

UNIVERSAL
LIBRARY

OU_232110

UNIVERSAL
LIBRARY

فرخنده بنیادین در طبع کاسب کا علی حضرت قدس سره و تالیف و تصنیف و ترویج و تکرار
در بکده و بنیادین

جلد دوم
از دیوان نواب
جنت مکان ناصر جنگ شهید
طایب و جلالت شامه از اول
حرف ال تا آخر

با تمام و صحیح چاپ و تکرار در این دولت با رنگها در تکرار

بسم الله الرحمن الرحيم

گاه شوق من از روی او گل چیدنی دارد
 بر پیش چهره رنگین آن سرو بهار
 نباشد نشاء اگر در سر درین میخانه کو
 گرفتار دسوی من نگاه او ازین سرم
 از فراط و زفریط است کار هر کس باشد
 کمال عشق را نازم اثر کرده است در
 زوار و گیرشش گر بزم خاصه
 ز روی لطیف و بهم جانب من بدنی دارد
 بروی گل درین ستا سر خیزدنی
 پای خم ز راه بخودی غلطیدنی دارد
 که چشم خوش نگاهان دیدن او دیدنی
 بیزان عدالت خویش را سنجیدنی دارد
 بختی دوستی از دشمنان بخندنی دارد
 پای شوق گر دخانه اش گردیدنی دارد

میسر گر نباشد پامی بوشن بیکسینی

ز سیر باغ و گلشن میکشاید غنچه خاطر

نباشد مطرب چنگ و باب نی اگر

تو بتی چپیزه از بچ و تا بم تیری

ز روی شوق نقش پای او بوسد نی

رخش از باد و کلک شد تا شایع نی

بنازنا له آتش نفس نالیدنی دارد

که بر کرد دست تا ز پیر محمدنی دارد

جنون ما و کوه و دشت آد و ناله نانا

بر روی سبز در فصل بو غلطیدنی

از خاطر مچسپا نچ و فاکم نمی شود

تا از تو عجب سر صدق و صفا کم نمی شود

بیدر دست کردن را و بدر عشق

از ناز و اغر و روز خوشی چه بد است

منفته است تا که بر وزنگ نقش غیر

از طبع یار جور و خبا کم نمی شود

از یار لطف و مهر و وفا کم نمی شود

این در دار علاج و دوا کم نمی شود

تو غیر حسن از جا کم نمی شود

هرگز ز لوح سینه صفا کم نمی شود

<p>یا دشب فراق جهان تیره کرده است اینجا بود درستی باطن کمال حسن شایان فحش خانه قدم زنجیر کرده اند در معدود حسیص رود هر چه بگذرد هرگز ز طبع من نرود ذوق بوسه اش اهل جهان یک گنه از جانی نهند</p>	<p>از وصل تیره روزی ما کم نمی شود از دلق پاره حسن گدا کم نمی شود از آمدن قمار ترا کم نمی شود این اشتها بهیچ غذا کم نمی شود این تشنگی از آب بقا کم نمی شود در هیچ حال فصل خدا کم نمی شود</p>
<p>ناصر عاصیب ما کی شود قبول عمر شب فراق چرا کم نمی شود</p>	
<p>دل ز آه آتشین دم اخترانو شود سوختم تا پیکر خود را دم پر نور شد شست خاکی من کند آمد و بوسه غمت</p>	<p>از طفیل اشک مرگان شسته گوهر شود روشنی آئینه را حاصل ز خاکستر شود شعله را از خار حسن سامان بال شود</p>

از نشان خویش میباید که اول بگذرد با دل افکاران نشستن خویش را کاهید	همچو غنچه که میخاکه نام آور شود رشته لاغر و در ترا صحبت گوهر شود
دشمن سازم سیاه رشت سود یک قلم سر بر روی زمین نایب اگر در شود	
دشمن جان بر کس زبان آور شود از پیام یار شوق وصل فسر و تن شود خشک لب از آرزوی بوسه او گشته است زیر چرخ چنبری پیوده و پامان شاد و خندان دل خوش زندگانی	پیکرش از تنغ غیرت شمع سان بی شود نامه اش بر آتش من دامن دیگر شود تشنه ام سیراب کی از چشم گوهر شود دقش طایر چه در فکر بال پر شود در گلستان پچول هر کس صفا ز شود
افزین کلاک شکر بار ناصیر کند هر که چون طوطی درین گلشن بنشیند	

او غم شکار ندارد	هرگز غم کار ندارد
نرگس بچمن بدشت آید	همچو پشی یار ندارد
یک تازه گلی سرسباز	چون روی نگار ندارد
چون لعل سیاه او درازا ^{ست}	پایان شب تار ندارد
صد شکوه چشم مست ساقی	فکری ز خمار ندارد
شونی واد او غمزد و نا	آن حسیت کیه یار ندارد
ما باده ز جام عشق نوشیم	خمیازه خمار ندارد
یک نفس شوخ پرده سنا	چون راک طهار ندارد
یک لاله داغدار حرا	چون شمع مزار ندارد
در پله چرخ کو تمکین	سکینی بار ندارد
زان یار سفرگزین چه گویم	فکر که زیار ندارد

	گیر آینه خار ندارد اندیشه کار ندارد چون جسم نزار ندارد		ثرکان بتان اگر چه گیر است طفلی که زمار بود دل را این خرمن و سیریک پیکان	
	<p>باغی بجهان کجا که صحر</p> <p>رنگی ز بهار ندارد</p>			
	<p>مرا چون جیره سیران آفرید</p> <p>مرا پروانه ای جان آفرید</p> <p>ز نقش سبستان آفرید</p> <p>ز رخ شک گلستان آفرید</p> <p>از آن خواب پریشان آفرید</p> <p>چو آن سرو خرامان آفرید</p>		<p>مرا چون مسرتابان آفرید</p> <p>مرا شمع شبستان آفرید</p> <p>ز چشمش نرگستان آفرید</p> <p>قدش سرو خرامان آفرید</p> <p>دو صد نخت سیه را جمع کردند</p> <p>که بشکست بکمر خوش قد از</p>	

گل و گلزار و ابرو خوش و لبها
 ملاقاتهای عالم جسد کردند
 خطا ورشته ز نار کفرا
 ز رخسار و بناگوش و خطا و
 هزاران شور محشر بشد بیکجا
 در آتشانی کند دایم چشم
 ظهور آفتابی بود مطلب
 دلم آرزو شد سوراخ سوراخ
 همه یکجا بخوینها نمودند
 بگرد آمد حلاوتهای حشمت
 چه خون افتاد در دل کوکبها

برای باده نوحان آفریدند
 چو آن لبها خنک آن آفریدند
 رخ او نور ایمان آفریدند
 گل و نسیرین و ریحان آفریدند
 از آن دلهای نالان آفریدند
 مرا چون ابر نیسان آفریدند
 که آن چاک گر پان آفریدند
 که آن پیکان مکران آفریدند
 رخ خوب تر از آن آفریدند
 از آن آن نار پستان آفریدند
 که آن لعل بدیشان آفریدند

هوس بر خاست از ثمار حبت	چو آن سیب ز نخل آفریدند
پا بشنوز ناصر باز صایب ترا چون صبح نخل آفریدند	
بی رب بان نجوشتی ز سخن ساختند آن گروهی که با هوی سخن ساخته اند ننوان شکوه ز پید دگهاش کردن چه قدر با چو قلم خون جگر ریخته اند سوی هر نخل پیابان نگشایند نظر خامشان غنچه صفت خون جگر چون نخورند جام جم را نگذارند بلب باده کشان نازکی از سر و پای تو ز بس میبارد	چشم بادامی او مهر دهن ساختند خون دل سوخته و مشک ز تن ساختند چشم بادامی او مهر دهن ساختند تا از آن چشم سخن ساز سخن ساختند قریانی که بان سرو چین ساختند خامشی ایچمن مهر دهن ساختند تا که ساغر ز سفال دل من ساختند پیرهن بهر تو از برک من ساختند

بنشینند چنان سایه آتش و سهی  قمریانی که درین باغ وطن ساخت اند

ناصر از بهر شیدنگه مست کسی
از حریر می گلزننگ کفن ساخت اند

خیالت بدل را دیر نیل بود	چرخ منور کن سینه بود
نخدی اگر جانب نظر	گلستان ز روی آینه بود
نه امروز آینه ام صاف شد	همیشه مرا سینه پکینه بود
بدل بطرفش تعجب مکن	بود مار هر جا که گنجینه بود
بوقتی که بودیم پمپانه نوش	نه شبنم بیادونه آدینه بود
شد ز دار منصور اسیر بلند	که معراج عشاق را زین بود
بمغ و بزاهدیدیم فرق	بر هر دو دلق شمشینه بود
بیان ناصر از ما بگیر این صله	که هر دج میت تو گنجینه بود

لعل تو هر که دید خسید میشود

زلف تو هر که دید گرفت میشود

جان افسر و غرور و تیو در کار میشود

باید شناخت مرتبه ات را

در عشرت است آنکه بود پیر ز خویش

هر کس که باده می کشد از جام نچویدی

سیرش بود و فراز فلک همچو آفتاب

تا دیده ایم چشم تو مد هوش گشتیم

بنا و پیش و عشرت خود میکند خواب

گر چشم شبنم است و گردیده سحاب

در کار خط زلف یه کار کار خوش

دل از نگاهت مست تو سرشار میشود

دل از خیال چشم تو پیار شود

در غم کسی که عاقل هوشیار میشود

هرگز ندیده ایم که هشیار میشود

عیسی صفت کسی که سبکبار میشود

ز انسانچه کس میبکده سرشار میشود

همگی درین جنس را به خبردار میشود

هرگز خریف چشم گهر بار میشود

بسیح شیخ ورشته ز تار میشود

نامت شنید هر که طلبکار میشود

این جذب حسن بسف مصری زانته

الْيُسَّ

ستاره ریز تر از آفتاب میگردد

دمی که چهره او بی نقاب میگردد

یقین که نور نشان ز آفتاب میگردد

ز دماغ عشق حسن دل کباب میگردد

عرق بر روی رشک گلاب میگردد

ز بسکه روی تو خوش رنگ و بوز گل باشد

مقرر است که آن مشکنا ب میگردد

کسی که خوندش سوخت ز آتش سودا

بنای خانه دیگر حریف میگردد

بکن عمارت دل را که پایه دارد

دلی که ز آتش سودا کباب میگردد

ز گرم خونی خورشید حشر باکی نیست

عرق بچهره او از حجاب میگردد

اگر بصفحه آینه اش شاماده نظر

ز مهر نور نشان ماه تاب میگردد

ز عشق سینۀ تاریک میشود روشن

عنب رسیده چو گرد و شراب میگردد

دلی که نخته عشق است نشاء می بخشد

کلید قفل در بسته ناله سحر است
 بود یقین که شود مریع امیدش سبز
 برای حاکم ظالم دعای بد چیه
 بسیر باغ مروی نقاشی سرمه ای جان
 بتجی نبود این که دل فدی تو شد
 چه میشود که فرستی با گهی مکتوب
 رکاب دیده عاشق اگر شود عجب
 توان و بوسه لعش گرفت در این وقت
 چنان خیال خشن جامی درد کم کرده است
 بر آستی سخن انیسیت و نمود من
 توان ز قطره سیماب ارشیدل

ز ناله سحری فتح باب میگردد
 ز گریه دیده هر کس حجاب میگردد
 ز ظلم خانه ظالم خراب میگردد
 که گل ز گریه حسنت گلاب میگردد
 که ذره گرد سر آفتاب میگردد
 همیشه قاصد مابی جواب میگردد
 بشوق پای خورشید رکاب میگردد
 کیشده ساغر می در حجاب میگردد
 که سبزه در پنجم رنگ خواب میگردد
 کجا مزاج کجش از عتاب میگردد
 که از طعیدن بسیار آب میگردد

بگو چه سر زلف تو چو قلابی هست
 کشیده باده لعلی بسوز جان مرا
 بد آنکه تارک جامی بر نشئه تو بود
 به پین بدیده عجزت گر زین بوشدنی
 ز پر فشان گل در چمن هوید هست
 ز دو آتش گل بی خوش درین گلشن
 با شیتاق طواف حریم کعبه دوست
 بهر کجا که شود خیمه گاه آصف جا
 ز داغ لاله توان یافتن اگر چشم است
 ز نیل اشک کجا دل ز جامی خوش رود
 ز بحر وی فلک شکوہ نباید کرد

دلم همیشه در آن چو قلاب میگردد
 ز باده رنگ تو بآب قلاب میگردد
 سرت زرنج خمار شراب میگردد
 که عین بحسب یکدم جاب میگردد
 بهار عمر خزان پر شتاب میگردد
 سر شک دیده زارم گلاب میگردد
 همیشه گرد جهان آفتاب میگردد
 زمین نور و صفا ماه تاب میگردد
 دلی که سوخت گردد کباب میگردد
 که آسیانی من کی آب میگردد
 همیشه دایره ما ز انقلاب میگردد

<p>زین اشک که مویش گذشت از رمل بنام این برکت از عشق و ارسته بکن عمارت دلهما که خسته داشته ز بس طعید براه طلب چو آب شده است</p>	<p>سفینه تن مارومی آب میگردد دل از تقای تو عایجب میگردد دعای خسته دلان مستجاب میگردد بسان موج دل از اضطراب میگردد</p>
<p>بکن کدنی درهای دل بنا دعای خست دل مستجاب میگردد</p>	
<p>ز وصلش نغمی خوشتر نباشد بهر چیمی که اشکی نیست محبت بهر سایه اندازد کجا عشق علی مرتضی از بس که قیامت غنی یابی اگر صد سال جانی</p>	<p>مراد من حسن این دیگر نباشد صدف ناکاره گر گوهر نباشد که هر سر لایق افسر نباشد شرابی بهر از کوثر نباشد بهر کار می درد سر نباشد</p>

بناید کرد فکرساقی می	ترا کرد دست رس زربنا شد
بیاد حافظ شیراز چنان	
شرابی خور که در کوثر نباشد	
از عقل خویش را کجای می توان رساند	خود را ز پخودی بخت می توان رساند
خود را اگر بآن کف پای می توان رساند	خون گشته همچو رنگ خنای می توان رساند
منت چراز باد صبا می توان کشید	مکتوب را بآه رسای می توان رساند
اقبال را سپاه بود زیر زلف او	زان شستیش ببال هایت می توان رساند
باید زدن شوق در فیض بخش دل	دستی اگر به باب دعای می توان رساند
با ما دست رخ جانان توان نمود	خورشید را اگر به بهای می توان رساند
گردیده بوی گل بسر زلف آن نگا	خود را مگر بدوش صبا می توان رساند
خلق است دادخواه بگردش بر و خشر	دستی بدمنش ز کجای می توان رساند

<p>گر پاشکته رفت بمنزل پیدیت صبر است مرکبی که بهرجاست راه باید نمود قامت خود را چو حلقه</p>	<p>این دل شکسته را بجای قیوان سنا از صبر خویش را برضا قیوان سنا تا نسبتی برف دو یاقیوان سنا</p>
<p>ناصر اگر بد کند بخت خود را تا مشهدا مام رضا قیوان سنا</p>	
<p>انگوش بیوفائے دار بطیفش دلم پاش رسد آشنای وصال میگردد بشکند زود سپهر آینه حرف زلفش کسی که میگوید اثر دوستی همین باشد</p>	<p>چه قدر خود نمائے دار کیسوی اور سا پئے دار هر که از خود جدا پئے دار هر کسی خود نمائے دار انحن اور سا پئے دار دل بدل آشنائے دار</p>

گنجش آشنا پسند	کردن آتش ناله های من
نیست با کعبه کار چهار	
بر در شب همه ساپس دارد	
دید و سیر بهار میخواید	دل وصال گار میخواید
جگر دم داغ پیس لاله کند	یار آتش غدار میخواید
دل از پر تو سر رخ او	در شب هجره تار میخواید
هر کجا عزم صید میکند	دل مار افکار میخواید
صدف گوش زین لب	گوهر شاهوار میخواید
تشنه ام آب خضر را	آب شیر یار میخواید
از لب یار می پرست من	باد و خوشگوار میخواید
دل دیوانه ام بهار است	دامن کوهر یار میخواید

از تغافل مرگش نشوخ	در دانتظار میخواهد
خرمن صبر و طاقتم سوز	نالۀ شعله بار میخواهد
چشم شب زنده دار من ماست	
دولت وصل یار میخواهد	
از نگاه گرم او دل آب شد	وز طبعیدن قطره سیاه شد
خون سودای سر زلفش بد شد	سوختم چند آنکه مشک ناب شد
فصل داشت از ایامی او	ابروش مشاح قبح الباب شد
از خرامی کرد و لها را سزا شد	جلوه ستاره اش سیلاب شد
از بهال بروی او رو شفت شد	هر که از خود شد تنی محراب شد
پریخ او داغ مار چون نمک شد	مرسم کافوری مهتاب شد
هر کجا آن چشم ناصر جلوه کرد شد	شوخی چشم غزالان خواب شد

	دید دام شوق دیدنت دارد آرزوی رسیدنت دارد	
	دل هراس میدنت دارد حسرت گرم دیدنت دارد آرزوی چشیدننت دارد پیم دامن کشیدننت دارد حسرت آرمیدننت دارد یار عشق پریدننت دارد آرزوی خریدنت دارد چشم امید چیدننت دارد هوس سربیدننت دارد	گرچه بامن نشسته شوخ جگر لاله در چمن غمت هر کجا باده است در غما نوست شو قم چنان در آید رم مکن انقدر که انوشم چه برویم نشسته ای رنگ دل من گوهرست پشن بها خویش را گل برنگ و بوارا عاشق تست بسکه سیر از جا

عشق ذوق طبعیت دارد انتظار رسیدنت دارد هوس بوسه چیدنیت دارد	مکن آرام یک نفس بد چشم واکر دباغ از زنگرس لب ذوقم چو سناغری لب
<p>عشق دل دارد و نیست عشق دل دارد و نیست عشق دل دارد و نیست</p> <p>دل ناصبر که میکند فریاد اشتیاق شنیدنیت دارد</p>	<p>عشق دل دارد و نیست عشق دل دارد و نیست عشق دل دارد و نیست</p> <p>چشم جانان اشارتی دارد کوچه زلف اوست بی پایان از تکلم نمک بر خنم رنجیت زان گل تازه طبل شوگو قامت خسته خیزد و دم چشم از روی او چنان شوم</p>
<p>بختو شے حکایتی دارد گرچه سر ره نهایی دارد لب جانان ملاحتی دارد در چمنسار وایتی دارد بر سر مایقاستی دارد دیدن یار را حسی دارد</p>	

دچمن یافتم ز ناله او	ببلس ارغل شکایتی دارد
نشیند بر سایه سرو	هر که شمشاد قاشی دارد
میکند عشق حسن را تنگ	تا کجا پاسرستی دارد
سخنی گر کند بن چه شود	طل و بلس حکایتی دارد
بسکه از نقد یاد او ست غنی	دل عاشق بضاعتی دارد
<p>نگهی میکند بنا صر خود</p> <p>باز چشم غمایتی دارد</p>	
هر که گنج قناعتی دارد	از دو عالم سر غمی دارد
ذات یحیی شاهد ازلی	جلوه بی نصیبتی دارد
هر کسی در جهان بطبر زگر	از شیونش وایتی دارد
نی که از بند بند مالانست	از جدائی شکایتی دارد

بر که گردیده است بخود او	از خود بیافسختی دارد
نمکدسوی آفتاب نظر	دوره مایقاستی دارد
آخر ایا مر نیک میگردد	هر که از بنددستی دارد
<p>ما صاحب امر مصطفی بر و خیر</p> <p>چشم لطف و غیاتی دارد</p>	
دولت ما اصالتی دارد	تا ابد استقامتی دارد
هیچ باکی ز دشمنانش نیست	هر که ارق حمایتی دارد
نزد و پیش کار همه شکن	خلف پیمان شناعتی دارد
میشود عاقبت ذلیل و خراب	آنکه در دل شقاوتی دارد
تخم امید او شود سبز	هر که اشک ندستی دارد
شکر کند که شاه ما مرؤ	سر لطف و غیاتی دارد

روزی به جز از رایت منصور

ناصر از شمع آتی دارد

الفتات جیب باید دید

جامه رامید بدقماش دگر

هست سر حلقه فوسازان

دل و نرسیل غم ز رفت زجا

نوبهار است و گل بیاغ رسد

مهر و ویش گرفت علم

اتش گل چه داغها که نکرد

خشک مغز است از طراوت

سرمن مستعد سودا وانی

اضطراب رقیب باید دید

بدن جامه زیب باید دید

چشم آن دلفریب باید دید

کو و صبر و شکیب باید دید

خوشی غنایب باید دید

صیت حسن یب باید دید

جگر غنایب باید دید

زاهد بی نصیب باید دید

فصل گل غم قریب باید دید

جانب این غریب باید دید	نیست ای چشم یار دور از رم
چشم مردم فریب باید دید	اگر تو تخنیر عالم از ننگی
گل روی حبیب باید دید	میدهد رنگ و بوی الفت
قسمت غنایب باید دید	غنچه گل زگریه اش خندید
قامت جانمیب باید دید	هر چه پوشد برنگ گل زپید
حرف تلخ ادیب باید دید	بی ادب را چو قد شیرین است
کافرخوش نصیب باید دید	بر رخسار گرفت خالی شا
نقص عقل طیب باید دید	میکند در عشق را تدبیر
این بهار عجیب باید دید	سبزه از آتش رخسار گل کرد

نقص عاقلی آفرین شد
نقص عاقلی آفرین شد

کرده ام غم کوی او فنا
تا چه خواهد نصیب باید دید

نقص عاقلی آفرین شد
نقص عاقلی آفرین شد

پلال عید بروی چپ بایدید بزیارت حوادث نشسته ایم چو کوه گل حقیقه انسی قیاس خار باشد بیک کرشمه دل عالمی سحر کرد چو شمع بر تن او هر لباس منیرید ز تار مد نظر بسته است دشته کل بسره وانی اگر داری از نظر با بوعده های خوش ز من سپید	بفال سعد و خسر قریب بایدید گر این کابی صبر و شکیب بایدید ترا همیشه جدا از رقیب بایدید تصرف نکه و لغریب بایدید کمال غمی آن جامه زیب بایدید رسائی نکه خدایب بایدید سر و که جانب حسن غریب بایدید فریب و عده آن دلغریب بایدید
شمع ز صابون شد چو آینه در انتظار و نما بجز تم که چه خواهد نصیب بایدید	عبادی از انوار ز صابون زنده باشد سخن روح میگوید
هر که از آمدن یار مرا میگوید	زنده باشد سخن روح میگوید

چشم بد دور که آن گیسو مخور بن حسن بی ساخته اش در نظر هر که فدا خبر از حال دل خوش شد گان بخشش میشود از دل نا لان غم پنهان روشن دیده را تا که بر خسار تو افتاد نظر	با شاد سخن پر زاده میگوید بی تکلف بخدا نام خدا میگوید بکف پای کسی نک خدایگوید خبر فاطمه را بانگ در میگوید از ته دل من قبله خدایگوید
<p>حسن را از دست داد منبع نیر غم</p> <p>هر که اسینه بود آینه آسانما هر چه دارد بدل از روی صفایگوید</p>	<p>چهارده ماهی شاد نصیب آید از مال و مال خدای</p>
فیض سحر از چاک گریبان تو یاب دلها طرب از غنچه خندان تو یاب شمع چون نور قنات بجان نیست شیرین بهمانی که با عجان ریح اند	کلمای امید از چنستان تو یاب جمعی از زلف پریشان تو یاب انوار تجلی ز شبستان تو یاب تعلیم سخن از لب خندان تو یاب

که گیمانی که وجودی و دار
 فیض شان با قیامت جا
 از خم چرخ برین است
 هر کسی را بنظر کی آیند
 عارفانی که تر یافته اند
 پی نظاره موت عشاق
 ره روانی که بنزدل برسد
 رنگ زرد رخشان میگوید
 از نظر خستگان جان
 روز و شب گرم روان در طلبش
 همه خاصان الهی نما

خاکساران جهان میباشند
 چشمه آب روان میباشند
 همچو ناوک گذران میباشند
 چون شب قدر نهان میباشند
 فارغ از و هم و کان میباشند
 همچو شبنم نگران میباشند
 کی پی سنگ نشان میباشند
 عاشقان برگ خزان میباشند
 در ره خاک نهان میباشند
 همچو خورشید روان میباشند
 مهربان تو بجان میباشند

<p>چون غنای غنای نیز صاحب نیز صاحب</p>	<p>آبی نگشت از دل مجروح مابلند از چینی شکسته نگر دصد بلند</p>	<p>وزیر مادی کا تغیض و دروغ تغیض و دروغ</p>
<p>بی شخه زمانه نگر دصد بلند باشد دلیل قوت باز و فردنی در کاروان دری چه بی راهه بیروی مور ز کمال حرص چه پامال فلت است معلوم شد ز آخر کار جاب پوچ داد و دهش بلند کند قدر مردار پاداش اوست مشت اگر دست شوی پتقدر تر ز کاغذ باد است در نظر این بر سر رود به سر عرش میرو</p>	<p>در سنگ کلاخ میشود آواز مابلند هنگام عجز دست شود در شنا بلند این جرف گشته است ز بانگ در بلند شد ز فاعت این همه نام هما بلند پیمغز آن سری که شود از هوا بلند باشد چو ابر تر به اهل سخا بلند از هر دهن شود دهن ناسر بلند بدرگ بسکتری که شود از هوا بلند باشد ز شاه تر به و شان گدا بلند</p>	<p>از کجاست که از کجاست که از کجاست که از کجاست که از کجاست که از کجاست که از کجاست که از کجاست که از کجاست که از کجاست که</p>

از خط سبز نشو و نما گرد خال او این رتبه را سپهر ز قد خمیده یافت از بس هر روز روزنه در دروازه عشق	هر چند تخم سخت گریه و کجا بلند باشد مقام پر ز قد و تاج بلند گر در زمره دل من شمعها بلند
عشق زینت است زیباترین چهره	قامت کشد بحسن او ادا شده هر جا ز فوج ناصب باشد او
عقل در سلسله زلف تو دیوانه شود چو چنگ از رخ خود بند نقابی نه کشود فکر آن مصرع بر بسته جهانی دارد یست این تیره دل افیض تجلی یابوس آه را در جگر خویش بجاد زد و دیدم هر که بر چشم سیاه تو نگا می افکند	شیشه دل ز خیال تو پر یخانه شود این نه شمع است که دل غش کن شود تا هوید ابد آن معنی بگانه شود اخرای نخبه آن کعبه صنم خانه شود حیف باشد که غم عشق تو افسانه شود تا رگ کعبه و مایل صنم خانه شود

<p>شوان یافت در این شهر پر خساری شرف زبده توان کرد ز غزلت حاصل</p>		<p>چیز و راست بفسر زانکه دیوانه شود آب در کام صدف گوهر یکدانه شود</p>
<p>چندین بیت چندین بیت چندین بیت</p>	<p>هیچ سود نکند دیده رغبت نماند آشنای تو ز عالم همه یگانه شود</p>	<p>چندین بیت چندین بیت چندین بیت</p>
<p>باغ حسن تو فصل خزان نباشد رسید کار بجان مهربان نباشد گل چو روی تو در بوستان نباشد رغبتش گاه چمن بلبلی که مستغنی است اگر ز پیر گریزد جوان سداوار است کجا سرخ تو یا چمن اسی ریده غزال گل که بوی دفانی توان شمید ازو</p>		<p>چنین بباردگر در جهان نباشد جفا زیاده ازین در جهان نباشد بسان قد تو سرور روان نباشد بفکر شست خن آشیان نباشد که اتفاق تیر و کمان نباشد که جلوه کاه تو کون مکان نباشد ندیده ایم درین بوستان نباشد</p>

ز تو سری بجان سگران نمیشد	اگر تو صندل در دسری توانی شد
گل از طاره او بدکان نمیشد	چو شب نیم آنکه بود پاک دیده درشن
نواله که در او استخوان نمیشد	ز خوان نعمت گردون نخورده است کسی
که روح پاک درین خاکدان نمیشد	باشنهای تن دل نمیتوان دادن
بخار خاطر روشنند لان نمیشد	خطش نهند غباری بر چشم ظاهرن
چو برک کاه بدوشم گران نمیشد	اگرچه بار غم او ز کوه سنکین است
متاع امن درین کاروان نمیشد	غرض ز بانگ در اوصیت هیچ میدان

بجز تصور آن خوش کمر ما سر	چو نیت پند
میان خانه دل مهین نمیشد	نیاز نیست دیگر در جیب و جاک

کرده از زردگی خویش سفر خورشید	ساکانی که باد افسا بآلیند
خورده جان بشارد مش پاشیند	هر که می آرد از آن در گرانمایه خبر

دانش و عقل لب سر زانه بدیوانه جنون دید و بر غیر تو کامل نظر نداشتند می کشانند این دو در سر رنج طبیب در جهان خجش نفسانی که گران مقدرند چون قلم زخم میایان بدل آنانکه خود آن گروهی که ثباتی نه جهان میجویند	هر که را هر چه سر او را بود بخشیدند و امن بهمت خود از دو جهان بچیدند بسر خویش چو لای ته خم ماییدند گوهر حرف بمینان خرد بنجیدند رشته جان بسر زلف سخن بچیدند خافلانند که در سایه پل خوابیدند
عقل از در سپید خواجہ حافظ شیرازی قدس سره	هر کجا نام صر ما فوج طغفر کشد فتنه جو یان همه چون پید بخود لرزیدند
آن صید فکر چنان نام دارد خال تو اسیر کرد ما را مهری که نظیر او نباشد	کز حلقه زلف دام دارد همندوی تو صد غلام دارد از عکس رخ تو جامه دارد

از خال سیاه و سبز خط	حنش نمک تمام دارد
بر پیک نسیم آفرین باد	کز دهر ما پیام دارد
آن باد که مینماید اسرا	جام لب او دم دارد
هر کس که خیال صحت و نجات	اندیشه سخت خام دارد
عیسی ز قفسه و تجرّد	بر بام فلک مقام دارد
دل کند ازین جهانست	آن را که در پی و بام دارد
هر جا که قدش بجلوه آید	در دیده ما خرم دارد
آنرا که هوس کنار و بوس است	با عشق بگوچه کام دارد
چشم سیهش بگردش آمد	این جام صلاعی عام دارد
در جلوه ناز قامت یار	انداز واد امتام دارد
هر کس که مکید آن دلب	ذوق و حجب این کام دارد

<p>ما را قدا و غلام دارد صبح رخ یار شام دارد گر ریگ روان مقام دارد از مهر و قمر غلام دارد</p>	<p>میگفت باغ سر و ازاد از زلف سیاه و نار و مارش سرشته او ز پاشیند شاهی که مرا خسرید زین</p>
<p>بیت و سحر و جادو و کلمات و جادو و کلمات و جادو و کلمات و جادو</p>	<p>از فوج طغیان از صحر ملک دکن شطام دارد</p>
<p>اگر اقبال و آن گل خاوری قد تخل از تعافهای و کار می قد چو بنم در گلستان از اولوالبصافی قد بجای حرف خون انچه منتقاری قد خودی و غلی نذر شاه چون شای قد</p>	<p>کجا پیوده چشم جانب گلزاری قد حریف نخبه این نگردد مهره مین ز روشن گوهری هر کس سازد پاک چشم خود اگر در گفتگو آیم بگلشن غنای بسیار بود تا شاه ناقص میشناسد خویش را کس</p>

<p>دم شد فراغت از غنیمت آن درین عالم بصحرای سیح سیننه من جلو پیراشو به سواری توان سپید نمودن در دلهای</p>	<p>که داند قدر پیکاری چو کس کار می افتد خرام بکد خوش آینه در کس می افتد مینازد بگوهر چون گره داری افتد</p>	
<p>خسرو نازیده ز تیغ زار شده موت</p>	<p>بر جا غیل بسطع صانع رقم سنجان محسنی را قلم از کار می افتد</p>	<p>یت و دیو با جانی پست و دیو با جانی پست و دیو با جانی</p>
<p>ز من چون بشوم با او مقابل رو بگرداند مرا شوق نظر باز نیست با محبوب مجولی بناشد سر گرانیا حیثم از ناکامی بجست و جوی او چون گرد باد آوازه شود پیچد جهان پاک از آینه ریش دنیا بیک حالت دلم را سوخت شوخی آتشین</p>	<p>خوش طالع اگر آن پونا این غم بگرداند که گرازد و در چشمی و اسیم ابرو بگرداند ندارد طاقت این پیمانه با پهلو بگرداند مرا آن پیر و ت تا کجی سر بگرداند نمی آید بکار آبی که رنگ و بو بگرداند کجا بماند از دست و پهلو بگرداند</p>	

<p>بعاش لطف معشوق است پنهانی که از ابر چشم جادوئی که گردیدیم دل نیکمن آن خوشی شد یابل و مشغور حسن بی ثبات خوشتن ای</p>	<p>اگر گرداند رنگ خوشی کل کی بوبگرد ندانم هیچ افسونی که این جاد و بگرد رخصه ناله پر در دمن آهو بگرداند بیک موج نسیم رنگ و بوبگرد</p>
<p>همه چاره نیست زین صاحب روز</p>	<p>دل روشن گمرازانیک و خبرد ز خوب و رشت کی آئینه ناصر بگرد</p>
<p>نیجمنی که در دل های روشن جا هر که دعوی جنون از خام عقلی میکند دیده پنهانی شبم آشنای هر شد سحر حجب فکر آوردن برستی بوده است آن گروبی را که باشد سر پر از مغرور</p>	<p>بر رخ امید خود درهای دولت و در و زورش طفلها در کوچه مار کنند ای خوشا جمعی که چشمی از نامل و غنچه چنان با غبار خوشتن پیدا کنند منزل خود پس گوهر دل دریا کنند</p>

آو بی تاثیر مایک عقدہ از دل نکند	ورنه از موج نسیمی غنچا دل واکنند
هیچ عتقانی شکار عجبکوی کرده است	عارفان هرگز نگاہی جانب دنیا
میرسد روز رزق تازه از آسمان	وای بر قومی که فکر روزی فرود
نامه سوزد لم رحسانه شوانیخت	شرح عالم از زبان شمع کاش انشا
مینست آه عشقبازان در دل او کارگر	ورنه از یک آه چندین رخنه در خار
هر که در اقد با ایشان سلم بر خود میکند	عاجزان از نیل اشکی کوه را پیمایند
سینه صافانی که در رهش نفس را سوختند	همچو صبح از چوب مهر نوری پیدا
بشتم روشن کهر را دیده دل رو	پاک طینت هر که میاشد دشت مینا

خند درین	طوطیا ز امید بدین تعلیم سخن	خند درین
مدحی روزگار	ساده رویان ناصر خوش حرف گویا	مدحی روزگار

خوب رویان چن بدست ناکامل	عقدہ سر بسته دل بی تا مل واکنند
--------------------------	---------------------------------

خون شدم در حسرت آنخوش این سیمین برآ	کاش بند سپهر چن نجمه گل و کنسند
از تو اضع سیل آفت را توان مغلوب کرد	سرکش از دیده می باید که بریل و کنسند
عند لبان غم سپهر دارند و گل بدین نوا	ساقیان لاله روی شیشه گل و کنسند
عاشق دیوانه را خوبان سدل میکنند	بر گل رخسار خود هرگاه سبیل و کنسند
کی نظر بر خوان نهامی کریمان افکنسند	روزه را آنها که از شان تو گل و کنسند
باغبانی که گل را آپاری می کنند	زین طراوتها گره از کار بلبل و کنسند
یتیم باد گرچه بر سر می نشیند همچو کوه	بر رخ هر کس در صبر و تحمل و کنسند
عند لبان از محبت با چمن امروزه نیست	از درون پنجه چشم خویش گل و کنسند

چشم خفته نیست	ناصر از سودای این آفت فروشان	عزیز به لب و لعل
منبع صبا به عید	چشم را پوشیده در کان بغاغل و کنسند	نوشه بر درین اعمال مسرور در بخت

خطش ده تازه می آورد	غورش باندازه می آورد
---------------------	----------------------

<p>شرابی که خمیازه می آورد نکاهم گل نازه می آورد که یی را باندازه می آورد دل را بشیرازه می آورد خط نوباندازه می آورد</p>	<p>حراست در شرب ایل دل ز روی عرق زیر آتش گل مگر ساقی ما فلاح طون بود پریشان کند زلف و موی سنان غسروری که دارد بر سر</p>	
<p>باز درین عالم نیست چنین صفت نیست</p>	<p>چو آن شوخ ناصب جام می جینش ز خود غازه می آورد</p>	<p>خند ز چشمت مهری ز زود شبنم در جبین</p>
<p>طنور جسمه جهان از برای عشق بود کرشمای بتان از برای عشق بود هزار گنج نفعان از برای عشق بود وجود و هر دو جهان از برای عشق بود</p>	<p>بنای کون و مکان از برای عشق بود ببال عشق کند حسن جلوه پروازی بدامن دل ویرانم از در و گوه سر برای خط گمراه فریده اند صند</p>	

<p>در حبیب نصیح نصیح</p>	<p>بنیم عشق حدیث دگر گویند سخن طبع ز زبان از برای عشق بود</p>	<p>خوش چاره نصیح نصیح</p>
<p>صد آفتاب نهان در روی دل باشد نفس گداخته مویضای دل باشد که تار آه کمند رسای دل باشد کسی که بر سر دولت برای دل باشد به پیش وادی بی منتبهای دل باشد صفای آیندگی چون صفای دل باشد هلاک چشم تو گشتن سزای دل باشد بدست و پنجه زور آزمای دل باشد که آفتاب تجلی لقای دل باشد</p>		<p>چه داغها که درین پردهای دل باشد کسی که پس سحر آشنای دل باشد احاطه کرد تمامی شکار صحرای را سعادت دو جهان رو بسوی او آرد فضای کون مکان تنگ تر ز دید او بلوح سادّه او نقش غیر نشیند کسی ز آهوی وحشی شنیده است و نای کمان سخت فلک چون کباد بی نو چرخه سر نه شود استخوان ابل نظر</p>

<p>سیاهی که فراید چو سره لور کسی که پرده شناس است خوب می به فیل فیل دگر را توان علقه کشید عنبر ز را شوان داد بدین زر قلب</p>	<p>سواد مملکت خوش فضای دل باشد چه درد و سوز نهان در نوای دل باشد بغیر حسن که ز نغمه پای دل باشد کجا متاع جهان به و نمای دل باشد</p>
<p>نخسب از دست تربیت از دست</p>	<p>لکن گدایی در پای دل بجان نما که پادشاه دو عالم گدایی دل باشد</p>
<p>چون پادوم جملوه آن سرور خاک بگذرد گر بخاطر یاد آن زلف چلیپا بگذرد یسپر دشتم تاشالی چو شبنم در هوا گر بگیرم آستین از دیده خونبار خوش چون بادش هر که باشد پاک از لوث گنا</p>	<p>خون دل از دیده ام یک نیزه بالا بگذرد دود آه سرتم از عرش بالا بگذرد بر سر کوهی که آن خورشید سیما بگذرد از سر من سیل خون یک دست بالا بگذرد از دل دریای آتش بی محابا بگذرد</p>

<p>برق پیاپایه انگشت تعجب میگذرد حیرت دیدار او آینه سازد آب حسرت ابرو دکانی بسکه دارم در گداز نیست دنیا جای دل بستن هر کس آمده است از هجوم کو دکان شوق شهری میشود</p>	<p>تیغ قاتل تیر تر چون از سر ما بگذرد بر لب جوی که آن شمشاد بالا بگذرد ناوک آه رسامی من ز خارا بگذرد برق باد آس ازین دامن صحر بگذرد در میان هر طرف دیوانه ما بگذرد</p>	
<p>نغمه زردیست باده طبع حسن از در شیشه شیرین باغ در خیال ما کجا شوق تماشا بگذرد</p>	<p>سبزه سرین باغ ناصر ز گل غنایا در خیال ما کجا شوق تماشا بگذرد</p>	<p>بخت زین صانع سحر کوی عجب کجاست</p>
<p>دولتی از دل پیدا طلب باید کرد کر تر دولت دیدار طلب باید کرد خواهش نشاء سرشار اگر در دست این سخن چاشنی قد مکر دارد</p>	<p>فیضی از چشم گهر با طلب باید کرد از دل دیده پیدا طلب باید کرد باده از جام لب یا طلب باید کرد از لبش لوله تکرار طلب باید کرد</p>	

<p>صد گره پیش قاده است بدل از شرح لب خاموش تر است ز باین جلی بسکه از فیض بهار و نی مین بر شده است کیمیای است نگاه کرم پریشان نگمشاید دل دیوانه من در محض اگر آن نگرش بیمار شغامی یابد</p>		<p>بعد ازین شسته ز نار طلب باید کرد چه ضرور است با نهار طلب باید کرد جلوه سرو زهر خار طلب باید کرد دولت از خانه خار طلب باید کرد خنده بگاک ز کسار طلب باید کرد صحت این دل بیمار طلب باید کرد</p>
	<p>بجهان دولت دیگر به ازین با صفت از خدایت دیدار طلب باید کرد</p>	
<p>ناله در معرکه عریان نشود گوهر دل ز زمین میسیرد نظر هر که بروی تو شود</p>		<p>جوهر تیغ نمایان نشود زلف را گو که پریشان نشود مایل سیر گلستان نشود</p>

<p>موراز تحت سیلماں نشود صفحه آینه رخسان نشود هر چه معنی است که گریان نشود هر که از کرده پشیمان نشود مهر را بر نگهبان نشود شمع می ناله من و زان نشود</p>	<p>جوهر ذاتی هر کس در کس است تا نیابد مدوی از حقیقت هر که دارد دل روشن چون شمع جز ندامت نبود حاصل او نشود حسن تو پنهان بقیاب هست تا یک جهان در نظر او</p>
<p>دل بچیده و زلفش جاسر مایل بسبل و ریحان نشود</p>	
<p>خویش را در دل دریای خطر باید کرد نمک خنده در کار جگر باید کرد دست در حلقه آن موی کمر باید کرد</p>	<p>گر بدل خواهی شیشه از وصل گهر باید کرد این کبابی است که شتان نمک شیباید بوسه و نوا طمع داری اگر از لب او</p>

این رباط و دوری جای اقامت نبود	بهر آنست که تمهید سفر باید کرد
تا ترالاه رخسار پیش نظر جلوه گراست	چه ضرور است بگلزار نظر باید کرد
جوش خون شهید موج گل و لاله زند	بر سر کشته ات ای شوخ گذر باید کرد
عمر پاکار فسر موده دانش کردیم	بعد ازین با و دل و فکر گم باید کرد
پیمو طاق و سوغه نقشب و بال	سرنگون ساخت بر پایی نظر باید کرد
گر ترار انهمالی نکند شوق رسا	خواه ناخواه و گریز ترک سفر باید کرد
احتمال است که پوشیده بود دامن	از زمیننی که بود نرم خد باید کرد
فرصت فیض درین باغ ترا معتمد است	برگ را رنجیت سامان باید کرد

بادل و دیده پدید چو شبنم نما

روشنی کسب ز انوار سحر باید کرد

ز چاکبادهل هر کس که شایه میگردد	بار معانی زلفش گانه میگردد
---------------------------------	----------------------------

درین بهار چگل پسند از ریاض چون	کسی که گردد آستانه میگرد
چنین که گوهر دلها بخش آوزد	یقین که زلف تو صاحب خزا میگرد
بجلوه قد در غای روزگار شدم	که شاخ گل بخسوت باز یانه میگرد
کجا ز فیض صبوحی نصیبه بردارد	کسی که مست ز جام شبانه میگرد
تو اضطراب درین بحر زینهار مکن	ز صبر قطره در یگانه میگرد
کسی که پتیر است از غدامی و حافی	بفکر پییده آب و دانه میگرد
مزن تو تیر خاها بر و بازوی بخش	که استخوان تو آخر نشانه میگرد
ز بد سرت ضرر هاست دیجات و مات	که مار مرده بکف تا زیانه میگرد
غنیمت است جوانی و عیش و فصل بهار	که مازنی قره رنگ زمانه میگرد

صیر خا به معنی بلند کن نما
که دل شگفت چگل ز تیرانه میگرد

چشم من گر درخش دیده گریان شود	باله هر که مینماید ماه باران شود
فی همین باز است چشم من حیرت بر رخ	هر که رویش دید چون آئینه حیران شود
هر که بر زخیال آن بهار دلگشا است	کی بفکیر سیر گشت باغ وستان شود
این خس خار غم و اندوه عقل و هوش تست	تا تو خود میشوی عالم گامستان شود
هر که تنگی دید و صبری کرد و میکرد و بزرگ	قطره آب گهر افیض زندان شود
پادشاهی صیبت نزد اهل دل جمع حواس	حاکم دل هر که میگردد سلیمان شود
یا قلم تعلیم حرف از چپ ز پایی	طوطی از آئینه در هر جا سخنان شود
تا تو مغرور خودی پابند در آب و کلی	چون رود شب نیم ز خود خورشید تابان شود
تا تم و شور جهان با یکدیگر پیوسته است	تا نگرید بر کی گلزار خندان شود

مجلس اول
موضع سخن از این است
که هر که در این مجلس
نویسد و بخواند
بسیار برکت است

باشیغ شرمناک از نیت
هر که برگردد ز ما نرسد پشیمان شود

مجلس دوم
موضع سخن از این است
که هر که در این مجلس
نویسد و بخواند
بسیار برکت است

<p>بی بصره از می حسن کر میشود آخر نصیب آئینه زنگار میشود از چهره تو آئینه گلزار میشود معلوم قدر روز شب تا میشود زلف تو هر که دید گداز میشود در سینه صدف در شهر میشود از بوش هر سدی که بگنجار میشود در هر کجا که جوش خندید میشود هر جاست گنج بر سر او مار میشود</p>	<p>چون خانه هر که بر سر گنجار میشود بر روی یار ریشه دویند خطار خرم دلی که آئینه دار گشته است از تبحر روشنی وصل باقم یکدل ریمیده بساط جهان بماند هر قطره که آب شود در دامن دارد صلاحیت می پرز و در می هر پاره خد ف بجز ناز میکند نفسی درین سرب نه ندیدیم</p>	<p>باید</p>	<p>ناصر کند چو خانه صایب تشریفی این صدف پر ز در شهر میشود</p>	<p>عقل باز داشت باطن تنگ داشت باطن تنگ داشت</p>
<p>تیب سینه عجب سینه سخن سینه سخن</p>	<p>تیب سینه عجب سینه سخن سینه سخن</p>	<p>تیب سینه عجب سینه سخن سینه سخن</p>	<p>تیب سینه عجب سینه سخن سینه سخن</p>	<p>تیب سینه عجب سینه سخن سینه سخن</p>

میسجد دل شد روی توام آید یاد
 در پیش آمد کلی روی توام آید یاد
 نقش یاکشم سرکوی توام آید یاد
 وحشی دم کرده دیدم صبح امید
 گل فشانی طوطی میگرد در صحن
 بر در گلزار قمر نخت سبیل رسید
 بر کنسار جوی آمد در نظر سرو سہی
 دام را میچید صیادی بفکر خوشی
 ما را دیدم شبی با عالم آغوش بود
 تیر در بحر کان صید افکنی آورده بود
 شوخی گشایر ما صر در نظر آمد

تازه شد زخم جگر بوی توام آید یاد
 سر و دیدم قد و بجوی توام آید یاد
 سجد کردم طاق ابروی توام آید یاد
 شوخی چشم چاهوی توام آید یاد
 حرفهای لعل و شگویی توام آید یاد
 مست گشتم بوی گیوی توام آید یاد
 جلوه های تند و بجوی توام آید یاد
 صید گشتم حلقه سوی توام آید یاد
 از شستن بای پیوی توام آید یاد
 ناک و شرکان ابروی توام آید یاد
 غشوه های چشم جادوی توام آید یاد

<p>همه زلف و شکر تبع میباید آورد و تبع باشد که در جام می ناب خورد</p>	<p>هر که از لعل لب یار دم آب خورد تبع باشد که در جام می ناب خورد</p>	<p>سنگین است این سنگین است این سنگین است این</p>
<p>گهر هیچ دلی نیست که در تار شست هر که از ماه دل انس روز خود اما جدا باد عاشق دل سوخته خون جگر است چاشنی گیر ز لال است بهنگام وصل یک دل شاد ندیدیم درین عجب ترکا بی تامل نشود باز دهن در دیر شب نم پاک گهر دیده چناندا گل بعد ازین دامن صحرای تن بهنای باش پیدار که چون خرم بهقار از برق</p>		<p>رشته زلف تو ای شوخ چرا ناب خورد جام می خون جگر در شب قصاب خورد لاله پیمانه سرشار ز خوناب خورد هر که از چاه زرخندان تیان آب خورد خون حسرت ز شفق هر بها شتاب خورد ماه می را که بلب زخم ز قلاب خورد چشم من آب از این دیر برب خورد تا بکی غصه کسی از غم اجاب خورد حاصل عمر بسکیسر تر خواب خورد</p>

<p>منزل چنان که در این عالم نمی بیند چون در این عالم نمی بیند</p>	<p>ناصر این نفل حضرت میرزا است از خوشی دل روشن گهر آن آب خورد</p>	<p>بسیار است بسیار است بسیار است</p>
<p>تا که شمشیر گاه قاتلم آمد بیا سهر صحرایم نرند هر جا بود دیوانه قیمت گوهر ز دریا نیست غیر از آب ماه را دیدم شبی در سیاهان لاله بود</p>	<p>دل طپید از شوق رقص به علم آمد بیا دامن صحرایم نرند هر جا بود دیوانه حالت تفتیدگان با علم آمد بیا چهره تابان ماه محمد آمد بیا</p>	<p>بسیار است بسیار است بسیار است</p>
<p>منزل از این که در این عالم نمی بیند چون در این عالم نمی بیند</p>	<p>شورش سودا مرا ناصر و خشی گشته دیدم دلم آمد بیا</p>	<p>بسیار است بسیار است بسیار است</p>
<p>انما که درین باغ ز صاحب نظر اند قومی که توان غرور ده جان او گرفتند آینه انوار خند اساده رخا</p>	<p>چون شبنم وز گس دل و چشم نگر اند یک بوسه از ساعدشان سمی بر اند مخروخ این طایفه روشن گهر اند</p>	<p>بسیار است بسیار است بسیار است</p>

<p>از دست نگارین تو ای مهر جانسوز پیرنگی او جلوه گراز پر دوزخست هشدار که یاران دفل چون گل رعنا از ما خبر عالم سراسر چه پرسی خواهد چو خدا مور بزنجیر کشید فل بر دل شکنی صرف بود همت بخون خواهد چو خدا طفل بگشمار در آید</p>	<p>چون صبح بسی پرده شین جابه در زان ابل نظر مایل این گل پسرانند امروز بنور و زگر با و گرانند آنها که خبر یا قه از نخب برانند شیر از جمعیت دل موکرانند این سنگد لان در صد و شیشه گرانند طخلان سرشک مژده ام پرده درانند</p>	
<p>غزل معشوق از دست نگارین تو ای مهر جانسوز پیرنگی او جلوه گراز پر دوزخست هشدار که یاران دفل چون گل رعنا از ما خبر عالم سراسر چه پرسی خواهد چو خدا مور بزنجیر کشید فل بر دل شکنی صرف بود همت بخون خواهد چو خدا طفل بگشمار در آید</p>	<p>ناصر شون دوزخ داغ خون باغ نظر دیده دوران گل بسرا آنها که درین بادیه آتش نفسانند ابنای زمان قابل ابنای زمانند</p>	<p>غزل معشوق از دست نگارین تو ای مهر جانسوز پیرنگی او جلوه گراز پر دوزخست هشدار که یاران دفل چون گل رعنا از ما خبر عالم سراسر چه پرسی خواهد چو خدا مور بزنجیر کشید فل بر دل شکنی صرف بود همت بخون خواهد چو خدا طفل بگشمار در آید</p>
<p>از گرمی عشق تو چونی گرم فغانند ما و سر پگانگی و عالم دیگر</p>	<p>انها که درین بادیه آتش نفسانند ابنای زمان قابل ابنای زمانند</p>	

یک جام درین سیکه دبی غن جگر نیست
جمعی که درین باغ شبنم خواب نکرده
از ما خبر جلوه دیدار می رسد
حرف لب شان نیست بجز گوهر شهوا

پیدا است گل و لاله زونا به گشاند
چون شبنم پدید درون ننده و لاند
شاید این برق فاخته سگمانند
آن قوم که مانند صدف پاک و پانند

فصل در بیان
تبع و تفریق

ما صاحب زر و کلام تو شود سامع منقول
مشتاق سخنهای تو را نکین سخناند

موضع کونین اجمال
موضوع کونین اجمال

ابر دریا دل بدست گوهر فشانید
دوستان در بوستان یاد گذاری کرد
آفتابی سر کشد از حجب او مانند صبح
خاکسار بهار ابراج رفعت نمی د
جام گل آید به درای هوش می باید پدید

کجمنه در دهن امیتد وارن میرسد
 بانیم امر و زبوی آشنایان
 تا بدین هر که را چاک گرپان میرسد
 مهور با این غنچه بر دست یلکان
 گردن مینا بدست می پرستان

چشم تا و کرده ام بروی آن گل بین
 سرگرایهای چشم یار را زمین پس
 عقد غم و انداد از ناخن تدبیرها
 از کرم خورشید را عالم سحر گشته است
 میفشاند آستین بمیوه باغ بهشت
 اغنیای را تا انعام است عمر جاودان
 فیضها از روح پاک حضرت صابن
 در تماشاگاه عالم چشم واکردن خطاست
 کوچه زلف درازش انباشد انتها
 افتد رها از خط سبز خوش آشفته ام
 گردش آهوی خمیت هرگز اسر گشته کرد

از تماشايش نگاهم گل بدامان میرسد
 از تفاضل کی نگاه او بر مکان میرسد
 میشود این عقد و محکم باندن میرسد
 دست کس گرد جهان از فیض احسان میرسد
 هرگز ادسی بان سبب زندان میرسد
 این خبیه از جام طانی بدوران میرسد
 در دکن بر خطه از شمع صفایان میرسد
 دیده هارارنج از دود چهره غان میرسد
 گرچه زهی که میباید پیمان میرسد
 میشود برهم دماغ اربوی یحان میرسد
 گرد باد آسا بدامان پاسبان میرسد

<p>عسل و شکر نارنج و لیمو سبزه و نعناع سیرک و زردچوبه</p>	<p>سبزه را خوش را با او مغوض کرده ایم کار ما از فضل حق تخاصسه بسیار است</p>	<p>نارنج و لیمو سبزه و نعناع سیرک و زردچوبه سبزه و نعناع سیرک و زردچوبه</p>
<p>شده بادای دل که فصل نو بهار است میکنند مینا زده خشک و داز روی خا از جوم ابر شد روی هوا در یابی فیض پاره باید کردای دیوانه را نخرن پاره سبزه های موسم ابر و هوای چیز نیست شاخا پیچیده با هم ابر پا پیوسته است خنده های برق میکوید با آواز بلند تا کشاید رخت رنگین در چمن از بار کامیاب مطلب خود جام میگرد و زخم</p>		<p>دامن باقی بدست میگساران میر سیلها اگر انجمنین از کوهساران میر سبز بادا مزرع امید باران میر همچو فیض مست ابر نو بهاران میر مرهم زکار بهر دغدغه داران میر دوستان سنگام وصل و ستیذان میر میگساران شده غمخیز که باران میر کاروان کاروان ابر بهاران میر ابر دریا دل بداد باد و خواران میر</p>

<p>عند زینت سرخ مهرمن مهرمن مهرمن</p>	<p>چون تاب کلک ناصر گوهرشانی گنجناد دامن امید واران میرسد</p>	<p>زینت زینت زینت زینت</p>
<p>یار امشب خواب آمده بود سربالین دست من بگذاشت هر سوالی که از لبش کردم عرق افشان خوش نشاه می بود تاناف چاک پیرش بوسه چیدم ز لعل میگونش کامران بادیا کر زرخ او از عرق زین می گل ریوش دو تبسم فروغ دندانش</p>	<p>در برم آفتاب آمده بود چه قدر مستی خواب آمده بود بوسه در جواب آمده بود بعجب آب و تاب آمده بود تا کجا پیچا آمده بود بسکه مست شراب آمده بود نغمه کامیاب آمده بود بوی خوب گلاب آمده بود در نظر ما بتاب آمده بود</p>	

خال او از کتاب رخسار	لقطه اشخاب آمده بود
نست خاص من با و ما	نست خاص من با و ما
سایه واقحاب آمده بود	سایه واقحاب آمده بود
برون پرده چون کلعدار می آید	بهار تازه بروی کار می آید
چنین که مست و سلا این گار می آید	بخواهش من امیدار می آید
ز داغهای دل حساب ممکن نیست	ستاره های فلک دشمار می آید
غور و نوش ناسد زیارت انا	حقوق بندگی ما چکار می آید
گشاده بند قباخنده زیر نام	شکسته روی از تو ببار می آید
چه دولتست که آن پادشاه شور	بسر وازی این خاک را می آید
بمذکرده سر می کجا سنجی	بجیر تم که بعنتم کجا می آید
چرا نه روح دهد در تن فسرده	که از نسیم بحر بوی بار می آید

<p>چو بک مست که انکو سائی که تازه نخت خون بهار می آید مگر ز کوه زلف نگار می آید</p>	<p>ز اوج ناز خرامان سید لکن نظر بدست نگارین بار باید کرد نفس گشته و صبر نه نشسته</p>
<p>خندان چو چو بک مست که انکو سائی که تازه نخت خون بهار می آید مگر ز کوه زلف نگار می آید</p>	<p>جز این که هر دل پیشکش کند نام در کز عاشق مسکین چه کار می آید</p>
<p>بد من بگم گرم گل فشانے بود ز بوسه لعل لب یا آسمانے بود قصص نصیبه بلبل نترز با پنے بود که وقت کار همان موسم جو پنے بود شب فراق خیال تو یار جانے بود که خوشگوار تر از آب زندگانی پنے بود</p>	<p>رخ تو صبح دم از باد ابرو پنے بود اگر خیال مکیدن کنم ستم باشد حصار عافیتی تهر از خموشی نیست مکن بدست رز زیل موسم پری نیکم ز شب عبس شو روز وصل با بروی قناعت رسیده میداند</p>

<p>تک مزاجی پیا میسر و دگرگز بیاض رشم و دیدم که گل رشبزم خود</p>	<p>همیشه شیوه چشم تو سرگراپ نه بود زانفعال خرس در عشق قشای نه بود</p>
<p>خوش برد مرنا صبر از چشم کسی که در کف او جام از غلانی بود</p>	<p>خوش برد مرنا صبر از چشم کسی که در کف او جام از غلانی بود</p>
<p>طلعت یار عجب نور و نیایی دارد خورش از سبزه خط مهر گیائی دارد بی غل و غش صفا میگذراند آیام طولی از صحبت آینه شکر بر نشود زرد از درد و در آنجا مد از خاک گیاه بال و پر قمری نظاره ما خواهد کرده خاطر گلزار چهره او نشود</p>	<p>مهرش رخ او قدر بهائی دارد بھر دل بردن من دست رسائی دارد هر که در پیش نظر ماه لقائی دارد محو خسار کسی شو که صفائی دارد وادی عشق عجب آب و هوائی دارد کرچین سرودش نشو و نمائی دارد چون نسیم سحری عقد و گشائی دارد</p>

<p>چمن از لطف هوا طره صفائی دارد بسکه چون خامه من چپ ز گشائی دارد فکر سیلاب کند هر که سرائی دارد هر که بیمار شود فکر دوائی دارد هر که در راه طلب راه نهائی دارد عاشق حسن کسی شو که وفائی دارد</p>	<p>صفحه آئینه شد برگ در خان بکیر صورت حسن تو در پرده چنان خواهد ماند خانمان باخته را نیست غم و اندوهی بگرشته من شربت وصالش خواهد رو بسر منزل مقصود تو اندر داند رنگ بوبلی ز وفایت درین گلر داند</p>
<p>تعبیر تعبیر تعبیر تعبیر تعبیر تعبیر</p>	<p>معنی مصرع عجب زلفش فمید ناصر ما چه قدر فکر رسانی دارد</p>
<p>سایه ابر مرا چتر پرزاد بود آدمن تین ز ترا ز قیسه فرهاد بود هر که دارد در سر رخ دل او شاد بود</p>	<p>مستم و تخت و انم چو حجم از باد بود کار فرما شون یافت چو شیرین و ز هست از چهره پر خند و گلهامید</p>

خائنه صنع چنین چه گشائی دارد	این نقش است که از خانه بزرگ بود
طایری را چه گشاید ز گستان خاطر	که پروبال بسرنجه صیاد بود
زود باشد که بر وجع دستلغ گردد	آن ولایت که در وحاکم سپاد بود
دل من وحشتی از سایه خود هم دارد	صید از دام رهاشته صیاد بود
شکر لعل زنگاه کرم چشم کسی	بادیه در ساعت ماما خط بعد بود
این دو خوبی توان یافتن از جعد بلیغ	صورت و سیرت زینند خدا بود
هر که بدرد لطف خدا همراه است	کی ز بنای مان خوش آمد بود

من بامعانی غم نمودم	من بامعانی غم نمودم
مصنف خط خوش از خط است	مصنف خط خوش از خط است

اشفت سرم طره طرا که دارد	سودا زده ام گرمی باز که دارد
از پا و سر خوش ندانم خبری	مسانه مرا جلوه رفت که دارد

<p>پیار مرا گرس پیار که دارد آخر هوس شعله دیدار که دارد باد سحری نخمک گلزار که دارد پیتاب مرا شعله رخسار که دارد در حرف مرا العسل شکربار که دارد شرمندگی از شوخی رفتار که دارد</p>	<p>هرگز بعد از جم نرسد دست طبعیان پروانه دیگر گردد سر شمع نگرود در قالب افسرده من روح دیده است از بحر فداک گذشته است پندم شد سبز زبان در دهن طوطی خوشگو زو بیک دری سنگ پیاد کمر کو</p>
<p>نظم شمع شمع شمع شمع شمع</p>	<p>گل را چمن نشو و نمای دگر نیست ناصر هوس گوشه دستار که دارد</p>
<p>کوزه سربسته چو شیر زمی ناب شود نخل از روی تو خورشید جاشاب شود از پیشانی سروان دل اگر آب شود</p>	<p>گر زنی در طلب خون ملت آب شود همچو بانه برانی اگر از خانه برون وصل آن گوهر نایاب میسر شود</p>

<p>میزند آب قیامی ز چاه ذقنت دامن ابروین سبز چمن افسوس است غواش سوده الماس کند هر ساعت از خیال تو مریت تسلی کز آب خند ما تو برین موی سفیدم دارم دل من آب شد از جوش طیش در نقش زنده از پیش عشقت تن لاغر ما</p>	<p>چه شود تشنه لبی گریز تو سیراب شود گریخت بظن پرده صد خواب شود کی بدغم هوس غنیه قیام شود تشنه در خواب محال است که سیراب شود هر دم از شرم گناهی دل من آب شود عجیب نیست اگر حلقه گرداب شود زود از هم گسسته چو قیام شود</p>
---	---

<p>برکت از حرکت چهره گشاید ما قطره از فیض نفس گویا نایاب شود</p>	<p>بخت از چرخ بخت از چرخ بخت از چرخ</p>
---	---

<p>من کیم تیار با من سبز با من میکند با پرستار است لازم ناخوشی پیم</p>	<p>از ره کوچک دیها مهربانی نمیکند چشم او بر جاست با من گریز نمیکند</p>
---	---

خرم هستی نیاز برق طاقت کرده است
 عالم آزادگی را راه و رسی دیگر است
 غنچه را مهر خوشی بر دهن بی چهر نیست
 نیست هر ناشسته و فی لایق این گفتگو
 جلوه پر از نظر صباغ و بستان شود
 رشته عمر بد شاید بدست آورده است
 عجز را نازم که دارد این بزرگیها بخود
 گرد و از خورشید تابان سینه اش بر تو
 حسن را از دیده عاشق منیب باشد
 ناتوانا ز انجا که انداختن کجاست
 این همه تعجب بر پشت تن عاشق چه

هر که با آتش زبانان هیزبانی میکند
 سرو پا در گل بما چون همخانی میکند
 کیسه پر خورده آرد پاسبانی میکند
 سوی موسی حق خطاب ترانی میکند
 سیر ما تا چه از می ارغوانی میکند
 هر کس بر مرک دشمن شادمانی میکند
 مو بر دست سیلیمان کجای می کند
 هر که در هر که در دل پاسبانی میکند
 شب نیم پاکیزه گل را دید بانی میکند
 چرخ بی انصاف داند پهلوانی میکند
 عاقبت پیش تو روز بی حاشائی میکند

خزمن این فلک رسوخ در یک دم	برق کبود تا با هم منافی میکند
سیر گلشن بهوم غم بلای دیگر است	بوی گل چون کوثر خاطر گرانی میکند
لاکون از شد دمانی باد وایم روی او	آنکه از غم رنگ مارا غفرانی میکند
خاکساری سرفروزی عاقبت بار او	در بناج پادشاهان کرامتی میکند
گرچه نبود دانه زبانی دام دستی بر سکا	خال گیرانی تو تنهادستانی میکند
غنچه آساحه کسی ناگوشه دل ساخته است	در بهشت جاودانی زندگانی میکند
طایر ماکی به بند آشیان افتاده است	در درون پهنه مشق بر فشانی میکند

از هجوم بلبلان شور قیامت میشود	گلک هر چنانکه خاصه کلفشانی
--------------------------------	----------------------------

هر زده خند یهاک در صحن چمن گل میکند	گر پهای خستیار از در دبل میکند
میشود روشن جبینی از دم او چو صبح	آن سخن سنجی که در گشمن تامل میکند

از لطافتای خط پشت لب او ناز
 عروۃ الوثاقی سحر جاودان آرد بدست
 تاشندم حرف تلخی از لب میگون او
 نازک اندامی که من دارم چنین برای صنم
 خوشنما باشد بزرگاز گران حکمی بجز
 هر که امنیت طمع دارد درین آشوبگاه
 تا بجا گیر است خاک دامن دست جنون
 چشم مغرور را ای ناز پرور بنده ام
 در چمن چوین پیرانی کس دانش را نخل
 گوهر شهوار حسن از صف آید بر
 پیرام بر جوان غالب که آب سیل را

بر زکاتهای موج بوی سبیل میکند
 رشته جانی که بلفش تو س میکند
 طرند شیرینی بکام تلخی مل میکند
 تار و پود جائه اواز رگ گل میکند
 بر زگر دیهای کشتی تحمل میکند
 فکر خواب رختی در سایه پل میکند
 حلقهای دام آسجنا ناز کامل میکند
 دیده و دانسته از عالم تغافل میکند
 شور محشر گل زاده گرم بلبس میکند
 راز عاشق عاقبت در کوچه گل میکند
 نازک پران کمان ابروی پل میکند

خبر با غیبت در کف خسرو ز گنج باد گر دو بخار هستی سوخوتم تابجا	دینا هیچ شخص مسلم نمیشود پرون کس از یقین عالم نمیشود
من این غیبت را تو نیستی غایت	ناصر کسی که معترف سوخوتم نشد فرزند خاص حضرت آدم نمیشود
که ام زده بجز تو کامیاب نشد بوصل گوهر ز مایاب کامیاب نشد درین حدیقه مراد نظر نیامده است هوا پرست پیکم زدن فغا کرد دلی بخنده نشد آشنا که آب نشد مرا بهشت فریب زد وصل او هیهتا بروز دولت دیدار بهره بانامر	که افسردن جمال تو آفتاب نشد درین بساط چو دریادلی که آب نشد گللی که روی ترا دید و در حجاب نشد خوشامری که تنگ ظرف چون جاب نشد که ام گل بچمن آمد و گلاب نشد تسل جگر تشنه از سراب نشد کسی که دیده او آشنا خجیاب نشد

<p>خند زان بخت تبتخ بر اعیان سویان</p>	<p>دشمن شرم فی زینما شد هر که در زید عشق رسوا شد</p>	<p>بخت بخت بخت بخت بخت بخت</p>
--	--	--

<p>وصل آن در بی بهادریست بعد اگر بهست در خود آرا من دیوانه را چه می پرسی از فلاتون قیاس بایزد چشم تحسین ز کس نمیجوید جسوه پیر از در آرمایا چهره اش تا ز تاب می قطره خونی بهیچ دل نکند حیف باشد بجا بنی نگردد</p>	<p>از خلیشها دیه که دریا شد موج تا و آشکست دریا شد زلف او هر که دید شیدا شد هر که در خم شست دانا شد کار در هر کجا که گویا شد مدعا در نظر هر هویدا شد نشاء شوق من دو بالا شد چشم و تانکه باده پیا شد دید هر که بر رخسار شد</p>
--	---

<p>سپل اشک مرچه پرسی هر گشادی که خواش دل بود حسب عرفان چو ز قدم بیا عشق هر جا که کار فرما شد</p>	<p>جوش زو آتش که در پاشد حاصل از سیر کوه و صحرا شد هر چه پوشیده بود پیدا شد نرم چون بوم سنگ خارا شد</p>
<p>عشق را باز در پست هر کسی را سال خجسته عشق را باز در پست هر کسی را سال خجسته</p>	<p>آسمان سیر میشود هر کسی فرد چون سیر باشد</p>
<p>خسرو و اشترت جاوید مبارک باشد آسمان جام بلالی زمره عید نمود آنچه بایست ز سامان نشاط و عشرت هر چه خواهی ز خدا زود میسر گردد شاه عصر ترا نچو خماری مرسان</p>	<p>بزم آرا می حبشید مبارک باشد اشرعش درخشد مبارک باشد بر بساط تو فلک چید مبارک باشد جلوه شاد امید مبارک باشد جام زرین چو خورشید مبارک باشد</p>

<p>از برای تو پسندید مبارک باشد نغمه دلکش ناپسند مبارک باشد چه هنر ها که نسپید مبارک باشد نوبهار آمد و خندید مبارک باشد ساغر ماه شب عید مبارک باشد</p>	<p>خالق ارض و سما سلطنت نفیتم آسمان مجسمه گردانی زرم نکند از پی زینت دیدیم تو میزبان فلک بلبلان مرد و عیش است که گلشن بارخ ساقی مقصود درین شرنگا</p>
<p>چرخ وصال است نیا مانا عید فرخنده وادید مبارک باشد</p>	<p>چرخ وصال است نیا مانا عید فرخنده وادید مبارک باشد</p>
<p>بدر دل داد و اسپر بهم دوستان را خدا میسر دل از نا لبها مر حب میسر بجا میستاند بجا میسر</p>	<p>اگر بوی آن گل صبا میسر فلک گرچه دارد تلاش جدا کند تیر باران اگر چشم خوش دل از من باید بکمال پسر</p>

بیاض جانش کسی نه داد	بمن بوی او چون صبا میرسد
هوساک و عاشق بسی فرق داد	که او از جفا می دعا میرسد
ز خون سالام بسی عار دارد	پایش سری چون صبا میرسد
نشا پنه زخامی بود راه دارد	اگر خار در پا جفا میرسد
ز جوش گل و شوبریل چمن را	بهاران برگ و نوا میرسد
گل التفایه آتیه ازینوجه دارم	که بوی از آن آشنا میرسد
کمان گریه پیر است تیر جزا	پس از کجاست تا کجا میرسد
بر دهر که با خویش مال جهان را	چو قارون تحت اثری میرسد
نباشد غم از شنیده کامی که	لبا و لباب بقا میرسد

چند از خدمت	بگو ای صبا پیش جانان که نام	چند از خدمت
چند از خدمت	دعای رخصت و صفا میرسد	چند از خدمت

چه قدر انظار طول کشید

بلبل از درد هر قدر نالید

درونا داریم قنوری نیست

پیش پای سخنور یقین باشد

هر چه او خواست پیمایا گفت

ای خوشا عاشقی که دیده خوش

گفتنهای قییب را یکاش

بیچ و تابم اگر نبود هوس

طرز آن دل فریب زانام

زلف مشکین و خط کافرش

جگر تشنه ام نشد سیراب

شوق دید پشته گردید

گل بی درد آفت درخندید

بی سبب پیونا ز من نجید

هر کسی پیش پای خویش ندید

نیست ما را مجال گفت و شنید

بر کف پای یار خود مالید

در تر زوی عدل نمی سپید

رسم زلف را چرا تا پید

خنده میکرد و سوس میزد

همچو مار سیاه می سجد

اب من گر عقیق یار یکد

<p>شب تار یک جبر کرده سروش مشا در اینجا نشاند چون صبا در کشد نقابت تا کجا روی او صفادارد قطره غوغا نماند در گم</p>	<p>شکر نند که صبح وصل دید قامت یار تا کجا بالید غنچه را که آفتاب ندید بوسه را پای شوق می لغزید ثره شوخ از بس کاوید</p>
<p>غزل نوزدین بدر خورشید نور خورشید نور خورشید</p>	<p>آب از جوی رفته باز آمد ثره ناصحه که آن نگار آمد</p>
<p>نه همین شوق بیابان بدل باشد انگه بر پای نظر دوخته پنا باشد سرمه حریت که هرب گفثار شود بهره نیست بختاش ز کوری و نه</p>	<p>هر که دیوانه شود مایل صحرا باشد محو این شیوه پند کس شهادت باشد چشم پرگویی ترا هر شره گویا باشد پر تو مهر جاشاب بهر جا باشد</p>

عالم از جلوه آن حسن جهانگیر است
 خواش خیز خود هر که بود داشته است
 عاشق از بر زمین پای فشردن شرم است
 آدمی را بنود هیچ مقامی ازین
 عیب باشد که در نام محبت گیرم
 این علامات نفاق است خد باید کرد
 این همه گریه من هیچ درو کار نکرد
 ظاهر و باطن آئینه دلان یکسان است
 جانب شعله آتش نظری باید کرد
 فلک از رنگ جفا دل چه قدر پاکست
 سرو چون سبز خواهد پدید در این نظر

میتوان دید اگر دیده پنهان باشد
 سیل قیاب روان جانب دریا باشد
 آتشی از دل پست است پاست باشد
 با همه باشد و چکانه و شهاب باشد
 زندگی اگر نفسی پست گووار باشد
 هر کجا شیشه سو کند و مدار باشد
 دل پرسم تو سنگی است که خار باشد
 هست پوشیده همان سر چوید باشد
 سفر گرم روان جانب بالا باشد
 فرش بر روی من ریزه میا باشد
 هر کجا جلوه آن قاست رغبان باشد

درد و دیده ما خال و بنا گوش کسی بکه سودا زده زلف بتانم زار هر سزائیکه سزاوار بود باید داد	بتر از مردم و خوشتر ز سویا باشد خط پیشانی من خط چلیپا باشد جز تو گرد دل با چسب تنبا باشد	
غزل نازد غزل نازد غزل نازد غزل نازد	نخستش کرد معطر دل جان ناما زلف او مشک و شش عنبر سارا با	غزل نازد غزل نازد غزل نازد غزل نازد
از یار و یار من بگوید شد داغ و لطم ز درد هجرش با آن گل آتشین غلام شاید دل او شود طایم شیرین لب سنگدل صنم زلف سیمش حال داد	وز خویش و تبار من بگوید بالاله عذار من بگوید از سوز حسد من بگوید از ناله زار من بگوید از تیشه و کار من بگوید از ابرو ببار من بگوید	

خون جگرم خای خوشت

خون شد دل من ز در و جبران

یتاب شدم دعا خیزی

نامیست ولی نشان داد

باتیغ نگاه چشم جانان

آن ساقی مست پخیر

با حلقه دام زلف جانان

با نهر من آسپهان جفتم

بالا آتشین سلامی

با سیمن شکر لب من

آن وعده خلاف پونا

با دست نگار من بگوئید

از وصل نگار من بگوئید

با صبر و سحر من بگوئید

از جسم نزار من بگوئید

از جان نگار من بگوئید

از رنج خسار من بگوئید

از شوق شکار من بگوئید

پرواز شرار من بگوئید

از شمع مزار من بگوئید

از بوس و کنار من بگوئید

از عهد و تیر من بگوئید

از جیب و کنار من بگویند	آن گلشن باغ دوستی	
<p>من این زینت من این زینت من این زینت من این زینت من این زینت من این زینت من این زینت من این زینت</p>	<p>ناصر بر همت شسته عمریت باشا هموار من بگویند</p>	<p>من این زینت من این زینت من این زینت من این زینت من این زینت من این زینت من این زینت من این زینت</p>
<p>گلی بناری که آن عذارال ندارد طش خوشست ولی بی نقطه جمال ندارد ز کرد پای بدش هر که انفعال ندارد چه فیض صورت خوبست اگر خصال ندارد برنگ غنچه خاش لب سوال ندارد بسان قامت او سر و عقل ندارد فرغست کسی که او عیال ندارد قص خوشست بر غمی که بیال ندارد</p>	<p>چو قامت تو فضای چمن نهال ندارد خطی که جلوه رخسار کرد و خال ندارد بروز شرچه شرمندگی که باری ندارد گلی که بوی ندارد و بخار خشک ندارد کند بخون دل خوشتن کسی که عفت ندارد نگاه کردم و دیدم درین حدیقه سرا ندارد ز فیض بی ثریه است سر و در چمن آزاد بریز چرخ نشستن تیر بال نه زپد ندارد</p>	

<p>هنوز غایب چون ماه سر که گرد باش نیم جدا تو هر چند دور کرد باطم</p>	<p>پیش ابل نطفه نقص او کمال ندارد ز بحر موج سبکیه انفصال ندارد</p>	
<p>غزل بدر خورشید بدر خورشید بدر خورشید</p>	<p>چرا نه گوش کند آرزوی نغمه ناز که غدیلب نوا سنج این مقال ندارد</p>	<p>بدر خورشید بدر خورشید بدر خورشید</p>
<p>دم صبح است عزیزان نغمه سری بکشاید بوی گل باد صحرا طبل رحلی زده اند شوق گشتار اگر هست بدل دامن گیر همچو آئینه پریشان نظریه ها تا چند شاید آن مهر جانتاب در آید بخت گرچه پیریدو گردون تلاشش باشد در کین بزم دور و دراز است تقاضا</p>	<p>بر دل خویش ز انوار درسی بکشاید بهواداری اقبال و پری بکشاید چون قلم بر جگر خویش می بکشاید حیف باشد که بھر سونظری بکشاید چون یک شبه آغوش مهری بکشاید مانگویم که بار نغمه سری بکشاید مصلحت نیست که در ره کمری بکشاید</p>	

منت ناخن این عقده گشایان کشید	گره از کار بآه محسری بکشایند
عشق از این صفت بهره بر روشن گشت	ناصر این نعل صایب روشن گشت
نامه پادشاه و ما آمد بوی محبوب با صبا آمد سایه زلف یار بر سر ما هر غباری که از دیش بر خاست جذب اشیتان را نامزد بتر عقل هیچ شمع نیست سن رنجور در حجب را گرچه بی بال بود در پرواز	وحی اقبال از سما آمد دل محب روح را دو اآمد بستر از سایه بها آمد چشم ما را چو تویتا آمد در ره عشق رهنما آمد عقل شمع ره هد آمد دیدن روی او شفا آمد گاه از جذب کبریا آمد

	وصل او عین مدعا آمد پنجو آئینه با صفا آمد		عاشق از حاصل دو جهان صنوه سینه نمد پوشان	
عاشق از پیکان حضرت ما قاصدی آمد و بجب آمد	ناصر از پیکان حضرت ما قاصدی آمد و بجب آمد	عاشق از پیکان حضرت ما قاصدی آمد و بجب آمد		سخن دل پسند میگوید نی به بانگ بلند میگوید پیش زلفش کند میگوید از اند خشک پند میگوید در مجالس سپند میگوید این دل در دست میگوید سخن فتنه خند میگوید
	لب و حرف شد میگوید بند بندم ز درد و مالانست حلقه در گوش تست هر نخیبر ابر میبارد و ز منع شراب تا که خام است شکوه از نش جان من پیش از این تسمند موسم خطر رسد چشم کسی			

<p>بغیر یار طول است از قرار دیار بسان مهر جان گردد زو شب از فوق اگر چه زخمی سنگ جفاست گلشن هزار ناک پیدا گر رسیده غم است</p>	<p>دل رسیده ما خواش سفر دارد مرا تلاش وصال تو در بدر دارد امان ز تیغ و تبر شاخ پرثمر دارد ز داغ عشق دل شعله ور سپر دارد</p>
<p>کجا نگاه بجلد برین کند ما که نوبهار جمال تو در نظر دارد</p>	
<p>بوی شراب از نگیار میچکد ناز و کرشمه از قد دلدار میچکد آتشکی رطبه دلداری میچکد تنگش خان کشیده ام ز شوق امروز گل کجاست که در محبت</p>	<p>ایحیات از لب دلدار میچکد رنگ و ازاران گل رخسار میچکد از چشم یار نشاء سرشار میچکد صد پیرهن عتیق قد یار میچکد خون هزار راز شرم خیار میچکد</p>

خونین جگر زیاده گردید بخند
 هر جا که در دهن ضعف آشنا بود
 دست نگار بسته تیغ که شد
 از خبر نگاه خون در دلم فدا
 ناسور گشته است بر بس زخم کهنه
 شمشاد را بقامت جانایچ
 هنگام بوسه چیدن از انرو که ناز
 هرگز کسی دست تو جان نمیشود
 پیوده لب بخند گشودن جگر برد

لخت دهن ز نخچه منتها میچکد
 بیطاقی ز ترس پهای میچکد
 خون بهار بر سر گلزار میچکد
 لخت جگر دیدن خونبار میچکد
 آب زلال از دل انهار میچکد
 ناز و ادا از آن قد و رفتار میچکد
 خون عرق از آن گل رخسار میچکد
 خون خضر تیغ تو خونخوار میچکد
 خون جگر ز خنده سوزنا میچکد

ناصر درین خموشی چه لازمست
 لطف کلام از لب انهار میچکد

بسکه خون گیریم اغسرو پید بود
 دل ویران من از آذنت شد محم
 شاد کردی بشکر خنده دل غمگینم
 میتواند که نشیند به میسای کجا
 نیست حاجت بحرس قافله شوق مرا
 میکند عشق اثر در دل و سنگ و آهن
 سخن هر که بستاند بود از تنگ هوا
 صورتش ریخته خامه قدرت باشد
 سخن عقل نذر داری دل من
 هر که راز کی طبع بود بر رخ او
 بسکه کردم رقم شوخی چشمت ناصر

هر که مو به نیم شتر فضا بود
 خانه عسر تو ای جان من آباد بود
 خاطر تایی گل گزار و فاشا بود
 هر که چون مهر مجروح خود آزاد بود
 کار دل در ره او ناله و فیها بود
 نقش شیرین جسته ریشه فرهاد بود
 سخنش حرف کن صاحب ارشاد بود
 این نقش است که از خامه بزر بود
 طفل شوخی است کجا تابع اسباب بود
 سخن سخت کسان سیلی استاد بود
 خامه فکر من از بال پریرا بود

	<p>شراب خورده و خوی کرده یار آمده بود</p> <p>ز جلوه رنگ فشان لعل بهار آمده بود</p>	
<p>بر بزم جملو گر آن نوبهار آمده بود</p> <p>بد عای من آن گل غدا را آمده بود</p> <p>بحسب خواهش من آن نگار آمده بود</p> <p>بگلشن دل امیدوار آمده بود</p> <p>ز جوش نشاء بگلگون سورا آمده بود</p> <p>بنحو هوش دل امیدوار آمده بود</p> <p>برون سایه زلف آن خدا آمده بود</p>		<p>بقای سرخ و بجز پینه سرخ و طره ز</p> <p>گشاده بند قیامی کوب دست فشان</p> <p>گشاده رو و غم ز لعل و مست شیشه ست</p> <p>شکفته و تبسم چمان چون پرو</p> <p>اگر چه آن بشیرین پایده بود و لیک</p> <p>نگاه دست و خودش مست و کفایتش</p> <p>چو ماه تاب که آید برون ز پردوا بر</p>
	<p>ز دست شوق شیدم بسوی دنا</p> <p>از آنکه مایل بوس و کنار آمده بود</p>	

دل الطاف بهره ویر کرد
 آتش عشق آفتاب سوخت
 دید شمع رخسار عاشق
 گزس از سرم سرفرو داد
 بر در دل کجا دهندش راه
 جذبه شوق همغان چون شد
 از لب خشک چشم تر عاشق
 ناله و آه طایر دل را
 جوش زده بحر بیکار دلم
 سایه خط و دست رافت ثنا
 بود تا ساده روی شوخی دو

فخر شکفت تازه تر گردید
 اشک در دیده ام شر گردید
 همچو پروانه گرد گردید
 در چمن صاحب نظر گردید
 هر که پیوده در بدر گردید
 راه پسمار مختصر گردید
 میتوان گفت بحر و بر گردید
 در ره شوق بال و پر گردید
 دیده از گریه ابر تر گردید
 دست گیر من و سپر گردید
 خط بر آورده شوخ تر گردید


<p>این مس قلب همچو زر گردید شبه نفیت با هنر گردید بندگیماشش ششگردید عطرا گین و تازه تر گردید زیب دست و گلو سر گردید ای خوشا فخر تاج زر گردید</p>	<p>از گنجی کیمیا اثر است عیب خود هر که دید شرمی کرد هر قدر شاه بنده را بخت مغرب جانم ز نجات گما طره و کجسره و چایل گل در ادبگاه دست من بر</p>	
	<p>ناصر فیض اثر صفا نخل امید بار و ر گردید</p>	
<p>مبارک است که فصل بهار می آید برای دیدن آن نگار می آید همین عمارت دل استوار می آید</p>	<p>شینده ایم که امروز یار می آید ازین زیاده و گرد و تنی نباشد مکن عمارت که هست بی بنیاد</p>	

<p>بر تو نعم که در غایت پیش باجت زالتفات و غایت که میکند آن گل کو گفته که کنم بر سر تو جور و بخت</p>	<p>بنگساری مانگساری می آید بسچشم دشمن ما خا رخا می آید مرا باین سخت اعتبار می آید</p>
<p>بیا و سعی در اعمال نیک کن نما ترا ببرد و جهان این بکار می آید</p>	
<p>از رخش شکرین قمر گردد هر قدر در حجاب میباشد هر قدر پاک میزند بر سرم سوی او هر قدر کند پروا از گنجایی که گیمیا اثر است هر کجا شمع دید پروا</p>	<p>از لب او خجل شکر گردد خوبی حسن بیشتر گردد تبع آتشوخ تیر تر گردد مرغ نطفاره تیر پر گردد بس قلم بود که زر گردد بی تکلف بگرد گردد</p>

آدمیزاد نینر خمر گردد	خمر شود آدمی اگر بوش
بی تکلف بسان خمر گردد	هر که با باریسر و در راه
شبهه غنیت پس خمر گردد	هر که از آدمی گریز است
هر کسی را که گوش کر گردد	از سخنانی پوچ در است
هر که در فکربال و پر گردد	قطع راه طلب از او نماید
سبزه در چشم نیشتر گردد	بی خطا و بسبزه گزینم
نخل امید بار و رگردد	ابر لطفش اگر کند مدی
در چمن نخل یا ثمر گردد	تا شکوفه نشاندن
پس خمر هر که در سفر گردد	لذت خواب و خوابند
نخل از روی او قمر گردد	شب بر آید چو بر سر باش
مور دایم پی شکر گردد	فوج خطربش بهجوم آورد

	<p>هر بلالی که هست برگردد باغ از زیرش مطر گردد هر که او صاحب نظر گردد صاحب چتر و تاج زر گردد همچو ماهی که بحر برگردد سبزه فیض ابرتر گردد</p>		<p>از تصدق اگر چه پنهان است سبز و خرم شکفته و شاد است جلوه یار و همسر پند رافت و عدل هر که پیشه کند گرم و سوزد زمانه میداند کشت و کار امید ماچو خوش است</p>
	<p>صبح خیزی تو پیشه کن با صبر تا دعایات با اثر گردد</p>		
	<p>خواهش حرف آشناداد جای در کوی آشناداد یار ما موبوء ادا دارد</p>		<p>دل لعل تو مدعا دارد دل ز ما گشته است پگانه هر سرسوی او را باید دل</p>

<p>گل از آن پیش ما عزیز بود بغلط دیده است جانب ما رشک آئینه میتوان گفتن ای رفوگر چه آید از دست من گذشته ام با طوارش تن عریان اهل فتنه و فدا تا توانی بر حاجت او</p>	<p>بونی از یار آشنا دارد الفتائی بسا کجا دارد صفحه روی و صفا دارد دل خون گشته چاکها دارد چه ادا یابی خوشنما دارد سکه از نقش بویا دارد بتو هر کس که التجا دارد</p>
<p>نشود بقیه چون صبر یار شوینے گریز پیدا دارد</p>	
<p>هر کرا باغ نظر چهره دلدار بود چون گشایم تماشای جهان دیده خویش</p>	<p>در دوش کی بوس دین گلزار بود بی گل روی گلشن بنگه خار بود</p>

<p>چشم من منتظر دولت پیدار بود عاشق از سیر نگاه تو دل افکار بود این چه ظلم است که خور مایل اغیار بود خنده ما بش خنده سو فار بود تا نظر کار کند جلوه گر آن یا بود میتوان کرد چه پریان حشمت یا بود</p>	<p>خواب بشمیر کند از سر مرگان شب حاجتی نیست بشمشیر کج ابرویت دل من مایل خود کرده و آن بی پروا شادی دهر بظاهر بود و باطن غم پر بود عالم امکان ز تجلیاتش شب متناهی چه پست چراغ افروزی</p>	
	<p>پنخودی راسته دارد که بداند ما رحم بر حالت انشخص که همیشه بار بود</p>	
<p>این نخته را پیاپی زبان می کنند پیوسته سینه لاله تان می کنند آنجا که سیر سرور و آن تو می کنند</p>		<p>آنجا که وصف حرف دیا تو می کنند آنجا که داغ عشق بدل جای داده اند کی چشم خود بطوبی خبت گشاده اند</p>

چون موی تابیده دو صدیچ خورده اند
 روشن چو مرسینه خود را نموده اند
 دارند سز بحیب از آن رو بسان ما
 دامن خویش بر گل این نیک طلقان
 از اشک سرخ دانه جگر سوز عاشقان
 آنجا که کفر عشق تو روزند پیچ و ما
 تا پان خورده پرده زرخ باز کرده
 ترکان شوخ چشم بجاکیش قدتار
 آنجا که چشم غیرت شان باز گشته است
 جمعی که زخم تیر تو خوردند بر جگر
 از بسکه هست بنده نوازی شعار تو

آنجا که فکر موی میان تو می کنند
 آنجا که حفظ از زنهان تو می کنند
 کاین غمنا خیال با تو می کنند
 از چهره باز نشان تو می کنند
 احوال از خویش عیان تو می کنند
 ز نار را ز موی میان تو می کنند
 یا قوت از غلط بلبان تو می کنند
 اندیشه تیر و کمان تو می کنند
 نظاره بهار و خندان تو می کنند
 دل را پیر به پیش سنای تو می کنند
 این بند با دعای بجان تو می کنند

<p>آتش که غافل از دل چون کعبه گشته آتش که خاکساری کو س تو کرده اند تومی که شسته اند دهن از گلاب ناس</p>	<p>دایم ملاش جان و مکان تو می کنند کی همسری چو مابسکان تومی کنند وصف رخ گلاب نشان تو می کنند</p>
<p>ز نگین سخن بشان تو ماحصر کجا بود صد غدیب وصف بشان تو می کنند</p>	
<p>سالکان گرم روان پیشند جلوه فرما بگلستان ای گل آن گرو بی که نگوین سخن هر کجا سرور و رون رو نیست گنجایش حرفی اینجا صیقلی آینه خود کردند</p>	<p>همچو خورشید روان پیشند ببلدان دل نگران میباشند همچو گل پاک دهن میباشند قمریان بال زنان میباشند غنچه تنگ دهن میباشند اهل دل پاک روان میباشند</p>

عاشقان بال فشان میباشند	بسر شمع تو پرواز صفت
کی پی سود و یان میباشند	آن گروهی که زخو د بگذر شد
خاکساران جهان میباشند	یکیمانی که کند زیر سرب قلب
همه خونین کفنان میباشند	کشته تیغ تو ای شوخ چو گل
گلرخان سنگدلان میباشند	بگو ظاهر بکنم حالت دل
خوبرویان جهان میباشند	شوخ و پیاک و وفادار شمن و
در پس پرده نهان میباشند	اولیا از نظر ظاهرین
کشته تیغ زبان میباشند	و دیده ام نیز زبانان چنان شمع
غنچه بسته دهان میباشند	از لبش کس نشینده حرفی
سوی خورشید و شان میباشند	عاشقان در صفت در پروا
پدلان دل نگران میباشند	اینقدر دیر چو زود پیا

طالب شیشه گران میباشند	می کشان با همه بی پروائی
محو آئینه رخان میباشند	طوطیانی که چو ما خاموشند
گوشه گیران جهان میباشند	آن گروهی که دل شان جمعیت
کی بفکر دیگران میباشند	آن گروهی که ترا می طلبند
پنجم از راه زمان میباشند	رحمروانیکه ز خود آزاوند
سرخرو باد کشان میباشند	زردی رنگ سرخ و زرد خشک
عاشقان نصف زمان میباشند	لازم بجز بود جوش و خروش
عاشقان بی فکران میباشند	از دم تیغ تو سر کی بچیند
مایل سیمبران میباشند	آن گروهی که ندیدند ترا
بر سر بادرون میباشند	آن کسانی که بسک رنجند
پادشاهان زمان میباشند	آن گروهی که باندک رنجند

بتمی خواه از ایشان ناصر

فقر شاه نشان میباشند

چو یار ما ز رخ خود نقاب بکشاید	جهان ز پر تو او سر بسیر یاراید
ز بس پیادگی روی او بگریشتم	بجای اشک چشم گلاب می آید
بیاض و هر وصال گل است گر مطلب	زنیش خار گریزی ترافی شاید
کز است تاب که پند بسوی چهره او	بچشم هر جاشاب آب می آید
شغای خویش اگر خواهش است باید کرد	لطیف حاذق شفق هر آنچه فرماید
گلی پیاده بجای و گلی سوار کجا	که شان حسن سیرین هزار نفرماید
بجان و دل شده ام بنده و مطیع من	مرا هر آنچه بگوید هر آنچه فرماید
هزار دل بر کاشش روند قص کن	برای جلوه قد خویش را چو آید
جواب آنقرل صایبست این جا	که رشته منقر هر رشته رفته فرماید

	<p>د بهت معنی پنهان شدن را میماند دولت پسته خندان شده را میماند</p>	
<p>قامت سر و فرمان شده را میماند چشم آینه حیران شده را میماند اشک من گوهر غلطان شده را میماند دودی از باد پریشان شده را میماند هزار بار بنایان شده را میماند</p>		<p>یگانه شتی بلب جو و نظر میگردم ویده عاشق شید بتهامی رخت بسکه از یاد و درگوش تو گریان شده ام زلف بترنگ توارشانه زدن درسم ز صفا چهره زیبای تو در زیر نقاب</p>
	<p>ناصرین نغز این صایب ^{ست} نین جگر دل من دانه بریان شده را میماند</p>	
<p>طلوع کوکب صبح بهار پیداشد ز زخم سیننه مالاله زار پیداشد</p>		<p>ز درچو آن بت آتش عذار پیداشد ز دی تو تیغ و گشادی در گلستان</p>

بدید و دل عاشق جهان منور شد
 ز بسکه حرقت وقت چو شمع سوخت لم
 بکن تو آینه خویش صاف از رنگا
 ز بسکه گریه بی اختیار کردم من
 یکی هند از تمکین فرود و رخت
 بیا بجلوه سوار منم ناز بشو
 دوش خویش گرفته است طبله عطار
 بهر کجا که بد شمع هست پروانه
 بهر کجا که بهاری بود خندان هست
 بیا رسا غریبنا بزم عیش نشین
 بیا و سرو قدی بسکه گریه کردم

غبار موکب آن شهسوار پیدا شد
 بجای اشک نیم شبم شراب پیدا شد
 که نور حق ز دل بی غبار پیدا شد
 ز نوک هر شرابم آتش پیدا شد
 ترا بدیده ما اعتبار پیدا شد
 که گل باغ سر شاخسار پیدا شد
 فشانده طره و مشک تار پیدا شد
 بهر کجا که بود گل هنر پیدا شد
 چو گل سفید زمین کرد خار پیدا شد
 که ابراز طرف کو بهار پیدا شد
 ز آب دیده من چپا پیدا شد

<p>شکوه و غمت شایان بفرج میباید برای قتل من آمدی سیاهی چشمی هر آنچه جام حبهان من بجم نمود با</p>	<p>ز فرج خط تبوعنه و وقار پیداشد بسان کک که در کارزار پیداشد ز چشم آصف جم اقدار پیداشد</p>
	<p>ز دیدن بدنت سیر باغ نما کرد تو بند جاده کشادی بهار پیداشد</p>
<p>ز فیض یادتو جانم ز بون غم نشود چون گل شکسته زواریشه و تیر است جمال شاه مقصود را عیان بینند کجا بدر بود آشنایانم کسی که بگذرد از یاد خود باز آید از اتفاق بدن هر که نفرتی داد</p>	<p>دل از خیال تو پر مرد و الم نشود ز بار سنت احسان قدی که خم نشود کسی که نخبه را از فیض صیقل نشود دو نیم هر دل نخی که چون قلم نشود بسان ویرین بوستان علم نشود یقین بدن بدی گاه سهم نشود</p>

چرا تو شکوه ز روزی کنی که بی شبهه	هر آنچه گشت مقدر زیاد و کم نشود
انجمنه است که باید شکست از گش	دل کسی که نقیض تو ترسم نشود

جواب آنغزل صایبست این نام
ای سر عشق تو دلتنگ ازین انم نشود

افسوس نوگل بر لبی وفا ندارد	صد جوهر می نماید ترک بخا ندارد
باجنت و نعیمش کی باشد التفات	هرگز بخیر و صا شش دل مدعا ندارد
ما را از ونگاهای خویش بود و لیکن	گاهی نگاه لطفی آن آشنا ندارد
جان چون رود ز قالب قالب چکارا	ما را خد از جهانان بگدم جدا ندارد
پند بسوی هر کس از شوخی که داد	آن شوخ بی مروت از ما جدا ندارد
دارستیم ما را عریان تنی لباس	از او هر که باشد فکر قبا ندارد
این ناله های شهادت حریف بی اثر مانده	آن سنگدل از ستمی رحمی مماند دارد

دل نیست گل توان گفت گر باغبان باشد	آئینه نیست خشتت گرا و صفایند
پماری دل نا بگریزد از طربسبان	این درد عشق باشد فکر و اندازد
گر دل با نباشد دل چیست همچو کار	ناکاره کاه باشد گر کبر باندازد
بشیر ز میل سر می چوب عصا شناسد	نفعی چشم اعمی چون تیغ باندازد
پچاست بودن کس در فکر آشیانا	بنیاد کون امکان رنگ بقا ندارد
گر جذبه رسائی نبود بر تو نبشین	ساکب براه ماند گر چمنها ندارد
باشد فیض بخشش نام آوری بعالم	چون از خشک باشد هرگز سخا ندارد
هر که کند سواری خلقی کشد تیغش	آن ترک پچا با ترس خدا ندارد

کارنی است ناصر بانگ نوازی

آه دل حسرتیم چون چرا ندارد

بیاد رنگ و بوی چهره آن یار میا

بچشم بی سبب با گل درین گلزار میا

برغم بطلان گل رفته با باز میسازد	برای رنج ما آن یار با غیبار میسازد
مزاج او بن میسازد و بسیار میسازد	که میگوید که آن لدار با اغیار میسازد
کجا آینه خورشید باز نگار میسازد	بخار کجی بگرد خاطر روشن شدن گردد
که از تار سیاه زلف خود ز نار میسازد	دل از ما برده و اتحاد آن کافر پی نهم
نگاهش مردم پوشش را میسازد	ندانم از کجا این ماده نوشیده چشم او
که چشم نخباب یار را سپرد میسازد	ز بیماری مزاج نازکی دارد فدای من
گران خجالی که او با سایه دیوار میسازد	کجا با ما بسکیران رفیق را میگرد

ایضا

سخن زلف چلیپای تو امل میگرد	دل من نامه بسوی تو چو نوا میگرد
چشم از اشک روان جلوه دریا میگرد	در فراق تو که در گریه شدم بر لب جو
خند ما بر دم جان بخش مسیحا میگرد	دل من جانی از آن غنچه دهن تا که شنید

گر نبودی پیمان پای سرشک جگر
 جنت و حور و قصورش که بدل نموده
 شب که بازلف دراز تو دلم بجای بود
 شب که از ماه چمن آینه سیما شده
 آب زخم نمک پاشی لعل لب تو
 گر بستر شاه از عشق بود میسینه
 دل دیوانه ام آنروز که شده نور
 این چو پیکانی و شوخیت که طبعش دارد
 نقش دیوار شد از حسرت آنروسی
 در عوض صد گره از پیشین محکم مید
 خویش را نقطه پر کار شمردی گر چرخ

حال پنهان دل زار که پید میکند
 دل از آنجمله وصال تو تمنا میکند
 اینهمه شکوه بهر تو چه حیا میکند
 بلبس مست چه اینهمه غوغا میکند
 محشر شور بر خنده میا میکند
 گفت گوی که بهم ساغر و مینا میکند
 چاک از دست خون من صحرای میکند
 خون من نخت آن تک تا شاید
 جلوه در باغ چو آن قامت رعنا میکند
 گره از رشته کاری چون فلک میکند
 سیر و ستکده عالم دلبها میکند

تا که در کوچه زلف تو رهی نایب
دل خود شانه صفت چاکر صد جان

<p>شورشی از بوش عشقش گردلم پیدا کند هر دم از خون گرمی خم دل قیاب من از دل جان گشته ام صبح استغنائی پای بند حلقه زنجیر زلفش گشته است کوچه بند شهر چون باشد دل سودا گر بنای ستم از جابر دینو و عجب وقت سیف قاطع است از خود هرگز گردنم از شوق خنجرش سربالایش جانب معشوق رو روز نخست آورده</p>	<p>چشم من از گرمی صبح دشت را دریا کند نوک شرکاز اسر شکسته یه خون بالا کند بر قد و خاوه زمین آن بار استغنائی چون دل یوانه من جوشش صحران کند هر که شد دیوانه شوق دامن صحران کند زور سیل گرمی من کوچه را بجا کند صوفی صافی کجا از پیشه من سر داند هر قل چرخ دست و تیغ را بالا کند عاشق از چون بخود مشغول این دنیا کند</p>
--	--

طوطیا ز ایدین خس را گویا کند	صافی رنگ رخسار و صفای آئینه
سرگرد عوی خوبی پیش آن بالا کند	آرد بر پایش نهد از شپش سر خود خفته
گر شکار خود دورنگی چون گل عفا کند	آن گل گلزار پرباکی و شوخی را رواست
شور صد محشر دل از جوش و فغان پیدا کند	بسکه آن پسر دهن پاشید بر رخسار شک
گرچه آه من اثرها در دل خارا کند	سنگ دل حمی بحال نزار من هرگز نکند
گر نگاه التفاتی سوی این بشید کند	از مروت دور نبود در طریق دوستی
نالها از حجب هر کس در دل شبا کند	باز گرد و بر رخ او باب فیض صبح وصل

زود میگردد و بطلبهای اقصی کامینا
هر که چون نای صرگدانی از درد دلها کند

از آن خوشست که زردا پسر پسر بخشند	ترا اگر رخ زردی بسان زرد بخشند
هزار بار از آن به که حجب و بخشند	بهر کسی که لب شک و چشم تر بخشند

بنان هم سفران چسب احتیاجش نیست	بهر کسی که ز دل توشه سفر نبخشد
ترا که بال و پری نیست هیچ غم نخوی	ز آفتاب به سر زده بال و پری نبخشد
چه چیز حاصل او غیر سرگردانیها	بسان شمع بهر کس که تاج زر نبخشد
بر سر زگر پان بجز چو صد	که تا ز ابر کرم پرورت گد نبخشد
ز عاشقان بجز سوز مستوان گفتن	بهر که لاله صفت داغ بر جگر نبخشد
به بند چشم تماشای بوستان جهان	که به دیدن رویش ترا نظر نبخشد
چه کار آیدم این آتشین کافیه	اگر ز باغ مرا خسل با ثمر نبخشد
چو چشم بر تو پیدار باش خواب مکن	که نور دولت از دولت سحر نبخشد

بر سر زگر پان فکر چون نما
بود ز ابر کرم نظم چون گد نبخشد

دل که از عسل یاری میگوید	سخن آبدار مینگوید
--------------------------	-------------------

<p>چهره اوست شک گلشن تا راه دل حسین من واع شد بیکه زتش عشقش دل آینه ایست بی رنگا همچو آینه روز و شب باز است تا که من خستم شدم خالی هست از بیکه رشک باغ ام</p>	<p>رنگ اواز بهار میگوید نغمه های ملا میگوید دل از لاله زار میگوید هر چه هست آشکار میگوید چشم از انتظار میگوید ز رکامل عیار میگوید روی اواز بهار میگوید</p>
<p>ایضاً</p>	
<p>هر که بازلف یار میسازد لعل سیراب او که گشاد زلف شهرنگ و خال بپند یش</p>	<p>دل خود را فکار میسازد سخن آبدار میسازد هر دو باز گنجبار میسازد</p>

یکه آن سینه سوار میسازد	طفل و شوخ و حسین و موزونست
چشم من با خنجر میسازد	جلوه گاه کسی است روی زمین
زر کائنات عیار میسازد	خاکساری بس وجود ترا
کار ما کردگار میسازد	هیچ از دست مانی آید
دامن با خنجر میسازد	جانه نیست ماکه آزادیم
چمن لاله زار میسازد	صفحه سینه داغهای جوان
حال دل آشکار میسازد	چشم غمناک این چه پند رود
آب روان و عجب میسازد	از چه راست تیره و ناصاف
کبک با کوهسار میسازد	جلوه فرما که سبز و خضر است
گوهر شاهوار میسازد	دین پاک قطره آبی را

ایضا

بلوچ من لطیفش همه جا میاشد
 چه بد ریای چه صحرای چه شهر و چه بکوه
 تشنه لب بودم و از حرف تو سیراب شدم
 باش پدر سحرگاه و محنت اغفلت
 ره بسر منزل مقصود بردی شبهه
 پاک از زنگ که ورت دل او میگردد
 هر کجا یار رود در پی او میگردد
 بهتر آنست که از دور تماشا کنی
 در طلبکاری معشوق بود عاشق
 زود بر باد رود سپهر حجاب پیغمبر
 دلش آئینه اندیشه نمیگردد

نیست معلوم که آن یار کجا میاشد
 لطف او شامل ما در همه جا میاشد
 در دهان تو کرات بقا میاشد
 ناله وقت سحر عقد گشایاشد
 هر که در راه پی راهنمایاشد
 هر که از زبان نام خدا میاشد
 در بر من دل دیوانه کجا میاشد
 صورت اهل جهان در نما میاشد
 کاه را روی نماگاه را میاشد
 سر هر کس که پراز حرص و هوا میاشد
 هر که در صحبت ارباب صفا میاشد

زده تیر نگاه و دل مایل تست
 شکوه از گردش افلاک بناید کرد
 هم بجائی برسد عقل ز جذب عشقتش
 هیچ از راه زمان نیست با نقصانی
 شکوه ازینک و بد خلق نذر و گزند
 نیست بر هر حبیبینان نظر لطف مرا
 نوچه جوی دل گم گشته مارای عقل
 میسوح آینه براه تو بود چشم باز
 اگر رخ خویش ز مآقی چون نقش نگین
 ای طبیب اینهمه سعی تو پی ما بحث است
 دل با صراثر فیض ز صایب دارد

صید زخمی تو بین و بقنا پیاست
 هر چه بر کس رود از حکم خدا پیاست
 کور را راهنما چوب عصا پیاست
 هر که راه نما لطف خدا پیاست
 هر که او تابع تسلیم و رضا پیاست
 چشم من جانب آن باد تقا پیاست
 دل ما در خم آن زلف دو تا پیاست
 مژده و ابودن من دست دعا پیاست
 یاد او شام و سحر در دل ما پیاست
 و در عشاق گریزان دو ایا پیاست
 نفس سخت گان عقد که کشا پیاست

او نیندزم چراشوق گلستان میکند
روی و نقش جلوه نیرین ریحان میکند

در نگاه ماست او هر جا که جوان میکند
سیل پر زور بهاران خانه ویران میکند
خویش را چون دیده آئینه حیران میکند
آن گمان بر چو تیری شرکان میکند
خنجه در گلشن بحشیم کار پیکان میکند
خند ما بر گریه ای ابرو سیان میکند
رخسار نقش خیال کار ایمان میکند
بمده پیش ابرویش گهر و سلمان میکند
جو را خان گریه یوسف را برندان میکند

عینک صافی سرستان درین افتادوست
اشک خنین هستی ما را ز پای افکندوست
هر کرا قد نظر بر چهره زیبای تو
دل و نیم از جلوه شمشیر نازش گشت
چون گشایم دیده بی ویش درین نسبت
چشم احسان بارین گهر پاشیده است
چاکمه از انساکم از صدا جان شانه زد
گر بر آید بچایب از پرده این تجلی حسن
فضل حق در پرده سامان بنیر نریخته

بوی الفت شد نصیب ما زایام فرام
 عقد دل و اند هرگز ز آسود
 گریام از دیده من جوش طوفان میکند
 جلوه رنگین او دارد بهار باغ خلد
 توتمای دیده خورشید گرد و گرد او
 شانه سان صید پامی بایش اول نم
 هرگز باشد بنون کاملی مانند ما
 تازه خاکی مزرع امید اگر در گریه باش
 شعل شبها بودی طلب در کار نیست
 خون من یک نیزه بالا میسر و درین
 تا که دیوان بهار فانی صایب دیده است

مشک خالص خون دل اسوز بجران میکند
 موج بادی چون نگلشن غنچه ندان میکند
 قامت غمائی و با جلوه سامان میکند
 از تماشايش نگاهم گلستان میکند
 هر که چون باخوش را با خاک یکسان میکند
 هر که شوق کوچه زلف پریشان میکند
 خواهش طل گر از رنگ طفلان میکند
 کشت زان خلق را سر نیزه ازان میکند
 سینه را هر کس بداغ او چرخان میکند
 از سر پل بگذرد آبی که طیفان میکند
 طبع ناصریه گلشنهای ایران میکند

حسن تو اگر جلوه اظهار نماید

هر لحظه رنگ دگر اطوار نماید

رویت ز صفا صبح بانوار نماید

دل را تو بکن صاف که انوار نماید

آنروز جوید است که دلدار نماید

این سحر ندانم ز کجا یا دگر گفت

گر راست شود بدگر خجسته

هر که که خرامان شود آن قیامت غنا

جوش گل و لاله از بس در چمن

شیرین شنوان یافت اگر تلخ بنا شد

زلفت رسیما چو شب تاب نماید

آئینه بازنگ چه دیدار نماید

آن شب شب قدر است که دیدار نماید

چشم تو گهی مست و گهی هشیار نماید

میترس از آن مار که هموار نماید

در دیده ماحب جلوه گلزار نماید

چون ستم گل زخه بدیوار نماید

انوار چراغان شب تاب نماید

ایضاً

تازه جانی داد و مار از زنده پانیده کرد
 التفتالی کرد و مار از دل و جان بنده کرد
 سوی من دید و ز روی و الفت خنده کرد
 دست افشان جلوه گردیده و زینبند کرد
 از فروغ روی تابان ماه را شرمند کرد
 آنچه می بایست از لطف و کرم پانیده کرد
 سرور از رتبه بالاش سرافنده کرد
 تاز جوشش شاه می چیره را تابنده کرد

آن میجادم بلطف بوسه مار از زنده کرد
 در دیار حسن او را پادشاهی میسند
 گشتمش بکشای ی گل آن لب چون غنچه را
 بود زیبا قاست ز پهای او پر شمع
 بی نقاب آمد برون از خانه تا آن مست
 در کنار آمد تبسم کرد و دید و بود
 قاست بالا بلندش تا که گرم جلوه شد
 دانه شوخ سپندم شد بختن آشنا

ناصر آمد بر سر بامم بسیر ماهیتا

الکوب بخت مرا آن ماه رو فرخنده کرد

فخر صد بال هجلیست خدایند

سایه اش را سر من بال هایند

<p> رهبر طوف حرم حرمی گردیده است گلزار فخر و مهابات با فدا کیست ما سپردیم غماز یکف قدرت او هر که تسلیم و رضا شود خود خست میتوان یافت جوان گشت اینجا خطا بر آوردی و افزود محبت دل </p>	<p> راهبر راول من قبله نماید نامه اش را سر من بال هما میداند می برد هر طرفی انهما میداند میرسد هر چه با و هر دو نماید هر روز و چو کسی حسن و نماید سبزه خط را مهر گری نماید </p>
<p> ناصر از جانب مصایب میگوید انقدر رشوق تو دارم که خدایند </p>	
<p> یاد باد آن باغ و بستان یاد باد مستحی چشم تو میگوید مباد ناله های زار میگوید </p>	<p> نغمه های غنچه لبان یاد باد پایبوی باده نوشان یاد باد نغمه در دست زان یاد باد </p>

<p>پوفانی ز رواج دیگر است خوشبیرنی وصل او مکن تاشو نظاره سبیل او نشاء پر زور جام چشم او جلوه برق است هنگام بیا اگر عزیز مصر گشتی ای عزیز از ورق گردانی گلهای باغ</p>	<p>دوستی این دوستداران باد تلخی ایام بحسب این یاد باد طره زلف پریشان یاد باد میگساران میگساران یاد باد گشته شد امی گلخندان یاد باد محنت ناریک زندان یاد باد پوفایهای خجیان یاد باد</p>
<p>خوش بود ناصر او آن عزیز آشنایهای یاران یاد باد</p>	
<p>از سر شک لاله گون از درون پرو قباد صد خجالت میکشد از پاخی دطا و سوار</p>	<p>صد دروغ از دست این غمزدرد رخ قباد قامت سروسبی در باغ اگر موزون قباد</p>

توتیا آسا بخارش را چشم خود کشید	دیدد فرهاد تا جبر بسو گلگون قباد
کی کند دفع مالا شش نشاد پر زوری	هر که ا دل از غم دوری او مخرون قباد
نیست در صحرانور و بیحای جای سخن	هر که شد دیو و طبعش مایل با موی قباد
مشکل این باشد که اقی بر زمین طاق ل	نیست باکی گر کسی از بام نگرود قباد
در پیا بان خون هم چشم لیلی بو ده است	جانب آهوازان لطف سارده مجنون قباد
رشته نظاره شد موج شراب لعل فام	تا که چشم من آن لعل لب میگون قباد

از زمین تا آسمان فرقت ناصر در نظر
تا کجا بالایش از سر و سبزه قباد

یکدم هر کس که در بستان امکا خندد	سر بر سر اوراق جمعیت چو کلک کند کرد
فیض جاری از برای خوشتن آماده است	چشم را هر کس ز گریه چشمه زاینده کرد
از دعوت هر که باشد پیش پائی میخورد	سرور اساقش توان دیدن که سر افکند

شد و قافاست بر ضعف و ناتوانیهای	موسم پیری کمان سخت را آینه کرد
<p>چون نقاب از پیش رو بردا آن خورشید را بر جبین از خود ماصردل شسته کرد</p>	
<p>کسی که سینۀ خود پاک از آرزو سازد کسی که دیدۀ خود محور روی او سازد بر آنکه و مبدم از آشک خود و ضوئش اگر چه ساختگی نیست عشق را لیکن چون غنچه باز کند لب دیگر نمی بندد مرو ز جای به تندی و با فلک می ساز برای قافاست ما جامه یکتی زیست هر آنکه از مشک و تار کاری نیست</p>	<p>چون غنچه بندد بهین را ز گفتگو سازد چرا چون بلبس گلشن برنگ و بسازد چه لازمست که بآب بحر و بسازد هر آنچه ساخت یقین آن که بحر و بسازد کجا بچاک دل عاشقان ز فو سازد ببین که باد و پر زور باکد و بسازد دور و ست آنکه بخود جامه دو تو سازد شام جان آتشن آلف مشکو سازد</p>

تعب بدمن دارد سگان ندارد دکان	چه سان بجای غریبان تنی ز نوستان
بدو به بار که خاص بار صحرای که عرض مطلب خود با تو روبرو سازد	
امروز می نشیسته بستان نمیرسد شد عمر پاکه قصه زلفش پان مات این از کجا که جانب ما پند از حیا در خاطر کریم شما دست نمائده است با آب و تاب چه جوگر گزیده است دامان سخی از کف خود دیندیم خون شد پاد آن لب می کون دل مرا گریز بگری بدیده دیوانگان عشق	تا خون دل ز دیده بدامان نمیرسد بشهای حیرت هیچ پیمان نمیرسد هرگز نگاه او سر مرگان نمیرسد آبی برای تاک زینسان نمیرسد هرگز سخن بگوشت سخندان نمیرسد گردست ما بدامن جانان نمیرسد چون سستی بلبل خدشان نمیرسد فرد پس هم بصحن سپایان نمیرسد

من دید و ام سرسبز باغ بهشت
 تا سایه سعادت زلف تو بر سر است
 امروز در زمانه مروت نمانده است
 در نصف ره شکست گزینایم را
 افسوس نجات خوش پیرایه من
 باشد که ام شب که ز بی تابی فراق
 پیوده رنج سیکش از بحر طلیب
 خون دل شکسته ما را نمی خورد
 ما گرد باد دامن صحرائی هستیم
 در حلقهای خویش چو جای داده است
 هر نشانه که هست بود در پیش خمار

یک میوه اش بسبب زخمان نمیرسد
 اشفتگی بخاطر مستان نمیرسد
 دست کسی بدوشی تیمان نمیرسد
 بوی گلی بما ز گلستان نمیرسد
 از کاروان مصر بکفان نمیرسد
 آه درون سینه بکیوان نمیرسد
 این در دبی دواست بدرمان نمیرسد
 هر ساغری آن لب خندان نمیرسد
 زین روست کار ما که بسامان نمیرسد
 زلفش اگر بداد سیران نمیرسد
 کیفیتش نشانه ایمان نمیرسد

ناصر چو شانه تخت بگر چاک چاک کن
زلف سخن بدست کس آسان نیرسد

چشم پدربارک باشد	دل همیشماربارک باشد
لطف گشماربارک باشد	حسن کرداربارک باشد
عید سلطانی نوروز رسد	صوت فرماربارک باشد
آمد آن یار و بمن میگوید	در و دیواربارک باشد
صف ترکان و طرف می آید	آن سپه داربارک باشد
میدهی باد و بجانان بخور	تو این کاربارک باشد
خاطر زلف تو ما راست غیز	کفر و زماربارک باشد
حال او بهره و نقش ما را	همه و ماربارک باشد
کسب اخلاق نباید چو کسی	حسن اطواربارک باشد

دل دیوانه و ما و سودا
 دیده از نورش پستیابی دل
 ما و دارستگی و عیانی
 ساحری کردن بدون دل
 یار از صحبت اغیار امروز
 دارد آن سبزه گلگونم
 نغمه آساز خندان نیست
 ساقی بشی و خنک و مطرب
 دولت وصل ترا کرد دیده است
 بسر مهر و مروت آمد
 دهن تنگ کسی از گشاد

سیر باز از مبارک باشد
 شد شکر بار مبارک باشد
 دامن رخسار مبارک باشد
 نرگس یار مبارک باشد
 گشت پزار مبارک باشد
 جامه گلزار مبارک باشد
 بیجا دار مبارک باشد
 جام شاد مبارک باشد
 دل طلبکار مبارک باشد
 آن جنابکار مبارک باشد
 شد گهر بار مبارک باشد

یایل صید دلم افتاده است
 نقش بر لوح دلم گردیده است
 گشت برخاتم دل نقش پذیر
 زلف خوشبوی کسی می نبرد
 دلم آویخت بتار نقش
 مرهم زخم بدپشم شده است
 یار از صحبت نایل مرؤ
 کرد آن ترک جفا پیشه ما
 حسش آورد مرا از سرنو
 پتو عیسی سفر عالم قد پس
 چشم محبوب تو در دور خطت

چشم تیار مبارک باشد
 صورت یار مبارک باشد
 نام دلدار مبارک باشد
 مشک تاتار مبارک باشد
 گهر و تار مبارک باشد
 خط زنگار مبارک باشد
 میکند عار مبارک باشد
 ترک آزار مبارک باشد
 بر سر کار مبارک باشد
 هر سببجبار مبارک باشد
 گشت پرکار مبارک باشد

آتش حسن کسی شعله کشد	بجنس و خار مبارک باشد
تا نگردد بسویم آن شوخ	شد دل از کار مبارک باشد
طوطیان چمن معنی را	شده و منتقار مبارک باشد
جنس سودای ترا حیا	بسر این بار مبارک باشد
کرد و ترطیب و مانع پوش	لطف عطار مبارک باشد
چشم ما کرد و مشور آناه	در شب تار مبارک باشد
صبح امید وصالش نما	
بتو بسیار مبارک باشد	
سیر گلزار مبارک باشد	وصل دلدار مبارک باشد
شده آینه دل از مهر خورش	رفت زنگار مبارک باشد
بتو ای دیده دیدار طلب	دیدن بار مبارک باشد

بر سر بسو و نماز آمده آن
 آمد آن غنچه لب رنگین حرف
 گشت کاشانه دل روشن از این
 بنوا آمده رگهای تنم
 کارگر شد بدش ناله ما
 آن سیه چشم پر پرشش آمد
 بر سرش گوهر یکتای دلم
 موسم برو بهار و لب جو
 سایه زلف کسی بر سر است
 جلوه گر شو تو ای کبک دری
 مهر زین دل منور مرا

پر و رفتار مبارک باشد
 سرگشته مبارک باشد
 شمع رخسار مبارک باشد
 نغمه و تار مبارک باشد
 اثر کار مبارک باشد
 دل بهار مبارک باشد
 بهر اشیاء مبارک باشد
 گل و گلزار مبارک باشد
 این شب تار مبارک باشد
 سیر کسار مبارک باشد
 جامه زر تار مبارک باشد

صورت و سیرت تو هر دو خوشتر است	حسن الطوار مبارک باشد
زلف او سلسله جهان گردد	این بد و کار مبارک باشد
خیم بگوش آید و باد و رسید	پیر خمار مبارک باشد
موسم ابر توان می نوشید	اوست غفار مبارک باشد
یاد او هست قرین دل ما	بدل این یار مبارک باشد
دل دانا می مرا پس صدف	حفظ اسرار مبارک باشد
محو آینه رخ گشت چو دل	حسن کردار مبارک باشد
بتو ای قمری گلزار و نا	سرو چو بار مبارک باشد
تاج زرین بتو می میر	سرود ستار مبارک باشد
بتو ای غنچه باغ خوپه	حسن کھار مبارک باشد
شده از بوش تبسم چون گل	غنچه یار مبارک باشد

صبح انوار مبارک باشد	شکر کن موی چو گردید سفید
باغ اشعار مبارک باشد	ببل طبع سخن پرور
حسن اظهار مبارک باشد	پریشی میکند آن غنچه دهن
گل نچار مبارک باشد	بخاری بخار است لگا
مست و هشیار مبارک باشد	بسیجا بانه برون تاشه است
طرز رفتار مبارک باشد	قد آن پیروسی رخا
این سروکار مبارک باشد	پنجه ما و سر زلف کسی
نشا و سرشار مبارک باشد	ساعه چشم کسی در دور است
دید و خوبنا مبارک باشد	شد ز جوش دل خون کشیدن
رندی خواهر مبارک باشد	پیر میخانه صلا یه دد داد
تا بسوفا مبارک باشد	غرق شد ناوک و در دل من

آصف عهد سلیمان فررا	قتل نهار مبارک باشد
<div>باریابی بحر میث ناصر</div> <div>بتو هر بار مبارک باشد</div>	
اگر ز غدر برادر بچپا خواهی شد اگر تو مایل آتش گناه خواهی شد مکن ز بخشش حق نا امیدئی تو اگر اگر تو بصادق کنی صدق ایدل بوصل کلاه با آن زمان شوی متنا هزار خار مکافات میخلد بکفت بسیار نیک و بد خلق بر زبان بگز خدا نکرده ز دریای دل شوی مردود	نغز غمی که تو صاحب کلاه خواهی شد چو مابدست خون صرف آ خواهی شد ز با جرم چو گو گناه خواهی شد یقین شناس که پاک از گناه خواهی شد که تو خشکی تن چون گیاه خواهی شد اگر برای کسی خار راه خواهی شد تو نیز همچو قلم روی سیه خواهی شد به دردی که روی بی سپاه خواهی شد

دری فیض برویت کجا گشاده شود	اگر تو پنجر از صبحگاه خواهی شد
برنگ عاریتی نازها مکن ای گل	درین دو هفته بگلشن تباہ خواهی شد

بکن گدنی درهای دل لعل ناز
اکرین گدنی خود پادشاه خواهی شد

تا که آه و ناله بر عالم بالا نشد	جلوه قرماد نظر آن قامت رعنا نشد
عقد از ناخن تدبیر هرگز و نشد	موتقدیرش دل دانا می پاشد
تا نصارت بخش خشم آن سہی بالا نشد	باعث طریب مغرم سبز مدینا نشد
بشکند هر غنچه کز شاخ گل افتاد و نشد	دل جبار از لعل تا گردید هرگز و نشد
اگر دارد ناله از دیده گریان ما	تا فلک پرواز کرد و همچو خشم ما نشد
دور فراقش ناله کردم بیاد روی او	طوطیم گویا شد و آینه پیدا نشد
صنم دل فرد باطل میشود روز خسا	بدای گریه پاد قاتلش انشا نشد

<p>کس گرفتار کند حلقه کاکل مباد نشا پرور کی بود آندل که دار و خا بود از فیض سرشک دیده گریان ما دین دنیا را به پیش چشم من گرداند برق شد شرمند از برگ گنا چشم من یک قدم از ضعف گردیدن نمی آید</p>		<p>عالمی بر باد رفت و عهد دل و ا دانه انگور نارس در خور صبا نشد گر دبادی گر بلند از دامن صحرا نشد بختی در خاطر م از فیض استغنا نشد کوه نمکین مرا از سیل ما پیا نشد تا عصا در دست من از گردن من نشد</p>
	<p>بر رخ ناصر مگر دود می بر گزشت هر که از بهر گردانی بر در دلها نشد</p>	
	<p>رومی و آفتاب را ماند چهره نازش ز گل خورشید بنواهای عشق و مسا را</p>	<p>زلف و پیچ و تاب را ماند عرق او کلاب را ماند تا آهیم و باب را ماند</p>

گر یار کرده ام بیاد گلی	اشک چشمم کباب را ماند
تو توان یافت از پیدن دل	دل گرم کباب را ماند
خیمه نور بخش آصف جا	چادر ماهتاب را ماند
دل او بگریبان کرم	دست فیض سجاب را ماند
صفحه چهره منور او	ورق شتاب را ماند
حال خسار صنف رخ او	نقطه اشخاب را ماند
شفقت و لطف و مهر دل او	کارهای ثواب را ماند
نشاه بخش است حرف تن او	بی تکلف شرب را ماند
نشاه بخش است ناصر او	
نخن او شراب را ماند	
بهم با عاشق خود گرم جوشیدن میند	هنوز آن طفل باز گوشش رنجیدن میند

<p>بسر از دست نازک پهنه چیدن نمید ز طفلیها ننگه در دیدن دیدن نمید ز لعل خوشگوارش لوسه بر چیدن نمید تماشا دیدن گلزار و گلچیدن نمید ولی آن طفل باز گویا شنجیدن نمید که رنج نمودن جامه پوشیدن نمید</p>	<p>باز چیدن نمید باز چیدن نمید باز چیدن نمید باز چیدن نمید باز چیدن نمید باز چیدن نمید</p>	<p>بقادر کند بند قبا بستن نداند او بلاگردان او گرم بسوی عاشق صفا بخوهم بوسه هر که بگوید اینج میگوئی سوارانی بر سو مید و دیند اندک نخوا ز گل دارد دراز و می بدست خویش از با هنوز از بهر آرایش بود مشاطه در کا</p>
	<p>گلی شکفته ناصر از گلستان جمال او برنگ غنچه سر بسته خندیدن نمید</p>	
<p>قدراینه مایه سبزه ان میدانند لذت زخم تو را بیه جگر ان میدانند قیمت لعل تو خونین جگر ان میدانند</p>		<p>قیمت گوهر ما خوش نظر ان میدانند آب تنغ تو بهر باختر دل می نوشند بسکه صد خون دل خویش غلغله دارند</p>

<p> حن با عشق ز بس الفت ذاتی دارد باغبان نجیب از حسن دل فروز گل است پرتو مهر کجا دیده فحاشش کجا آن گروهی که زدند از جسد انقضا قیمت نقد دل با شناسد هر کس </p>	<p> حال خونین جگر آن لاله رخا ^{منده} شاه باده کجا شیشه گران ^{منده} نور دیدار تو را دیده و ران ^{منده} بلب لایزال بچمن نوحه گران ^{منده} این کمالیست که کاس نظران ^{منده} </p>
	<p> جوهری قیمت جوهر بشناسد ^ص قیمت حرف تو روشن ^{منده} گمان ^{منده} </p>
<p> جان تازه کند فرشب جانانه چنین باید یک لحظه خیال او از دل نبرد پرو منت نکشد داغم از شمع درین محفل با حرف سر نفس کار است دل مار </p>	<p> می سجد از لعاش سمانه چنین باید در خلوت آغو شمع همخانه چنین باید آتش جفا از بالم پروانه چنین باید بشهای جایی نه انسانه چنین باید </p>

<p>آن باد و لعل را پیمانه چنین باید در حلقه گوش تو در وانه چنین باید آن آهوی وحشی را ویرانه چنین باید خمنه چنین باید پیمانه چنین باید نام شناسد و پیکانه چنین باید پیمانه چنین باید پیمانه چنین باید من بخیر از خوشم دیوانه چنین باید</p>	<p>بیرزد گم شده است از شاوحن او دل مشکیت کردم پذیر و نغمه اش درد من دل باشد گاهی گزشتش در جوش بود ایم خون در دلم از عشقش مکتوب فرستم من سودی نبودش از گردش چشم او مستمتم همه عالم سر نشناسم من از پایه خبر دارم</p>
<p>کردیم نهان مهرش اندر دل خود آن گنج گرامی را ویرانه چنین باید</p>	
<p>ز اشقار تو از دیده رنگ خواب چکید عق و پسره زین آفتاب چکید</p>	<p>نه اینکه بی تو دل از ششم من چو آب چکید ز تاب باد و برآمد چو از جاب رخت</p>

ز بسکه گریه پا و گل رخی کردم که راست طاقت نظاره رو برد کردن کجا ست قطره اسکی بحشم خستگان بگو که رطل گران تا کجای شون ز بسکه کرده هوا کسب نشاء انگوش نگو که خون زرگ مرده بر نمی آید بمن حلاوت آب حیات می بخشد چگونه باده کشم پیو در شب هفتاب	بجای اشک ز شرکان مین گلاب چکید زیر تو رخسار چشم مرآب چکید که آب تاکه بود قطره آب چکید که از رخ تو بجای عرق شراب چکید شراب ناب ز چشم تر سحاب چکید که خون نغمه تر از زگر باب چکید اگر چه زهر از آن تیغ با عتاب چکید نمک بسا غم از چشم ما عتاب چکید
بود بگردن او خون میکشان ما عجب مدد گر از تیغ او شربت چکید	
دیده از نور جمال تو منور گردید	شکر نه که با وصل معیبر گردید

چشم از تو روی تو منور گردید سیر مهتاب ز حد کرد فرون شوق وصال دیدن روی تو آورد مرا بر گرفتار هرگز اخشت بود زیر سرش کجا بخت آتش حسن جهان سوخت و شعله کشید هر قدر تلخی حبه آن تو نوشیدم فارغ از سیر و تماشای گل و گلزار است	درم از نکمت زلف تو معطر گردید ماه بر آتش من دامن دیگر گردید طوطی از آینه پیداست سخنور گردید باعث خواب گران بر می شنبه گردید آتش روانه دل سوخت که افکند گردید خواهش شربت وصل تو فرون گردید هرگز دیدن روی تو میسر گردید
شادی از وصل و غم از هجر ندارد صورتش در دل هر کس که مصور گردید	
کدام بوسه از آن لبس و نوازی نبود گفتی که شیوه و رسم نیاز و ناز نبود	کدام دیدن چشمش کرشمه ساز نبود میان عاشق و معشوق تسمیه ساز نبود

<p>بشی چو لعل سیه کار او در زبند بجرم اینکه فرا جسم مانه ساز نبود بباغ جلوه سروی چنین بنام نبود سری که دارندیده است سرفراز نبود</p>	<p>مرا ز قصه او در سرتق شد معلوم برار صحبت من ز ابل روزگار نشد بزم شب که قد نازکش خرامی داشت یقین شناس که پیش نگاه سربازان</p>
<p>هر آنچه بود بدل گشت بزبان از آنکه خاطر نامر بهانه ساز بود</p>	
<p>سراو کاسه پر شاه صبا نشود جلوه گر تو آن چهره زیبا نشود بهر اسبج بین سلسله پان شود تا که دل محو در آن آینه سیما نشود دید و اشعبر تماشا بچمن و انشود</p>	<p>هر که را منفر خسر و چینه سود انشود پس آینه دلت تا که مصفا نشود اشک پانید چو زنجیر نکر و دمار چمن طوطی گویا شود اند گردید هر که با کنج دل خویش عمار ساخته است</p>

کور را ستر کشیدن ندید فایده
 لایق آنکه شود سوخته از آتش بر
 پیغمبر هر که قاصد است ز پاس انفا
 کرچه هر تلخ باز دبر و آریام
 تا نباشد نگدست کسی مد نظر
 کز وفائی نهند وعده شب رنج
 دلم از غلبش موج سخنش و اگر دید
 هر که چون مهر مجسمه زبر آید از خود
 آهواز فرط خجالت پیا بان
 قدر او پست تر از خاک سیه می ماند
 میل در خاطر آزاده ندارد دخی

دیده کور تعین است که پنا نشود
 نوک بر خار که در آبله پنا نشود
 هیچ غواص روان در دل دریا نشود
 حرف تلخ است شرابی که گوارا نشود
 دل ماست ز کیفیت صبا نشود
 وعده اش نیست که سر ندهد فردا نشود
 تانسی می وزد غنچه گل و انشود
 بهدم و تمنفس و یار یسما نشود
 طرف چشم کسی نگرش شعله نشود
 هر که از عجب گدازی در دلهما نشود
 دل وارسته طلبکار تمنّا نشود

<p>دل دانا بسلط مایل دنیا نشود دل که پیر مرده بود واله و شیدا نشود جلوه گرتا بچمن آن قدر عیان نشود گر قند این گهر از دست تو پدید نشود</p>	<p>هیچ عاقل نغمه سیل پستی هرگز هرگز است دلی زنده بعشق آید نگشایم تماشای پهی سپر و نظر دل ز ما بر دوا می شوخ نگهبانی کن</p>
<p>ناصرین نغمه نل صایب بگشاید خون دل نیست شربتی که گوارا نشود</p>	
<p>سطرهای پیچ و تاب خویش ملاک کرده بود آنچه بود از این حکم کارفرما کرده بود در چمن گلهای صفت را تماشا کرده بود تا نگاهی سوی ما نچشم سهلا کرده بود عاشق چهارده جنسی میا کرده بود</p>	<p>دل که سوزی زلف و مکتوب انشا کرده بود کو بکن در پیشون کاری که بر پا کرده بود آنکه چون بابت از گلشن بگذاشته بود از زمین تا آسمان یک زرگستان جلوه داشت دست بر در جنان یک قلم تاراج کرد</p>

<p> قیمت و قدر بهار حسن او دانسته است بود و صف چهره گلگونک او با عذوب برگهای بنفشه طوطی گویا شده است تیغ غیرت عاقبت او را بروی خاک زد شوهر محشر را نخل بنسکه عاشاق کرد که بود نامی بذیل امن او کی شست تا قماش حسن او را دید پیش شکست </p>	<p> هر که سیر باغ را از چشم فیا کرده بود طبع من در بوستان شغلی که پیدا کرده بود تا که غم سیر آن آینه سیاه کرده بود هر که در محفل سری چون شمع بالا کرده بود هر کجا طومار زلف خویش را واکرده بود منتی بجا که بر یوسف زلیخا کرده بود هر خسری که در بازار سودا کرده بود </p>
<p> آنکه توانست لنگر گشت او را بیج کوه سیل اشک ماست ناصر و بدریاکر </p>	
<p> ناز خاوری تر آغیز پیدا کرده اند نیست بجا حلقه ای لف گیرای کسی </p>	<p> ناله زار مرا تا شیر پیدا کرده اند این دل دیوانه را زانچ پیدا کرده اند </p>

<p>همچو طایوس از پر پرواز خود دیوانگان نیست چمنی پریشان گشتن زلف کسی شوخ چشمان از نگاه بی صید و لیکند چیره دستی در عمارت پید لا تراشما</p>	<p>از هجوم دانه از خمیر پید اگر ده اند از برای خواب مالتیر پید اگر ده اند پیر و مرگان از برای تیر پید اگر ده اند از شکستهای دل تعمیر پید اگر ده اند</p>
<p>اهل عصیان تا که ما صبرش آید حرفها از جملت تعمیر پید کرده اند</p>	
<p>تا که طرف کلاه می شکند گیر ششم و قدر ما شکست تا که بجا سنگدل بود افشوخ صف مرگان کشیده چشم کسی دل من شوق میکند به بها</p>	<p>سر سفر و راه می شکند خشک گرد و چو کاه می شکند دل ما پیکر می شکند شکری از نگاه می شکند تو به را گاه گاه می شکند</p>

	دردم تیره می شکند		درفاق کسی دل شبها	
	روی تابند و کسی نما رونق و قدر ماه می شکند			
	برای او دو عالم آفریدند نیاز و نیاز توام آفریدند درین گلزار بهدم آفریدند بنای عشق محکم آفریدند ترا چون صبح بنم آفریدند مرا بالاله همدم آفریدند بین محراب را هم آفریدند از آن بهای بنم آفریدند		طغیانی عشق آدم آفریدند جدایی نیست در مشوق عشق مرا و بلبل آتش نفس را بکوش نیست ره سیل فزار ز شام غم محبت گشت عاشق دلی دارم سپر پادشاه تواضع پیش کن سجود گردی منده غمهای عالم جمع کردی	

<p>ز زنگاری خط یسین خدا را الهیای دوعالم جمع کرد برنگ غنچه ها مو شند دایم لبش جانداروی قافل نکاح گلگی کردی توان بی وفا درین تباس کرم آفریدند</p>	<p>بداع عشق مرهم آفریدند از آن ماه محرم آفریدند کسانی را که محرم آفریدند از آن تریاق این سم آفریدند درین تباس کرم آفریدند</p>
<p>دماغ نازک آن یار نازک ندانم ارچه عالم آفریدند</p>	
<p>از بلبلان مست چمن شور شد بلند از ماز سوز عشق نه این شور شد بلند در حیرتم ز اوج غبار سیاه خط از ضعف پیچ و تاب توانی نمانده بود</p>	<p>تا خند ز غنچه مستور شد بلند صد آه گرم از دل کافور شد بلند کم دیده ام که گرد و شور شد بلند از سینه آه با پیچ دستور شد بلند</p>

معراج عاشقان رسد خود گذشتن است
 دریا قسم که جلوه گر آن شهسوار کیت
 از کوشمال واقف احوال گشته ام
 موسی ز بهوش قه و واسوخت کوه دشت
 در کف گر قه تیغ ازین ره گذشته کیت
 سروسسی نشست ز پاز از نجاش
 شرکان ز جوش زخم جگر و نفشان شده است
 از خانه بی ثعاب برآمد چو ماه من
 نام بلند عشق بلند است از ازل
 طوبی قادیان طغر من برنگ شک
 پیداست اینکیش زدن آمال چیت

از چو بدارت رب منصور شد بلند
 اگر دو بخارت ما زره دور شد بلند
 این صوت خوش ز کاطینه شور شد بلند
 تا شعیه ز احسن تو از طهر شد بلند
 یک نیزه خون من ز سرگور شد بلند
 بنگر که فامتش بچه دستور شد بلند
 فوار پاز چشمه ناسور شد بلند
 تا آسمان ز روی زمین نور شد بلند
 زنی نام او ز ناطق و منطور شد بلند
 وقتی که قد نازک آن جور شد بلند
 آتش چهره از خانه ز بهور شد بلند

در موسم بهار برافوس پس سیر گل	صد و سپرد از جگر کور شد بلند
-------------------------------	------------------------------

ناصر رسید موسم عید وصال یا از هر طرف نوازی نوازی سوز شد بلند

هر کجا شمشیر آن مغرور میگردد بلند	گردن نخچیر باز درو میگردد بلند
تا سخن زان غنچه ستور میگردد بلند	در چمن از غنچه لبان شو میگردد بلند
هر کجا حرفی ز شمع و نور میگردد بلند	آه حسرت از درون کور میگردد بلند
هر کجا صاحب دست آنجا است آه و نا	هر کجا بحر است آنجا شور میگردد بلند
و آن دل آب چون گردید قدر افرو	شد چو صهار تبه انگور میگردد بلند
آه اشبار تا آمد برون از نسیم	از زمین تا چرخ اطلس نور میگردد بلند
در سر هر کس که شود عشق نبود شکند	این نوا از کاسه طنبور میگردد بلند
آتشین خوبی ز بس از بجز داغم کرده	شعلها از مرهم کافور میگردد بلند

<p>اعتبار دیده گریان از آنرو بوده است آن شکار فکن ندانم در کین کسیت هست پید در گاهم جلوه آن شهسوار هر که بگذارد اثر نامش بلند آوازه است رتبه اش شاد و سر و شمع خواهد پست شد سر بلند بی شاخ را حاصل گلشن از گل است آن قیامت جلوه گر از لب نمک پاشی کند شعله آید از آن شمع تجلی زاری من</p>	<p>نام هر زخم که شد ناسور میگردد بلند گردن و خشی غنم دل از دور میگردد بلند هر کجا گردد بخار از دور میگردد بلند این سخن از چینی فقور میگردد بلند قامت او گر باین دستور میگردد بلند رتبه دار از سر مضور میگردد بلند از لب هر زخم عاشق شور میگردد بلند گر زو دار و که زخمل طور میگردد بلند</p>
	<p>مصر صایب دل ناصر خوش آورد در بهار از غنم سیبان شور میگردد بلند</p>
<p>مست و سرشار از گوار است مبارک باشد</p>	<p>در خوبوس و کنار است مبارک باشد</p>

از چمن فصل خنک انت کیشده است
 خار در دیده اغیار ز غیرت افتاد
 طوطیان مست کلمه یمن از شادی
 شوخی نغمه آواز خوشت می بارد
 خانه زین شده مسور از شادمانی
 کرده صید دل با بهمت من از گنجی
 دست متغ که ندانم بر خور ترست
 جام سرشار نگاہش که مبادا خالی
 کوکب طالع من فخر کند بر خورشید

موسم جوش بهار است مبارک باشد
 صحبت یار بر آراست مبارک باشد
 نغمه صوت هزار است مبارک باشد
 جوش آهنگ ملا راست مبارک باشد
 گل سرشاخ سوار است مبارک باشد
 چشم و شیرکار است مبارک باشد
 دل عشاق نگار است مبارک باشد
 خانه پرداز خمار است مبارک باشد
 در برم لاله عذار است مبارک باشد

ناصر از دولت آرز شک گلستان
 خرمین گل بختار است مبارک باشد

<p>بالش عیش دست مبارک باشد ساقی و مطرب و اسباب طرب آید آنکه بر جنگ و جد طبع غیورش بود دست و تیغ که بلند است پی خویشی بهای در حلقه زلف سیاه او دارد آن بیهوشم غالی که سرش شست</p>	<p>کارم امروز بجام است مبارک باشد شیشه و باد و جام است مبارک باشد بر سر صبح و پیام است مبارک باشد کار عشاق تمام است مبارک باشد دل من بسته ام است مبارک باشد با من دلم است مبارک باشد</p>
<p>ناصرین بازه غزل کر قلمت ریخته است شاه حسن کلام است مبارک باشد</p>	
<p>خبر آمدن یار مبارک باشد بدلم آمدن یار مبارک باشد ببرش جان و گفای مبارک باشد</p>	<p>دیده را دولت دیدار مبارک باشد دیده را دیدن دلدار مبارک باشد بر سرش چیزی زرتار مبارک باشد</p>

چشم ماروشن از آن روی چو گل افتاده است کرده گل غنچه خاطر تنای وصل	خار و دریده اغیار مبارک باشد و عده آمدن یار مبارک باشد
شب ز راه کرم آن یار برآمد و بود ناصرین دولت پدید مبارک باشد	
نور چشی بدید با سوگند بار غم پشت طاقم خم کرد پتو در دل سر و صبر نهاد زخمی تیرا بروش گشتم میکشتم آه در فراق کسی بسر من خورند در شبها از ستمهای تو نمی رنجم	بسر و آرسید با سوگند بقدم خم کشید با سوگند بدل دل عیبید با سوگند بسر خون طمید با سوگند بدل غم کشید با سوگند ز هر جسد آن کشید با سوگند بستم فرید با سوگند

<p> نخن چشم یار می فهمم پادشاهی سلم است ترا سربسربار و از قدش نمکین گشته ناسور زخمهای لم در صف سرگدشتگان فرودم لاله از عاشقی خیسر دارد اشک من را دشت پیش گرفت یسر شد شخص کمال عشق چشم او نیست آشنا بحسی </p>	<p> بمن وارسید ها سوگند بسر برگزید ها سوگند بقدر آرمید ها سوگند بسر زخم دید ها سوگند بسر وار دید ها سوگند بدل داغ دید ها سوگند بپس بان دید ها سوگند بکمال سید ها سوگند بپس بان سید ها سوگند </p>
<p> از خود بیگانه شده ام ناصر دست از خود کشیده ها سوگند </p>	

آنچه باشد خویش او می شود
 هر که شد آئینه دار روی او
 اگر بگاشن آید آن آئینه رو
 یک پیا بان هر که از خود رم کند
 مصطفی را دحق خلق عظیم
 کسب اخلاق فدائی میکند
 با گل رویش چه نسبت لاله را
 حرف خوش آئینه موزون میکند
 آشنا پیکانه باشد آن پری
 تا کجا آن شاخ گل خوشبو بود
 رشته زمار نفس هر که بد

که گل و گه رنگ و گه بومی شود
 از هر عالم به یکسو می شود
 بر گهای کسر سخن گو می شود
 آشنای چشم آهو می شود
 او می از خلق نیکو می شود
 مصطفی را هر که پیرو می شود
 لاله دارد وشت خودرو می شود
 آنچه از آفتون و جادو می شود
 روی مانا دیده بی روی می شود
 از رخس آئینه خوشبو می شود
 همه را بگسته همدو می شود

عاشق زلف و رخ آن نازنین تا نویسم نامه سوی زلف او	اگر مسلمان گاه همدومی شود خانه من شاخ شب بومی شود
ناصر از عکس رخ آن گلبدن خانه آینه خوشبو می شود	
متاع صبر بسوای عشق نباشد عجب مادر که خون می تراود از چشم بکجه ذات رسیدن مجال کس نبود برای کشتن مانیت حاجت تیغی چمان بباغ درآمد چو آفت در غما هر آنچیز بود ز دل برده چه میخواست چه ممکن است که جان بر سلامت کس	به پقرار دل این سخن شناخته شد که دل آتش عشق صدم گداشته شد صفات خویش نمودی ترا شناخته شد یک شاره ابروت کار ساخته شد بی پای پسر و سهره بال فاشه شد خارج نیست بر آن ملک که ناخسته شد کنون که تیغ بدست بهاش آشته شد

نزدیک کن بچنین آب و تاب حسی را / ز شرم روی تو گل در چمن گدشته شد

چرا نه گوس نشاط و طرب ز نیم ماه / بدرد و داغ محبت دلم نواشته شد

ز درش رخ من بنگ طلا شد / مرا خست عشق چون کیمیا شد
 بدرد تو تا جان من مبتلا شد / دلم بنیاز از طبیب و دوا شد
 بود هر که را گلرخی را پیش شمش / چو بلبل درین بوستان بانوا شد
 مرا نیست جرمی که شیدات گشتم / تر از هر کس چو من مبتلا شد
 نذر درهی خسته آنجا چه پرسی / برایی که عشقت مرا رهنما شد
 همان خون که شب ریخی از دل من / بدست تو پید از رنگ خاشا شد
 اگر قد خواهی تو آسنه و ننگ کن / ز دریا برآمد گهر پر بها شد
 نشد از زرویم حاصل کسی را / مرا آنچه حاصل ز دست دعا شد

بر زره خورشید داند که باشد
 چو حسن را عمر جاوید نباشد
 جلگه پاره های فشانند پر شکم
 ز پر شور سودا می شود کم
 سخاوی رسیدن تو سرگزینزل
 بخار که ورت چو از دل بر آید
 ثافل ازین پیش دیگر چه باشد
 بدشت جنون می کنم پا دشاوی
 کنون هم نیایی باغوش حقیقت
 چه دارم که دیگر پایش فشانم
 بچوگان قدرت رسد در تنهای

بعلم نظم هر دلی آشنا شد
 عرق بر رخ یا آب لغا شد
 نهان را غشش کنون بر ملا شد
 ز آتش اگر گرمی او جدا شد
 تر مانع ره اگر خار پا شد
 دیگر پیش شیت جهان خشن فضا شد
 شدم من غبار و غبارم هوا شد
 بسر سایه پید بال هما شد
 بعشق دوزلف تو قدم دو تا شد
 سری بود انهم بر آتش خدا شد
 بمیدان حج گوهر که پیدست و پا شد

ندامت که روی ترا صبح دیدم	که آینه را بر رخ دیده و اشد
بصحر اشد اشک و آه ز کویت	مرا باعث سیر آب هوا شد
ندامت پیاپی که افتاده بودم	که فصل خنجران نو بهار خاشد

چرخش از چرخ	بدل بود آن روز چون عید نما	صحنه از چرخ
تیر و تیغ	بر ویش مرادیده صبحی که و اشد	صحنه از چرخ

چو گل یکدین حسره که خندیده باشد	بنحاک و بخون زود غلطیده باشد
چه حسن بهر چمن دیده باشد	دم صبح چشمتی که خوابیده باشد
درین سیر گلشن چه خندیده باشد	چو گل دامن حسره که بر چیده باشد
چو آینه هر کس که گردیده باشد	ز حیرت بگلشن چو گل چیده باشد
دل هر که روشن بود در بستان	چو دود و دگر شمع پیچیده باشد
چو منصور از حق سخن منفسر و شی	مگر خون گرم تو جوشیده باشد

ز زهر شکایت نشد تلخ کامم
 بود چو دوست از خواب نارش
 ندارد جگر پیش شمشیر جانان
 بود این از آفت چشم مردم
 شود پیش قیمت نگیرد کساد
 کند هر که مهر را بروی تو نسبت
 مشو خیره چشمش جز این نیست نفی
 رساند به پروانه نسبت هر گس
 نه بندی دل خود بشاخ تعلق
 منم گردبادی که در دشت وحشت
 منم از زلف دلدار در پیچ و تابم

ندانم چرا یار رنجیده باشد
 کجا چشم او سوی ما دیده باشد
 بناخن سرش هر که خاریده باشد
 هنرهای خود هر که پوشیده باشد
 چو گوهر هر انگس که غلطیده باشد
 سهارا بخورشید سنجیده باشد
 ترا از هو پس هر کسی دیده باشد
 بگرد و سر شمع گردیده باشد
 ثمر تا که خامست چسبیده باشد
 بگرد و سر خویش گردیده باشد
 چو ماری که بر خویش سحیده باشد

خوشا وقت خونین جگر باد

که پایش خاوار بوسیده باشد

چو شب نیم آنکه جدائی ز خود نمائی کرد

کسی که بوسه از لعل او گدائی کرد

هزار گوهر دل پیش پایش می غلطد

بچشم معطر ما که گشته بود سفید

رساند دست تطاول بقصر مالی دل

بما دماغ تماشای این جمن نبود

بلای بود بلا سده دگر بر آن افروزد

عیار کامل عشاق میستمان دیدن

بهم رساند من و یار پر حجاب مرا

با ثواب جفا ثواب آشنائی کرد

چو خضر عمر ابد صرف پادشائی کرد

چو شانه از سر زلفش گرد گشائی کرد

غبار فوج خطا یا تو تیبائی کرد

کنند زلف کجش تا کجا رسائی کرد

چه بکنیم گلی را که پوفائی کرد

و می که چشم سیاه تو سره سائی کرد

ز زرد رنگ خم عشق کجربائی کرد

سیاه پرده شب کار موسیائی کرد

<p>چه شکر خنجر خط سبز را بجا آرم توان شناخت که آینه دلش کدراست بدایع شمع یکی هم ز ابل بزم خست بنوک خار گشودیم چشم آبله را</p>	<p>بوسه لب لعل تو رهنمایی کرد کسی که خانه آینه را طلافی کرد تمام عمر چه شد صرف روشنائی کرد هزار عقد دل و ابرو حسه پای کرد</p>
<p>کسی بدید و کسی کعبه می رود بر آستان شامشون جبهه سالی کرد</p>	<p>کسی بدید و کسی کعبه می رود بر آستان شامشون جبهه سالی کرد</p>
<p>از وادی که آن بت خو خوار بگذرد از گلشنی که آن گل زسار بگذرد عیش بهشت حاصل دیوانها بود شرح و پان لعل تو تحریر کی شود کرن باغ ناله کشم غنایب را</p>	<p>خون شکار از سر کسار بگذرد خون هزار از سر دیوار بگذرد هندوه و غم ببرد هم شیار بگذرد این قصه از دفتر و طومار بگذرد خون جگر ز غنچه منقار بگذرد</p>

عالم همه ز جوش خریدار پر شود	گر یوسفم ز کوچه و بازار بگذرد
هر روز از سیاهی هجران رودین	شب غمتی که بر سر پیا بگذرد
از سبزه خنکش بدل من گذشته است	بر آینه بسرا آنچه ز رنگار بگذرد
هر کس که دید پند خود دیوانه می شود	از هر طرف که آن بت عیار بگذرد
بر کوچه طور آنچه گذشته است را ضمیم	بر من اگر ز جلوه دیدار بگذرد
قری باغ خویش کشد آه سر	گر قاتش ز جانب گلزار بگذرد
گر هیچ نیست بوی خوشی سیر سبزو	هر کس قرین طبله عطار بگذرد
سامع ز خویش می رود و مست می شود	هر جا که حرف آن قدور قار بگذرد
آن گرم رو که جذبه کامل نصیب او است	مانند فرش گل بسرها بگذرد

ناصر فریب بال بهای خورده یص	قانع کجای سایه دیوار بگذرد
-----------------------------	----------------------------

خانه نقاش تا آن سرود بخوراک کشید
 خاک صحرای گشت از خون غزالان لاله را
 خود بجای خانه میرقصه ز جوشن پودی
 ناله ام در القفات آرد چشم یار را
 کاغذ تصویر رزق آتش جانسوز شد
 خانه خود را مصور بست از بالایی
 آمد از کتم عدم لیل و نهاری در وجود
 سجد و گاد عالم ایجا و توکون گشته است
 خانه بجز او عمری بود با حیرت و جا
 نقش پرواز جان صید رنگ امکان گرخت
 چشمه آینه تا صرید بدبوی گلاب

از سر شک دیده گریان من جور کشید
 آن شکار افکن مگر شمشیر بر دور کشید
 تا مصور ساغر آن چشم جادو را کشید
 رشته گیرای من در دام آهوار کشید
 تا مصور صورت آن آتشین خوراک کشید
 تا بروی صفحه اش آن چشم جادو را کشید
 تا که نقاش ازل از لطف دانه روزا کشید
 خانه نقاش ما آن طاق ابرو را کشید
 چشم او را در نظر آورد آهوار کشید
 دست خود بوسید تا ندوی نیکو را کشید
 در کنار خویش تا آن عکس ظهور کشید

خونی کو که از بند قستی یا برون آرد
سری چون گرد باد از دامن صحرای آن آرد

<p>جواب ساری چون از دل دریا برون آرد شرار ماسری گرازدل خار برون آرد ز خاطر هر کسی اندیشه عقیبی برون آرد که تصویر نگار خویش از خار برون آرد که گم نامی بعالم نام از عقیبی برون آرد که چرخ آفتاب از ساع صبا برون آرد دلیم آبی اگر در دامن شهاب برون آرد فغان من شماناله از دلهای برون آرد بنواصی گسی ز دامن دریا برون آرد</p>	<p>هزار و سر پرغسند هرگز جانمیداشد قدش بجان خم من افلاک سرتاسر بدنیابی نامل میکند هر چیز میخواست تواند همسری کردن بغیر باد قوی باد هو پس داری اگر نام آوری از خلق ننهد نیمه دم چه پور است این رخ تابان ساتی را چراغان میشود یکسر جهان از پر تو شمعش از آن دی که دارد آب میسازد جلگه را سرخ سخی که منی میکند پدید بلوط خوش</p>
---	---

<p>ملایم شد دل او گر بحال من عجب نبود زبس پرورده زبوی محبت دانه خاش بود بر آسمان خورشید و پرتو بر زمین افتد گشاید عقد و از رشته کاری محال است</p>	<p>که آه من فغان از صورت پیا برون آرد نقشاری گردلم را عنبر سارا برون آرد چنان زلف دراز خود دست ما برون آرد نمی آید ز دست ماکه خار از پا برون آرد</p>
	<p>هر آن ساک که در را طلب ما صحر محروم شد بسان مهر سراز عالم بالا برون آرد</p>
<p>صبح دخانه زین سن جهانگیر که بود پای نظاره نظار دگیان می لغزد آنکه صد چاک فلکند است بدل خارا میلان گوش ز حلقه آن زلف نمود عقد هائی که ز دندان نکشاید تندی</p>	<p>سر خورشید ثغر اک گر گیسو که بود خامه ام مست خرم از پی تصویر که بود قوت دست که وجو شمشیر که بود دل دیوانه من بسته ز پنجر که بود کرد و ابر سر آن ناخن تقدیر که بود</p>

<p> میتوان یافت که بی منت ز بگیرد کان بغزالان ختن پای فلک سیر کجاست هر از شوق که اطراف جهان گردیده نیست منوخ اگر دقت از زلف سیاه </p>	<p> صاف از چهره دل کرد گذر که بود لامکان پی سپر شوخی نخی که بود ماه نونعل در آتش پی شبگیر که بود بخت سبز رقم آیت تخفیر که بود </p>
<p> من از زلف سیاه زین زلف سیاه زین زلف سیاه زین زلف سیاه </p>	<p> تفت میرسد از عالم بالا آمد ناصران سپهری گرم بغل گیر که بود </p>
<p> خسته نیاید در روز خسته نیاید در روز خسته نیاید در روز خسته نیاید در روز </p>	<p> روشن چرخ دیده پیدار من شود یوسف کباب گرمی بازار من شود کوثر حریف چشم گهر بار من شود هر قطره شبنمی که هوادار من شود اینینه که باعث گغار من شود </p>
<p> گر چهره تو شمع شب تا ز من شود سحر و فاد و مهر ندر دچو من نیز گر چشمه متقابل با بحر میکند دیگر با قباب نگا هی نمیکند این آفتاب انور روی نخوی او </p>	<p> روشن چرخ دیده پیدار من شود یوسف کباب گرمی بازار من شود کوثر حریف چشم گهر بار من شود هر قطره شبنمی که هوادار من شود اینینه که باعث گغار من شود </p>

<p> اگر چشم آن نگار خریدار من شود پشمیخ رسته ز نار من شود ملوطی کجاست مقابل گفتم من شود یک نیزه خون بلند منتقام من شود هر چند مرهم دل افکار من شود حرفم پسند خاطر دلدار من شود کوه طالعی که یار طبلکار من شود آن آهوی میسده مگرایار من شود در راه عشق جندب اگر یار من شود </p>	<p> قیمت یکی هنر ار شود گوهر مرا واقف شود ز لذت کفرم اگر رشوق گفتار من ز اینجه چهره کسی است هر که حکایت دل افکار خود کنم از جان خطا مع لب یار رنج نام این آرزوی خاص بدل جا گرفته است از سعی خود هیچ مقامی نمیرسم از خوشستن هزار بیابان میدم باکی ز رنگ و خارشیب و فرار نیست </p>
--	--

<p> ناصیر است سین من از روز عشق که محرمی که واقف اسرار من شود </p>	<p> حسن پشیم زین صاب زین صاب زین صاب </p>
---	--

مرا آنچنان ناله از دل برآید به آزادگان میتوان کرد نسبت دوسه گام ملی میکند از ضرورت چون خون همه آهوان گشته شد همان است باشد که در نیکی بخون جگر کن قناعت ز رور بس چون حجاب آنکه دارد هوا بکنج بکون مکان نیست ممکن	که دیوانه از سلاسل برآید اگر سرور پای انگل برآید دوید چ از پای بسمل برآید بدشتی که لیلی ز محسن برآید زدستی که صد کار مشکل برآید ز بچه خوری ماه کامل برآید زدریای معنی چه جاہل برآید تسامعی که از گوشه دل برآید
بناگاه او گواه است جگر در اینجا خود هر که غافل برآید	چو اشک از نکه اعتبار میریزد
بخاک هر که چشم گار سیریزد	

<p>که رفته است این باغ من بنیدم هزار شیشه و ساغر شکسته است و بنود گشاده عقد دل از نوک شرکانش ز چیره دستی دست تنافش باشد شدم به نقد دل جان خود خریدارش ز شور چشی گردون دل ترا چه بر آنجینه دل سپردم میلزم</p>	<p>که خون ز دیده ابر بحار میریزد خمار از مره چشم یار میریزد که خون آبد از نیش خار میریزد ز روی صبر که رنگ قرار میریزد گهر از آن سخن آبدار میریزد نمک بر خسم دل داغدار میریزد چه سنگها فلک فتنه بار میریزد</p>
	<p>ز آفتاب رخ تابدار او نما بجای اشک بچشمم شراب میریزد</p>
<p>نونهال قامت او گر چمن پیر شود جلوه فرماگر گلشن آن قدر عا شود</p>	<p>سرو گلشن گرد باد دامن صحر شود سبز نه خواهد شمشاد چمن پیر شود</p>

<p>آه بی تاشیر از دل بر آوردن سخت گرد میرود غبار خانه آینه را ای بهار زندگانی از مروت نیست عارض او در کستان گر شود پرتون شست خاکش سرمه چشم غبار لایان بدنی شد مینایم خدمت پیر میان</p>	<p>تیغ چو پین را اگر عریان کنی شود خاکساری تو تیسای دیده پنا شود از نیم لطف تو گر غنچه دل او شود برگ گل آینه مهر جهان آ شود هر که چون مجنون غبار دامن صحر شود تا حایل دست من در گردن مینا شود</p>
---	--

اشک طوفان کرد و ما را تا کوشش نینا
 خار و خس از سبیل ناصر واصل در نینا

<p>چون لاله اگر گل اداغ جگری باشد در دیو حرم دیدم شد بلوی او زانو است که دشنامش از بوسه بود از سوز دل ملبس او را خبری باشد از یار نهان با هر جا خبری باشد در تنگ بان او شد و شکری باشد</p>

سر سبز بود قد ت ای سرو سمن لوم	تا در چمن عالم از گل اثری باشد
بستم ز دل با صرا حرام سر آن آری سفر کعبه بخو سفری باشد	بستم ز دل با صرا حرام سر آن آری سفر کعبه بخو سفری باشد
شور باطن را ز راه خویش باور نکرد از پشیم نهادم سپهرن آمد افلاک گر تو خواهی ز رشوی خاکساران بارش تیه نشین شد هر که پرخسارست مانگند کی مسلم پیش ما در ره نور دیها بود سمن که بال و پر ندادم شوق گلگشت کجا	تا که این پروانه را آن شمع خاکش نکرد این پند شوخ جای خویش در جگر نکرد فیض قرب خاکساران کست او را ز نکرد چون جاب پوچ سر از حیب دریا بر نکرد صفحه دست خون را هر که چون بسط نکرد طایر سیر چمن بی سعی بال و پر نکرد
از زبان فرقا صدیستون یافتن ناصر آن پر حم شاید حال باور نکرد	از زبان فرقا صدیستون یافتن ناصر آن پر حم شاید حال باور نکرد

منزل ای شاه مبارک شد	دولت و جاه مبارک شد
وصل آنما مبارک شد	حسن دنیا و مبارک شد
چشم ما را بر رخ نیکویت	دیدن ماه مبارک شد
تا بدل جاده صافیت چشم	بتو این ماه مبارک شد
دولت و بخت چون عمر در آید	بتو ای شاه مبارک شد
این دعا های تو تا خورشید است	زه خواهر مبارک شد
وسعت آباد دل ما صحر	
به شهنشاه مبارک باشد	
شعب در دل قیاب تازه گمی دارد	فرا قطره سیما ب تازه گمی دارد
میان بحر عرق زلف را تماشا کن	سکون جفته گرد آب تازه گمی دارد
نماند شب بفلک انجمنی تا ب زخ	تساره ریزی حساب تازه گمی دارد

شکفته روی اجاب تازه گی دارد سبک عفانی سیلاب تازه گی دارد سفر زشتی بی آب تازه گی دارد تسلی دل قیاب تازه گی دارد سخن از آن لب شاداب تازه گی دارد روان شود ز گهر آب تازه گی دارد گذشتن از سر سباب تازه گی دارد	کنون که نیست درین بوستان گل خندان ز حیرت رخس آنجا که گشت اینجه جبر ز چیم شک دل تفرگشت روان ز گل تشفی شبنم اگر شود چه عجب غریب نیست اگر پسته میشود خندان بحیرتم که عرق میچسکد ز چهره او درین چمن که صنوبر بر باران است
تغافل از دل قیاب گشتنش مایه ز آفتاب جاشاب تازه گی دارد	
ز تمکین خرامش سر بر آرام می بارد بسان بق از آغاز من انجام می بارد	ز تراکت موبو زان سر ویم اندام می بارد از بس کم و خستم از رنگ صبحم شایم می بارد

بجای خود بد هر حرف او کینفتی دارد	سخنهایی که زان بهای می آشام می بارد
شود از گریه شبها بدن گدازد بر حال	کند سر سبز کشت ابری که بزم گام می بارد
اگر از باد و روشن نباشد شمع در مجلس	چه کیفیت شود ابری که وقت شام می بارد
کلاه فخر او از پر کشی بر آسمان سایه	رعونت از خرام آن بت خود کام می بارد
ندارد غل و غش حرفی که خالی از قتل شد	عذر کن از سخنانی که کرد و ابرام می بارد
بروقی دعای مونسید از اثر باشد	که فیض صبح در شبهای می آشام می بارد
به صید دل بهار خال رویش دانه افشاند	زابر زلف گیریش پس سر دم می بارد
شکن ویران بکوبن صدر دل از پر نور نخواهد	که نور به صحر از دور و از بام می بارد

بزم باغ محبت کجا چشم و استخوان

که از موج نگاهش باد و گلفام می بارد

در گلشن جانم نشیند نشیند

اندر روانم نشیند نشیند

لب بستم از حرف شکایت ادب	دل از افغانم بنشیند نشیند
در محفل آتش آمد آن یار پرسی سیر	من هیچ ندانم بنشیند نشیند
من باختسم جان بقمار لب نوش	این نقش ندانم بنشیند نشیند
افروخته از چشم رخ یار چو آتش	من اشک فشانم بنشیند نشیند
در جلوه گیش پرده دل فرس نمودم	آن مه بجانم بنشیند نشیند
من سینه خود کرده ام آماج لیکن	تیرش نشانم بنشیند نشیند
هر سو که رود در نظر مرم جلوه بنایت	سویش نگرانم بنشیند نشیند

ناصر دل من دست خوش جلوه شد
آن آفت جانم بنشیند نشیند

چنانکه غنچه ز باد بهار بکشايد	دل ز نغمت کیسوی یار بکشايد
گره چو شانه ز زلف نگار بکشايد	هزار ناله مشک تار بکشايد

ز کاش شده اش عقده دلم شد
 حریف حمله او کیست تا تواند شد
 کسی که خون جگر دارد از جگر
 بغیر پنج و ملالت چه حاصل شد
 چه خوش که در نظرش باشد این دل
 کشتا تو غنچه لعل لب و زان سن
 حرام نیست تماشای باغ هر
 ز بار غم دل ما را خلاص یسار
 خطش آمد و خوردند گشت این
 بسان شانه میای زخمها گردد
 چگونه وصف جمالش دانوا کرد

گره زآبد از نوک خار بکشتا
 که تیغ از کمرش کو بسا بکشتا
 چگونه خاطرش از لاله زار بکشتا
 کسی که آئینه در زنگار بکشتا
 دمی که تیر قصدش کار بکشتا
 که عقده دل میسد و از بکشتا
 که همچو مانظر اعتبار بکشتا
 اگر کسی ز دل سر و بار بکشتا
 دل از معاینه سبز زار بکشتا
 گره که کی ز زلف نگار بکشتا
 زبان مدحت گل گزین بر بکشتا

<p>چنین که در این کتاب در این کتاب چنین که در این کتاب در این کتاب</p>	<p>دری ز گلشن فردوس و اشود نما دی که بند قب آن نگار بجشاید</p>	<p>چنین که در این کتاب در این کتاب چنین که در این کتاب در این کتاب</p>
<p>بلک حسن این سامان که دارد بدشت سینه ام جولان که دارد چنین لعل و گهر در کان که دارد در و ن دل ترانچیان که دارد چنین کوی و چنین میدان که دارد چنین خورشید نور افشان که دارد چنین کاشانه و همسان که دارد چنین بسم الله و قرآن که دارد پراز گل این چنین دامن که دارد</p>		<p>چنین خیال و خط و ثمرگان که دارد بسان ناله جان بخش در نی نهان در سینه دارم رازهایش بسان رنگ و بود در غنچه گل دل من گوی باشد سینه میدان ز دایع من شده روشن جاپانی چنانش در دل من جای کرده است رخش قرآن و بسم الله برو ز باغ حسن و چیدم گلها</p>

ز موجبش فیض جوی کهکشان بد زدامانم ره صحرا گرفته است بجای قطره می بارم گهرها زبوش اشک شرکان غن چکانست لبا و لعل و دندانست گوهر	بسان اشک من طوفان که دارد چو اشکم گوهر غلطان که دارد بسان بر من احسان که دارد چنین دریا چنین مرجان که دارد زخوبان این لب و دندان که دارد	
دل ناصبر سر پامو یار است چنین آینه حیران که دارد	دل ناصبر سر پامو یار است چنین آینه حیران که دارد	دل ناصبر سر پامو یار است چنین آینه حیران که دارد
جشن شاه ز من مبارک باد تا زمین و زمان مهر و است تا که این باغ بنزد سیرا تا که ناهید نغمه پرواز است	خوبی انجمن مبارک باد عیش شاه من مبارک باد سیر و سمن مبارک باد بزم آراستن مبارک باد	

تازه روشن این شب نیست	بزم و شمع لکن مبارک باد
گیتی از فیض مقدمت سبزه	این بهار چمن مبارک باد
پیش تیغ تو جسمه اعدا	سپهر انداختن مبارک باد
مهر را در غمان اقبال	نیزه برداشتن مبارک باد
در رکاب سعادت تو دم	لشکر صف شکن مبارک باد
تا که ترک سپهر دروغ است	ملکها تا صبح مبارک باد
بتو ای پادشاه با اقبال	فتح چین و ختن مبارک باد
ملک توران و روم شام و	باعتاق و مین مبارک باد
چون بگذر ترا بهفت اقلیم	علم افراشتن مبارک باد
با همه ملکها که شدند کوه	تاج و تخت و کین مبارک باد
بقدر دوستان بگریخت	همچو گل پیرهن مبارک باد

	<p>یتر و تیغ و کفن مبارک باد چون او پس قرن مبارک باد از لبم این سخن مبارک باد جاودانستین مبارک باد در سفر در وطن مبارک باد</p>		<p>پیکر دشمنان جاد ترا نسبت خاص با رسول ترا یاورت باد سید کونین بتو چون خضرائی خجسته قضا عمر جاوید عیش خاطر خوا</p>				
<p>این دعا از زبان من بر هر چه مرد و زن مبارک باد</p>	<p>این دعا از زبان من بر هر چه مرد و زن مبارک باد</p>	<p>این دعا از زبان من بر هر چه مرد و زن مبارک باد</p>		<p>شروه جان تن مبارک باد وصل جانان بن مبارک باد جلوه آستان مبارک باد بوی گل خجسته مبارک باد</p>		<p>یار آمد بن مبارک باد فصل گل هر چمن مبارک باد در گلستان دل ترا سی پرده گوش از گلشن وصل</p>	

سیرود همچو بوی گل از خوش
 جایه چون جریر گل نازک
 نوخطان طبع رویا نرا
 نسکه بر مهر بنیزند نام
 دل این چون سیل آن وقت است
 بوی نه خواستم ز لعل لبش
 بزم مارا ز چهره ساقی
 ترک چشم ترا بصید دلم
 داد اول نبرد باری
 ای دل از باغ وصل گل چید
 عاشقان را ز غم بهر نعمت

سفر در وطن مبارک باد
 بتو نازک بدن مبارک باد
 سبزه زار دکن مبارک باد
 بر حقیقین مبارک باد
 این سیل این زمین مبارک باد
 سرخی این سخن مبارک باد
 شمع افروختن مبارک باد
 تیر انداختن مبارک باد
 دل و جان با حق مبارک باد
 بوی نه آندهن مبارک باد
 سینه بشکافتن مبارک باد

هو
عزیز الیٹ در
پیشہ ز اجداد
ایہ

از گلستان وصل و حما
چیدن گل بمن مبارک باد

وادی که در آنجا
در آنجا که در آنجا
در آنجا که در آنجا

رنجورم و تو بخش شفا یا علی مدد
از مدت دیدگر قرار مختتم
من دردمند زار و میسای من توئی
شایان وی لطف گدای پروری کنند
صد که غم به پشت من افتاده بزم
از خاک برگرفته این آستانه ام
باشد من و جو من خسته گر قلب
تا صحبت کمال میسر شود بما
بر آستان فیض شما طبعی شده است

دردم نمیرود ز دوا یا علی مدد
 نو میدیم قاده رسا یا علی مدد
 این درد از تست دوا یا علی مدد
 هستی تو شاه و بنده گدایا علی مدد
 شد قاتم ز بار و تمایا علی مدد
 دارم امید لطف شما یا علی مدد
 لطف تو کیمیای بقایا علی مدد
 برداشتم دست دعا یا علی مدد
 تا صر ز روی صدق صفایا علی مدد

<p>منزل و از در زینج و از در بر آستان تو هر کس شست گرفت دامن دولت بدست</p>	<p>بر آستان تو هر کس شست گرفت دامن دولت بدست</p>	<p>منزل و از در زینج و از در بر آستان تو هر کس شست گرفت دامن دولت بدست</p>
<p>چه روز خشر شود می پرست بر خیزد چو تیر ناز تو از تخت شست بر خیزد ز ادعاست که قمع از شکست بر خیزد چه شد که کوه بلند گشت بر خیزد چه ممکن است که کاری دست بر خیزد کسی که از خودی خویش رست بر خیزد بد و ریشم تو همیشمارست بر خیزد هر آن خطر که بر او دست بر خیزد در آن صام که از پیش دست بر خیزد</p>		<p>کسی که گشت تیغ گاه مست شود باز و کنم از استخوان خویش به بین که دل ز شکستن درست میگردد براه سیل قیا پا فشردن آسان اگر توبه خاصان حق مدون کند باشاب رسیده است قطره شبنم بسیر می که رفیق و داع عقل بود اگر ز هستی مویوم خویش بگذشتی بنفس خویش چه لازم که شاه پرداد</p>

چه او جای نسیان نجا کسیر است	بزیر خاک چو تخم نشست خیزد
چون تن پدید آید منه بخت منه بخت منه بخت	میگشت فلک تا ز ماصیر کسی که دل تعلق نه بست خیزد
آفتابی ز تو هر ذره نشانند حلقه بند گیت فا حکا ز ابگو است اثر گریه خونین گل کرده است تا کجا خویش صید است ترا صیبا چشمه در هر قدمی طرح کنم در عشق شماره را شواند به بیان آوردن شادی و ماتم این باغ ندارد وقفی جان سلامت شون در دست چشمت	بخود از پر تو مهر تو گمانند پیر و موزون قدت ریشیه بجانها دارد دامن دشت که این لاله پستانها دارد چه قدر زلف تو از طلع گمانها دارد پایم از آبله آب روانها دارد گرچه سوسن ثنای تو زبانها دارد هر قدر جوش بهار است خسرانها دارد صف مرگان تو ایشوخ سناها دارد

<p>درین غم و غم درین غم و غم درین غم و غم</p>	<p>بر گل طغنه صد خار کشید بکلیل دل ماصیره غم از زخم زبانها داد</p>	<p>درین غم و غم درین غم و غم درین غم و غم</p>
<p>بسمل مارا نوید جان یگر میدهد ترک چشم کج کلاه ای عرض لشکر میدهد لطف او هر بار مارا جان یگر میدهد شمع را در انجمن جاط زده میدهد چشم بی پروای شوخ اگر سیر میدهد مست مارا چشم مخمور که ساغر میدهد چشم تر بھر شارش سبک گوهر میدهد شمع من پروانه را بال سمن در میدهد اضطراب دل مرا بال کبوتر میدهد</p>	<p>هر که شمشیر بی ست آن شکر میدهد غمزد را تیر و سنان و تیغ و خنجر میدهد در قفسم بوسه اشش قند مکر میدهد اعتبار ابل دنیا از لباس نیت دلف گیر ایش دل مارا پسش میکند از فغان شور محشر بر نمیخیزد و نخوا بیار و کاشانه ماحسوه فرماگر شود حسن عاشق پرورش هرگز نینازد نانه شوق من از قاصد ندارد منتی</p>	

نوجوانان بر مراد خویش از پیران رسند
 نیست هرگز دولتی بالاتر از افتاده
 از دل گرم است آتش زیر پا جسم
 سینه اش را داغ چون رخسار می کند
 زنده جاوید گردد هر که بگذارد اثر
 بی پروایی دلیل نیل مقصد بوده است
 تا چه باشد بوسه لعل حلاوت پرورش
 اگر کند راه هدف ناوک تبارخی خطا
 اگر تغافل کرد ساقی مقتضای حکمت است
 در سخاوت پیش ما در یادان سهیل است
 چارپهلوار خورشید تن بکن گرمای

تیر را بازوی پر زور کمان می دهد
 خاکساری شخص اکبریت احمر می دهد
 اخگر من بال پروازی بمحرم می دهد
 قرص نانی گریه بکسپ حرم شکسته می دهد
 تا بود آئینه یاد می از سکنه رسیده
 جذبه خورشید تابان دره را پر می دهد
 حرف تلخ او بکامم ذوق شکر می دهد
 در دل شب آه من تا شیر دیگر می دهد
 جای بخش نیست گریه پیمان کمر می دهد
 آب میگیرد و در دریا گرچه گوهر می دهد
 خاک چون شد بکشتی تن بنگر می دهد

جو هر ذاتی محب سر جا کا خود را میکند
 بسکه در هر عقد داشت باشد دل دیوانه
 نیست از عشاق هر کس میکند تن پرو
 مایه داران چنان سرکشها لازم است
 کی شوم من شنیده لب از تابش خورشید
 میستاند از گل و از لاله خسارش خراج
 زیب و زینت حسن از دغا داران حاصلست
 نیست بی سرمایه گانزابه زار و آشن
 حسن زلف یار افروغ گشت از خط سب
 عاشقانه نیست از دست جفا توخت
 نخت گلزار هرگز خوش نمی آید

شمع من نور دیگر در پیش صرصر میدهد
 زلف او هر جا که باشد یاد محشر میدهد
 از نو افتاد چون فی تن بشکر میدهد
 در عجب و کبر گل را در چرخ زمین میدهد
 جرعه بی اگر سیراب کوثر میدهد
 قاتلش را باج شمشاد و صنوبر میدهد
 چهره را حال سیه زمین دیگر میدهد
 غنچه را باد شکستن خرد ز میدهد
 بوی دیگر اختلاط مشک و عنبر میدهد
 چشم خونخوار تر از دانه خنجر میدهد
 زلف جانان در دماغم بوی عنبر میدهد

<p>منه نیت نیت</p>	<p>شمرگش بی سخن فغان بال خاطر داد حرف خوب ز ناصر سخور میزد</p>	<p>منه نیت نیت</p>
<p>روی نیاز هر که بدویش میرد تاب نگه خیال محالست در نظر روشن کند چو شمع شبستان خاک را از سیر انقلاب گلستان و رنگا از فصل خویش غیبه پشیمانی ابد جراتی که خانه بسوزد نبوده است</p>	<p>بی چشم زخم هر چه کند پیش میرد مارا که یاد چشم تو از خویش میرد هر کس که چشم تر جگر ریش میرد عبرت بخویش عاقبت اندیش میرد نفی دگر بگو چه ستم کیش میرد ز بنور انتفاع که از نیش میرد</p>	<p>منه نیت نیت</p>
<p>منه نیت نیت</p>	<p>ناصر اگر چشم تو بخود شود بجا آینه را نگاه تو از خویش میرد</p>	<p>منه نیت نیت</p>
<p>چشم تو گر کساره ز ما میکشد بجا</p>	<p>فرزانه احتسار ز دیوانه میکند</p>	<p>منه نیت نیت</p>

برگزین خواب چشم سیدمان ندیده بود خالی دلی ز حرف و حکایت کنم کجا لایزیده حجاب برآید چو تیغ مهر	عیشی که دل بگوشه ویرانه میکند آن مست نازگوش بافسانه میکند شمعی که کارسازی پروانه میکند
چشم زینت چشم زینت چشم زینت	ما صحرایی که دست فشانده رود این کار راهبست مردانه میکند
شده ای دل که یار می آید با صبا بوی جانسوزی کار هریس آبدار نیست همه گیسوی گردگیرش هست سرشار از می گری پای چیب نشانی	در رکابش بهار می آید مگر از کوی یار می آید آنچه زابروی یار می آید کاروان تار می آید یار گلگون سوار می آید خرد و جان چکار می آید

	سایه پل تو زینهار محسب		سپن تنه‌ی بهار می‌آید	
چندین بار ببینم چندین بار ببینم چندین بار ببینم	پرو چشم فرش راه بکن ناصر آن شهسوار می‌آید	چندین بار ببینم چندین بار ببینم چندین بار ببینم		
	تا که آن مهر بر نمی‌آید تا ز کس ترک سپر نمی‌آید از در خانه آن جیا پرور جوی را آب رفته باز آید یافت شب‌نم ز بی پروبال تا که در شیشه است دیو هوس روح چون بوسفت در زندان گر می‌آفتاب تا نخورد		شب مارا سحر نمی‌آید راحتی در نظر نمی‌آید یک قدم پیشتر نمی‌آید یار من از سفر نمی‌آید انچه از بال و پر نمی‌آید آن پری در نظر نمی‌آید تا ز قالب بدر نمی‌آید مزد و در ثمر نمی‌آید	

پیچکاری ز پیش سمیران
 تا که در کوچه باغ زلف تور
 گرو و پیش تیغ جبهه او
 ناتوانم چنانکه تابم
 لب او را گرفت خطیما
 این از زخم سنگ میباش
 بسکه چو ز رشک موی میان
 پیش شمشیر او سپر کشتن
 هر که چون لطف و تاب خورد
 جوش خون میکند بر گیام
 میکند اشک گرم من

بی زور و زور بر نمی آید
 از دل من خسته نمی آید
 ز حنایا بر سپر نمی آید
 آه سر و از جگر نمی آید
 منع مورا از شکر نمی آید
 شاخ را تا ثمر نمی آید
 زلف او تا کمر نمی آید
 این زهر بی جگر نمی آید
 دست او در کمر نمی آید
 آنچه از نیستی نمی آید
 سرخی که شر زنی آید

<p>در بند کجاست سجده را بجا نیاورد بسیار توبه</p>	<p>تا گلی از چمن نیلے آید بلبلی در سخن نیلے آید</p>	<p>خند غنچه تبارخ ما شجره جادوی روشن</p>
<p>بوی سیب فتن نمی آید سوی ملت سخن نمی آید نخست پیرو بن نمی آید دوران سیمن نمی آید طویطی در سخن نمی آید پونایه زمین نمی آید کار چشم از دهن نمی آید قدردان سخن نمی آید از غزال ختن نمی آید</p>	<p>دل سپار من چه خواهد کرد یوسفم ز چه پیش آمده است دیده از گریه گشت چون تپا خورد و جان فشانده ایم هنوز مگر اینها تمام شکست از بخاکی که روم آزان گریه از ابرو خنده از برقیست نزد ما هزار چرخ سپهر شونی و شستی که چشم ترا</p>	

<p>از گل سترن نمی آید در نطفه کو کهن نمی آید از سهیل مین نمی آید گوهر سری از عدن نمی آید تا کسی در محن نمی آید ینی از احسن من نمی آید</p>	<p>چرخ کشتن بآن لطیف غدا گرچه امروز پیشه بسیار است آن فروغی که هست در د بر نیاشن و است خشک تد آرام را نمیداند بر د انگشته سیلها را</p>	
<p>عبدالعزیز بن عبدالمطلب بجاءت بابه در شهر مدینه</p>	<p>ناصر از انتظار جلوه خواب در چشم من نمی آید</p>	<p>نزدیک است به چرخ نزدیک است به چرخ</p>
<p>این غنایب را بگلستان که میبرد دیوانه مرا به بیابان که میبرد شمعی دگر بخاک شهیدان که میبرد</p>		<p>شوریده مرا بر جانان که میبرد در بند کرده اند بزنجیر عاقلان ز داغ خویش لاله نسوزد اگر چراغ</p>

<p>باشد اگر چه سخت تر از رنگ خار چنان هر جا که حسن جلوه کند عشق حاصر است در گلشنی که با دوصبارا گذر نیست باقامت بلند تو هیچ است ذکر سرو در کام خضر رنجسته اند این لال را</p>	<p>سالم ز زخم خنجر مرگان که میبرد پروانه را بسوی شبتان که میبرد از من خنجر بآن گل خندان که میبرد پیش رخ تو نام گلستان که میبرد هر تشنه را بچشمه حیوان که میبرد</p>
--	--

<p>عشق خنجر است تا به تیغ دویدم جگر را تا به تیغ دویدم جگر را</p>	<p>ما را از ضعف قوت رفتار رفته است ناصر بر آستانه جانان که میبرد</p>	<p>بیزاریدل خنجر خنجر صحرای بیخوابی نیست خنجر صحرای بیخوابی نیست</p>
---	---	--

<p>تا نقاب حسن آن عینه رو و کرده اند خنجر چینی که اعراض از تماشا کرده اند خویش را جمعی که پشیمون شیه کجا کرده اند صنعت فرها و بر دعوی ما باشد و لیل</p>	<p>خنجر تصویر رطوبت گویا کرده اند باغهای دلکش در خویش پیدا کرده اند پنج و تابی خورده در در دلبا کرده اند عاشقان معشوق از سنک پیدا کرده اند</p>
--	---

دست یخ کیست در دامن این صحرانند
 بی نیاز از باز پرس روز محشر گشته اند
 همچو زلف خود بچندین پیچ و تاب افکنده اند
 زخمی شمشیر بی زنا غیرت گشته اند
 در چمن لعلی که میل باد نوشی کرده است
 کالان مسلک تحقیق چون ماه تمام
 عید لبان را ضرر افتاد پیاپی روشن شدند
 هر گروهی کاین تیان سخت دل داده اند
 از مدد و آه آتشین جولان ما
 هیچ مظلومی ز دست ظالمی هرگز نماند
 تا که دم آشفته را زخمسودا پاره شد

گردن خود آهوان از شوق بالا کرده اند
 خود حسابانی که کار خویش اینجا کرده اند
 خوش گاهان گر نگاه بی جانب ناکرده اند
 چون جباب آنها که سر از خنجر بالا کرده اند
 جام گلباغنها ایجا دسینا کرده اند
 توشه راه سفر از خویش پیدا کرده اند
 زانجا در باغ و بستان نه غوغا کرده اند
 شیشه خود آشنای سنگ خارا کرده اند
 تا به سحیده زلف توانشاکرده اند
 این خجایانی که خوبان سپهر کرده اند
 کو دکان از شمشیر بکسر و بجزا کرده اند

بو شمسان جیم وصل از شکبنا
کی نگهی سوی گل بهر تماشا کرده اند

دربیا بان پای بس خار با بی چیز نیست
از ره تعظیم ناصر عشرت ما کرده اند

دل آینه دار سن که شد	سوجب اشترار سن که شد
از دو عالم شده است پیکانه	بر دو چشم دو چار حسن که شد
همچو خورشید گشت نورانی	دل من داغدار حسن که شد
دیده من سفید چون برگس	در ره انتظار حسن که شد
قطره بود گشت دریایی	دل من کامگار حسن که شد
نازها میکند نجوی زلف	رگ جان با بد حسن که شد
خونقسان شده است مرگام	حال دل آشکار حسن که شد
نعل هر مجلس است قصه	عشق من یادگار حسن که شد

چشم امیدوار حسن که شد سینه ام جلو زار حسن که شد	میتوان یافت از پریدنها گشته هر پاره دل آئینه
عرق افشانی جانا آبروی بهار حسن که شد	زینت بهار عید مهر نازدست
ساده و پین که عجب فکر محالی دارد میسکند ناز خود هر که جمالی دارد در شهوار اگر آب زلالی دارد فکر وصل بخند هر که خیالی دارد کی کند شاد دل که ملالی دارد هر که پیوسته بهم خلق و جمالی دارد هر که منظور غنیمت خلقی و خالی دارد	هر که از دور فلک مهر خیالی دارد ببلبل از گل نغبان آمد و ما از دلک آب و تاپست دگر گوهر دندان ترا محو دیدار بدلهار نمی پردازد در خوشی باد و گل رنگ نشاط افزا حاصل نعمت کونین سیده است باو میتوان یافت که خالی بهوانیت ش

عالمی مایل خونِ بخشش گردید و است	باده لعل چو ما خونِ حلالی دارد
لایزال است همین بنایه الطاف خدا	سایه بال هاینر زوالی دارد
پای آن شمع قادیم غمین بی پروا	دل پروانه شاد است که بالی دارد
کاسه چینی فغفور اگر نیست مباش	پادشاهیت گدایی که سفالی دارد
دل دل گرچه دو صد مرحله دور افتاد	از زبان گری راه سوالی دارد
هر سر شام بود همچو شب عید باو	در نظر هر که زابروش هلالی دارد
خون پجاردید است که برگردان	در چمن هر که چو گل رنگ چو آلی دارد

خند در آید	یکمیا اگر دکست گهر رانما	دخا القدره العظمی
باز بچ	خاکسار است هر آنکس که کمالی دارد	زین زینت زینب

اگر در دست لایار باشد	چکار از بس وز نارباشد
نخواهد دین و دنیا را دل من	مردم دولت دیدار باشد

کنی روشن جانرا همچو خورشید
 دلت از عیب افسردن آید
 بر آید بابد و باینک یکسان
 پیاد رنگ و بوی پرو
 بهم آید لب خشم و لطفش
 اگر داری عکس یاد در دشت
 بخار خط چشم تو تیاست
 کجا مجنون که بنجد کس بکام
 تواند دست در نقش کمر کرد
 بنام نیک ماند زند و جا

ترا اگر دید و پیدار باشد
 ترا اگر آتش بار باشد
 اگر آئینه بی نگار باشد
 نگاهم جانب گذار باشد
 خطا و مرهم ز نگار باشد
 خطریا در زش سپار باشد
 غبار دید و اغیار باشد
 نمایان کار از همکار باشد
 دلی چون شانه کرافکار باشد
 زهر کس در جهان آثار باشد

ایضا

و بهنت غنچه خندان شده و رایسماند
 روی حمیت و آرام ندیده آنجواب
 در کنی رصده چشم نکرد دست قرا
 یا خلا بنر بهنگام تکلم بهنت
 سوخت از آتش سودای سرف تو دل
 در میان خجسته رنگ رخ زیتا
 حسن شوخی که برون آمده باشد ز ثنا
 رشته نازک آه دل من از ره ضعف
 ز گس از حیرت نظاره رخسار کسی
 حرف پوچی که بر آید ز ذهن مردم
 هر نهالی که ز صحرای خون سر برداشت

از غزل

قنات سرخس را مان شده و رایسماند
 خاطر مزللف پریشان شده و رایسماند
 اشک من کو هر فطانتان شده و رایسماند
 پسته تازه خندان شده و رایسماند
 آه من دو دیریشان شده و رایسماند
 ماه از یار لایان شده و رایسماند
 شمع از باد پریشان شده و رایسماند
 موی از حال نسیان شده و رایسماند
 در چمن دید و قربان شده و رایسماند
 تیغ بی جو هر عیون شده و رایسماند
 عاشق بی سپهر و سامان شده و رایسماند

<p>رشته شمع فسر وزان شده رامیسان بخزان قامت عیان شده رامیسان دل من مایه بریان شده رامیسان دل من دیده گریان شده رامیسان دوره والد حیران شده رامیسان مهر هم خجسته لرزان شده رامیسان دشمن معنی پنهان شده رامیسان کشتی عشق بعبان شده رامیسان کافرتمازه مسلان شده رامیسان</p>	<p>ارگ جانم زبس از آتش سوختی سوخت در بهاران نهالی که بر برگی هست هیچ از آب و صاش نبود فایده یکمکه آب شب و روز ز زخمش محو آن مهر قها با دل من گردیده است نرسد دامن او از ادب دست کسی فکر ما کرده ام و پس نه دریام نما که در سینه دل از بار تعلق مانده است زلف شهرنگ جفا کشین و زان خطش</p>
<p>دل ناصر تماشای رخس گلشن دیده شمع فسر وزان شده رامیسان</p>	<p>دیده شمع فسر وزان شده رامیسان بخزان قامت عیان شده رامیسان دل من مایه بریان شده رامیسان دل من دیده گریان شده رامیسان دوره والد حیران شده رامیسان مهر هم خجسته لرزان شده رامیسان دشمن معنی پنهان شده رامیسان کشتی عشق بعبان شده رامیسان کافرتمازه مسلان شده رامیسان</p>

چندین هزار مهر طلبکارا شود	هر شب بنی که محبوب را شود
هر دیده که طالب دیدار شود	باید کند نگاه تامل بنبوی خویش
هر قطره شب بنی که هوا دار شود	دیگر با قباب و بگل کی نگه کند
خوشوقت آنکسی که طلبکارا شود	فکر دیگر بغیر خیالش غم آوست
طوطی چنان مقابل گفتار او شود	در اصل و نقل و سرق کجا تا کجا بود
کوش کسی که حامل اسرار او شود	پر در صد و چندین توان یافتن بحر
بر دل مرا ز سوجه رفتار او شود	از سیل حالتی که بویانه بگذرد
آنرا که کوشش واقف اسرار او شود	حرفی دیگر نمیشنو و خبر کلام حق

منزل دوازدهم
در بیان
نصیب از حلقه
نصیب از حلقه
نصیب از حلقه

از حلقه یی دام بلا شود
ناصر دل کسی که گرفتار او شود

منزل دوازدهم
در بیان
نصیب از حلقه
نصیب از حلقه
نصیب از حلقه

مهر دیگر از حلقه مهر دام تو گل کرد

صد صبح از آن زلف سیاه تو گل کرد

در هیچ می نگ ز خجلت شنوان یافت
 این لاله دلسوز که نظاره فریب است
 در هیچ محباری بخشاد از گره دل
 چون ز کس شهلا همه تن چشم شده
 گل را شنوان یافت بجز رنگ و بجز بو
 هر چند که آواز من آید به گرقه است
 پنخواست مرا لعل تو آورد بکفشار
 خورشید بر قطره هر شب منم اورا
 این سرخی سیاهی تو از غازه نیا
 در عاشق و معشوق ز بس فرق پیدا
 ناصر شود از نام تو خون ز هر دو

زین نشاء که از تلخی دشنام تو گل کرد
 خون جگر من دور و از بام تو گل کرد
 این غنچه سر بسته در آیام تو گل کرد
 در هر چمنی سپر گل اندام تو گل کرد
 از رنگ من نکبت من نام تو گل کرد
 رازی که بدل بود ز پیغام تو گل کرد
 رازی که نهان بود ز پیغام تو گل کرد
 این مهر جاشاب که از جام تو گل کرد
 خرم و خوشنق از طرف شام تو گل کرد
 خود کامیت از عاشق خود کام تو گل کرد
 تارنگ طفره جوهر صمصام تو گل کرد

چو شانه زینت
تابلش بوسه آشنا باشد
دلشین شش مدعا باشد
مدعی باد و مدعی
والفقهه اعظم
بجای زینت شانه
میرزا

هر که بایار آشنا باشد	چه قدر با ز خود جدا باشد
مژه آئینه سنان و برهم	دید همر که بر تو باشد
بر عشق می تواند رفت	هر که را شوق رهنما باشد
پیش قومی که محو تسلیم اند	حاصل مدعا رضا باشد
هر که واصل شده است نماند	مدعا ترک مدعا باشد
جاده زپی است ختم بر قدم	هر چه پوشی تو خوشنما باشد
لذت نیش خار می دهند	هر که دور برهنه پایا باشد
حرف مار را از دوجو بی نیست	کوته تکین چه بی صدا باشد
بر سرم سایه قد و دلدار	بهتر از سایه هما باشد

<p>روشنی بخشش چشم ما باشد رده در رسم خرد و جد باشد تامل آئینه صفا باشد نگه یار کیمیا باشد دل هر کس که مبتلا باشد</p>	<p>توتیای خط غبار لبش ما و اوستگی دشت جوان هم نشینی نجاساران کن مس قسبم از و طلا گردد نام صبر و قرار شنید</p>	
<p>باز در شهر اصفهان و در آنجا و در آنجا</p>	<p>ما صبر از یار هر که دور افتد چه کند با که آشنا باشد</p>	<p>خند و دین و در آنجا و در آنجا</p>
<p>ز ابراهیم کلشن آتش نمرود میگردد که در فصل بهار آن آب گرد آلود میگردد صدنی نیست در جامی که می آلود میگردد باندک آفتابی خاطر مونس شود میگردد</p>	<p>به قرب نیک بد هم عاقبت میگرد هوسهای جوانی تیره سازد زندگان چو دل بر زلفت شدند در شور و نشاط تسلی بخش عیش گوشه چشمی است سید</p>	

بفربت گوشه گیران ابعالم کس نمی پرسد مرا از عشق ناصح میشود مانع مگر کور است از قرب یکدگر اجسام را مانع توان گشتن وجودی از عدم هر دم درین گلشن بگل چنین کرد از عشق لاله رخساری همی نوم	ز مال و جاه و مکت آدمی محسوس میگردد کسی هم دید و دانسته از بهبود میگردد ره آید شد و لها کجا مسدود میگردد که رنگی میرود رنگ اگر موجد میگردد بخشم عافیت این اشک خونین و میگردد
غمی از نیک بد عاشق میندازد کجا صبح بگرد خاطر مگر زبان سود میگردد	خند از رویه پست و تیغ نیز از صاب
هر که را سوز خون سلسله جنبان باشد واقف از حالت شبنم بگلستان باشد وحشی است که از خلق گریزان باشد میکند قمری شو قم بهسان سوپرواز	پیش او عقل و خرد خواب پریشان باشد هر که را دیده بر خسارت و حیران باشد کرد بادی که نمایان سپاهان باشد هر کجا جلوه آن سپهر و خرمایان باشد

جان من زنده شد ز بوسه لعل لب	و این یار مگر چشمه حیوان باشد
زلف او بال هائیت سعادت پیرا	سایه اش بر سر من چرخ سیلیمان باشد
حاجب و پرده در کار نباشد هرگز	آفتابی و ترانور نگهبان باشد
سطح بحر جلوه آن حسن جو آینه شود	هرگز دیده و دل و له و حیران باشد
اشک خونین من از جای دگر می آید	این لعلی است که از لعل مدحشان باشد
بزم عشاق تر حاجت شمع می نبود	سینه داغ خون گرم چرخ افغان باشد

خواهش میوه فردوس ندارد و اما	چرخ تاج پادشاهان
هرگز در نظر آن سبب ز نخلان باشد	سبب ز نخلان

حیران تو از هیچ خبر هیچ ندارد	خبر جلوه حسنت بنظر هیچ ندارد
دل از چه زتن شوق سبب هیچ ندارد	پروانه چراغ امشب کسب هیچ ندارد
آن حسن دل افروز که در پرده شرم است	شمس خطر از باد سحر هیچ ندارد

یکسان شمرد فصل بهار را و خزان را	نخلی که درین باغ شمر هیچ ندارد
هر نقش که افتد بنیال تو پذیرد	چون آئینه محو و خسر هیچ ندارد
از صبح وصالش کل امید نچیدیم	افسوس اثر آه سحر هیچ ندارد
گر و ابرسی هستی موهوم سرابی است	این ابر تهیدست گهر هیچ ندارد
از ناز کی آن موی میسازد بربانها	نامی بمیانست کمر هیچ ندارد
عاجز ز قوی دور توان ماند که رشته	جز لاغری از وصل گهر هیچ ندارد
شاخی که بر فراخت سر از کبر و دولت	در باغ بجز زخم تبر هیچ ندارد
از بحر و بر کون و مکان عاشق محروم	جز خشکی لب دیده تر هیچ ندارد

یارب ز تمنای دو عالم دل نما	چندین شب
چندین شب از چشم	چندین شب
چندین شب از چشم	چندین شب
چندین شب از چشم	چندین شب

شیشه و جام مبارک باشد	می گلغام مبارک باشد
-----------------------	---------------------

<p>شمع و کاشانه و چنک و مظهر از لب لعل مسیحا دم او کافور نفس شتی شد مغلوب کرده جاب سرمای سوا دیدن آن رخ و آن زلف بچشم رنجین خون جلال دل ما رفت در غلغلۀ نفس دل من</p>	<p>عیش و آرام مبارک باشد حرف و پیغام مبارک باشد فتح اسلام مبارک باشد بتو این نام مبارک باشد سحر و شام مبارک باشد یار خود کام مبارک باشد دانه را دام مبارک باشد</p>
<p>آهوی چشم سیاهش ناصر رام شد رام مبارک باشد</p>	
<p>سر خود را ز خود بر سر که بر می یازد بکف پای نگاری ز سد آخر کار</p>	<p>غم و اندوه جهان استغری میازد چون خا هر که بخون جگری میازد</p>

دل من کی بسیم سحری میسازد	غنچه گلشن تصویر منیگر دود
بالب تشنه عقیق جگری میسازد	کرد سیراب خیال لب و جان
بابد و نیک ز روشن گهری میسازد	هر که از سینه خود کینه برآرد چون
عورت پر جوان را کمری میسازد	رفت از کار کند خواهش دنیا هر کس
آه دل کشتی غم را سفری میسازد	باد بان شپش پرواز دهد ز ورق
پیک نظاره بانی پری میسازد	راه دوری که بصد سال پاشوان
قاصد اشک بسویت سفری میسازد	نامه از خون جگر کرده رقم دیده
شوق نطفه را او در بدری میسازد	همچو آینه خورشید جهان کرد مرا

رقم شوخی انداز نگاهش	خامه فکر مرا بال و پری میسازد
----------------------	-------------------------------

شب دولت خفته بر باد دست داده	دربار نگار و لب بلب جام باد داده
------------------------------	----------------------------------

صبحی که چشم برنج جانان قشاده بود
 برپسود هم نظری اشت از هوس
 هرگز ندیده است خضر در خیال و خواب
 صبحی که همی طلبیدیم ز اهل دل
 خورشید کاسه میشکند پیش جام
 آئینه آفتاب شکست از خجالتش
 کردیم ما نظراره باغ مهبت را
 با چشم پر دل تو تعابل که میشود
 سیری به تشنه نیست میسر ز آب شود
 آویختن بعشق نباشد مجال ما
 بند قبا کشاده و مالیده استین

دولت بحسب خواهش دل و می داد بود
 تا صفی خوشن خط سبزه ساده بود
 جانی که راه من تبارشش قشاده بود
 درهای فیض برنج عالم کشاده بود
 در باد عکس چهره ساقی قشاده بود
 تا از خط بخار رخ یار ساده بود
 از دست ناز بند قبار کشاده بود
 گر شیر شکرزه است که دل نای داد بود
 گشتی تو بخ و شوق دل نازیده بود
 این خواش کسیت که مارا رازده بود
 دست او داش بر کمر و استاده بود

شکرش ز صدیکی شوانم ادا نمود

گلگون سوار بود ز جوش شراب لعل

قوت شکست تا کہ ز اعضا شناسم

هر جا که بود غمخوار لب بسته در حمن

از خط بنار و بعد فرود است قیامت

در حلقه های زلف و سایه تو بافتا

در دوحه باشد امروز با تو

درکوی خود بقرب سکان جای داد و بوم

شیرین لبم اگر چه بیدن پیاده بود

این قامت خمیده سری کبابه بود

از پنجمت قسم اعلاش کشت و ده بود

نیز نگین لعل لب و ساد و

از حذو تو هر که را از دست داد

انتزاعی کہ دوش گریز از پیا بود

فصل در حدیث
در شرح معانی
و در بیان احوال

امروز پنداری ما هست زایل و
ناصر همیشه لطف الهی ساد بود

شیر و حبیب
و حبیب و شیر

عقوب! و بسویم گرفتار صدی سار
من میکنم گریبان صد چاک نابدا

گوید دل رُمید و باز مومن چو
نمیرد غلب مستی در گلشن برآرد

[illegible]

حور و تصور جنت در خاطرش نیاید
 چون می عضو عضویش یاد تو نیزند
 هر کس که جان خود را از تن دهد پای
 در دل خیال او را خواهد چو کس در آرد
 از وادی محبت پروان و چپان کس
 خوش خود دهد چو زهری بهت ز شد با شد
 احسان عام هرگز نیک و بد نمی بیند
 از بند جامه سازد آزاد سوز شرم
 دل اکمند زلفت در پیچ و تاب آید
 چون بق گام اول باید ز خود بر آید
 حاصل بجز ندامت چیزی دیگر نیابد

جز وصل یار عاشق فکر دیگر ندارد
 هرگز بغیر یادت عاشق نمی بر آرد
 حقا که یوسفی را از چاه می بر آرد
 زین بحر خار حسن را میبایدش بر آرد
 هر خار بنزایا دامن نمیگذارد
 از دست تلخ خوئی شکر نمیگوارد
 در هر کجا که باشد ابر کرم بیارد
 وارسته فکر پوششش هرگز بدل نداد
 هر چند چشم شوخت ای شوخ و گذارد
 در راه عشق هر کس پامی طلب گذارد
 در شور و زار دهمقان تخمی اگر بکار د

<p>شب انجم فلک را انگشت من شمار بر مفلسان مسکین هر کس که رحمت آرد از بحر هر جانی پیوده سر بر آرد</p>	<p>در آرزوی جدش خواجه انجم چشم رفته روز جزا نگردد محروم او ز رحمت بنیاد خوشتن ابر باد داد بهیست</p>
<p>چون بگم مست آید در وجه کجاست دیوانه ام صبح اگر گریه های هو بر آرد</p>	<p>چون بگم مست آید در وجه کجاست دیوانه ام صبح اگر گریه های هو بر آرد</p>
<p>ما را بعفو خود سپاری چه میشود ای بر تو بهیار باری چه میشود یوسف نه قهر چاه بر آری چه میشود راز مرا بروی نیاری چه میشود گر پاس قد حسن بداری چه میشود اینکه از من بد آری چه میشود</p>	<p>بد کرده را نکرده شماری چه میشود تخم امید بایه خاک مانده است جان لطیف را زن تیره وار پان ای اشک سرخ اینهمه طغیان ز بهر چون گل چرا بکوی و باز آید صیقل زین تیغ خطا نو میدهد آید</p>

<p>ای چشم یار اینمه تا خیر از چه روست در گل زمین سیننه پاکیره جان من چون گل درین چین که دوسه روز و سه برخیزه زود از ره نیخی سری برآ خفتل شتم بود که ز تنگ شکر دهند جانم بلب سید محل ترحم است</p>	<p>اگر ساغری بد و بیارچی میشود تخم و فام و مهر بکاری چه میشود باجبه کشاده سر آری چه میشود در راه بد قدم نقشاری چه میشود دشنام زد و هین بر آری چه میشود دل انیش ظلم بخاری چه میشود</p>	
<p>سعدی سعدی سعدی</p>	<p>ناصر ز درج طبع بکام مخموران عل و گبره اگر بد آری چه میشود</p>	<p>سعدی سعدی سعدی</p>
<p>منظور نظر هر که ترا دشته باشد از نیک و بد خلق که ورت نه پذیرد آن شوخ و لم بردوی بر و جان است</p>	<p>میسی گل و لاله چرا دشته باشد اینه طبعی که صفادشته باشد دیگر بدل خویش چادشته باشد</p>	

<p>این در دند نام چه دوا داشته باشد بر کس نغزینان سر ما داشته باشد شاهی که نگاه می بگدا داشته باشد</p>		<p>رنجوری آن نرگس پیا بر ملکیت از زنگ صد آینه را پاک بر آرد پیدا است که در هر دو جهان کار مراد</p>
<p>نصرت نصرت نصرت</p>	<p>ناصر شنوان یافت چون دلبر سر شوخی که چنین جور و جفا داشته باشد</p>	<p>چندین چندین چندین</p>
<p>خود را بوجه تمام نمائی چه میشود در ملک پیر و آل درائی چه میشود مارا بنحیث رسد نمائی چه میشود بند نقاب شرم کشائی چه میشود ازینکه زنگ کذب زدائی چه میشود هر از لب خموش گشائی چه میشود</p>		<p>ای مادم ز پرده برائی چه میشود از کشور حد و ث برائی چه میشود بی جذبه هیچ سخی بجائی نمیرسد یک غنچه ناشکسته درین بوستان آینه گرفته و بال نظر بود حرفی بس است از تو بکیین خاطر</p>

<p>ساقی بد نباشد محرم شود ما را اگر ز خویش پانی میشود</p>	<p>ساقی بد نباشد محرم شود ما را اگر ز خویش پانی میشود</p>	<p>ساقی بد نباشد محرم شود ما را اگر ز خویش پانی میشود</p>
<p>از خلوت تا دین و اگر در شکر قادی آتش در دودمان لاله آسمر قادی از ریاضت چون نو پیلوم لاغر قادی عاقبت از ناتوانی بر سر بستر قادی کشتی علم و وقار هر که بی لنگر قادی همچو اختر دانه دل زیر خاکستر قادی کار خود را میکند تنگی که خوش جوهر قادی ترتیب سودی بخشد هر که بدگوهر قادی قامت دهانی و از سر و موزون تر قادی</p>		<p>هر که در وصف لب شیرین آن لبر قادی تا ز می فروخت آن گلگونه رخسار قادی نیست آسان خوش آغوش آن سیمین قادی هر که شد چون ما خراب ز گرسیمار قادی مفت سیلاب حوادث میشود چون غار قادی بسکه از سوز فراقش سوخت سرباپاس قادی احتیاج صیقل و سنگ فشانس هیچ قادی کی شود هر سنگ لعل از پرتو مهر قادی در گلستان دیده ام ناصر با معان قادی</p>

<p>چون نوبهار چون نوبهار چون نوبهار</p>	<p>نوبهار است چه گدازد باید کرد شوخی جلود گل را نظری باید کرد</p>	<p>چون نوبهار چون نوبهار چون نوبهار</p>
<p>رایگان صافی اوقات نباید داد از تو ای لعل لب یار همین سوسول است دستگاه دگری بهله ازین ولت نیست مهر با این عظمت ذره نوازی دارد شوان بود در این قافله کمتر ز جرس از دل تیره مگر زنگ که دوت برود میوه نیست درین باغ باز مرگ هوس نیست امروز خیرید از هنر و عالم نوبهار آمد و سیلاب بدریا پیوست</p>		<p>ما بهما بست بر سیب مبری باید کرد نمک خنده بکار جگری باید کرد دست خود در کمر خوش گری باید کرد نظری جانب بی بال و پری باید کرد هر روز از انبوا سیب جبری باید کرد جای در خاطر روشن گبری باید کرد حیف باشد که تلاش ثمری باید کرد چه فزاید است که کسب هنری باید کرد جانب مرکز اصلی سفری باید کرد</p>

تا چو مه آینه ات صاف و مجلی گردد	کسب انوار زر روشن گهری باید کرد
فیض صحبت چه اثرهای نمایان دارد	صرف اوقات بصاحب هنری باید کرد
دولتی نیست به زلف رسانیدن خلق	نقد و خرج بکار دگر بی باید کرد
هر چه آید بنظر سهل نباید دیدن	سوی هر شیئی تا بطل نظر بی باید کرد
بال پرواز بده ناله خود را دل شب	وقت فیض است تلاش اثری باید کرد
قصه زلف نگار است بسی دور و دراز	از دهانش سخن مختصر بی باید کرد
بسی کس راه مقصد بندوبست می شد	قطع ره و قدم راهبری باید کرد
سیر صحرائی جنون گرفت و تنه داری	سر خود در سر شوریده سری باید کرد

عرض جوش شون و بهر کی کهر	نما صراطها را بصاحب نظری باید کرد
--------------------------	-----------------------------------

نخچه پروازی که خواهد معنی انشا کند	سینه چاکلی نخستین چون قلم پدید کند
------------------------------------	------------------------------------

<p>این جواهر سرتاپ چشم کراپنا کند ورنه آه من اثرها در دل خارا کند هر که شد دیوانه نیل دام صحران کند هر که کاری میکند از همت والا کند سر چشم شوخ او را پیشتر گویا کند روزی خود هر که از گدایمین پیدا کند خوش را در محفل صاحب دلان سوا کند</p>		<p>شد بخاری از سپاه خط شکنش بلند در دل سسکین آن پر خم تا شیری نکود من نه تنها در پیابان میکشم شق چون بتن آن باشد که سازی همت خود را بلند اینکه می بندد زبان حرف حرفی بود است در صف مردان ندگر لاف همت مینند هر که بی داع جگر آبی کشد از اندون</p>
<p>شاه جهان شیران نصف جهان</p>	<p>میکند در وصف آن آینه زنا صحن کیست طوطی ایخرا آینه تا گویا کند</p>	<p>شیران نصف جهان</p>
<p>بلخ لاله مدوا که میتواند کرد نظر بان قد و بالا که میتواند کرد</p>		<p>علاج سوز دل که میتواند کرد نفس کشته نگه تا میان او گردد</p>

<p>امید روز وصال تو گر بگیر دست چو طفل شوخ من آید بناز و عشو و برون سراغ کشد گانرا اگر قن آسانست رخ نظاره فریش چو بی ثاب شو علاج زخم نهان نیست کار آسانی بر تیغ ناز که عالم تمام گشته است</p>	<p>تخل شب بید که میتواند کرد گذر ز شهر بصر که میتواند کرد گذر بمنزل غمنا که میتواند کرد بچشم منع تماشا که میتواند کرد رفو بچاک دل را که میتواند کرد ز خون خویش قضا که میتواند کرد</p>
	<p>ز بس لطافت آن نازنین صنم ما بچشم پیسته تماشا که میتواند کرد</p>
<p>درون سینه کنم تا کجا نهان فریاد مکنده خورده راز نهان من خاک نشد که سیره تماشای گل کند ببلبل</p>	<p>که سوخت از تب غم منرا استخوان فریاد ز پمروتی چشم خو قفشان فریاد ز پوفانی حسن بسک غمان فریاد</p>

ز دست چرخ چه آید چرخیز دارش
 بزخم خار و نصبتان بدیده خلق
 بطبع نازک گلهام را دمی نباشد
 بآه بلبس پدل ملول میگرددند
 ز جان آگه من نفس شوم در رنج است
 بحال پدل خود از غرور و ارسید
 اگر چه در جگر خویش آتشی داریم
 ز بخت کج نبود شکوه بطبع سلیم
 ز شکوه نیست گریزی چو دو آتش
 بحرف ببل کلک مرا نمی آرند
 مرا بنامه و پیغام هم نمی پرسند

ز تیر شکوه ندارم نه از کان فریاد
 نمیکنیم چو گل باد و صد زبان فریاد
 ز آه و ناله غوغای بلبسان فریاد
 ز لب نازک گلهای بوستان فریاد
 که دزد را بود از دست پاسبان فریاد
 ز کم عیاتی چشم و لسان فریاد
 چو غد لیب نداریم بر زبان فریاد
 ز تیر کج نشیندیم از نشان فریاد
 بدون قصد مرخصی از زبان فریاد
 ز نارسانی طبع سخنشان فریاد
 ز پوفائی این نوخلان فغان فریاد

<p>بهر چه در نظر آمد کنند دام لعب کواه حال دل خسته رنگ زدن صد از کاسه خالی بلند میگردد اثر بنا به طبل ملازم افتاده است بهر دلی که جو پس رخت میکشدستم چو اتفاق سفر بادل آهوان افتاد اگر ز عشق مجازی گشته پیون</p>		<p>ز سهل بینی این طفل شهربان فریاد بفرید لب اگر هست ترجمان فریاد عجب مدار که خیره در مفسان فریاد مکن چنان که کشد از تو باغبان فریاد در میهمان فضول است میزبان فریاد ز نیم همچو جرس از چه هر زبان فریاد ز دست خویش شکستی تو ز زبان فریاد</p>
<p>بدر من ز سید خاکیان ناصر شب فراق سانه با سمان فریاد</p>		<p>بدر من ز سید خاکیان ناصر شب فراق سانه با سمان فریاد</p>
<p>بهضت شاه مبارک باشد همه جامو کب اقبال ترا</p>		<p>جلوه ماه مبارک باشد قمع همراه مبارک باشد</p>

	عمر دلخواه مبارک باشد لطف اله مبارک باشد دل آگاه مبارک باشد مادی راه مبارک باشد		حضرت آصف مارا چون خضر بتو ای شاه سلیمان برت چشم پیدار و زبان شکر غم شاهانه بجه جاکه روی	
غزل غنچه سحر خیز راز و نیاز بخت و شانس در این عالم	ناصرین شاه سپید و ناز شمس و جاده مبارک باشد		غزل غنچه سحر خیز راز و نیاز بخت و شانس در این عالم	
	این شیشه عجب چراغ دارد آتش بجگر ایام دارد از صنایع خود سرخ دارد طاووس سهری نرغ دارد اینجا که دل و دماغ دارد		دل از تب عشق داغ دارد از گردش چشم خوش گلای نقشه که ترا و دار مصور در عالم صلیح کل نظم کن ز ابد سخن از بهشت گوید	

هر کس که پادشاه و تخت	در خویش بهار و باغ دارد
عندل نیرود نستنج گداخته بازار گداخته نستنج	ناصر بحضور بزم از محل بزم فراغ دارد
ساقی قدح شراب دارد	یا ساغر آفتاب دارد
آن یار ز ما حجاب دارد	بر روز عرق تقاب دارد
بهریز بود همیشه جاش	چشم تپه شراب دارد
یک بوسه بده ز لعل نوشین	این کار عجب ثواب دارد
ناید بشمار موج دریا	کی در دلم حساب دارد
از گرمی آتشین عذارت	آینه پناه آب دارد
از شوخی طبع آن سخن فهم	هر نوک زبان جواب دارد
عاشق نبود بقبل قحط حاج	از داغ جگر کباب دارد

پداری شب مبارک با	چشم تو خیال خواب دارد
دیوان رخت زیت ابرو	یک مطلع اشخاب دارد
افشان خنکلاب اشوخ	از گرمی داده تاب دارد
تحصیل رضا می خورویا	در هر دو جهان ثواب دارد

عزیزت	ناصر رگ جان بفرارم	ببار
ببار	بارشته زلف تاب دارد	شکار در حلقه خسته نیاید

هر کس که وصال یار دارد	با کار و گرچه کار دارد
آینه ز عکس آن گل دارد	نازی بسیر ببار دارد
شب باد و کج کشید اشوخ	در سر اثر خمار دارد
گل را چه غم از غرورش	گر آه و فغان چنان دارد
باز از خشک می توان گفت	از باد و هشتان چکان دارد

صیاد مرا خبر رسانید	صحرای خد ریشکار دارد
از گرمی شوق می طپد دل	در راه تو انتظان دارد
از ما سخن سخن تراشان	کمی پیش تو اعتبار دارد
چون شانه بزل ف اوریده است	ناصر جگر فکار دارد
هر که رنگ پریده دارد	دل در خون پییده دارد
گلشن حسن ناز پرور او	میسوهای رسیده دارد
رتبه سرو پست گردیده است	یار قد کشیده دارد
هر که شد آشنا غمی شکر	دل از خود مریده دارد
هر که زو پشت پای برینا	خاطر آرمیده دارد
ناله عند لیب پیجاست	جگر غم گزیده دارد

چشم او در شربخانه خوش	با دهنی رسیده دارد
از دل داغدار من تو پسر	که کباب چکیده دارد
بی نیازی مسلم است پسر	پادامن کشیده دارد
ساعر چشم شوخ او نما	ص
می ناب چکیده دارد	ص
رخ ز پهای تو گل میفرود شد	سر زلف تو سنبل میفرود شد
عنان بر شرف از اختیار	نگاهش نشاء مل میفرود شد
وقار حسن او افروزد	ز حد بیرون تجمل میفرود شد
با و هم حرف کشتن سرباغ	لب او در سخن گل میفرود شد
بد و رخا غرورش کم نگرد	دو چشم او تغافل میفرود شد
بود یک شمه از حال شت	سخنهای که بلبس میفرود شد

<p>دل عاشق توکل میفروشد خراشش شاه دل میفروشد</p>	<p>بغزم سیر کوئی لف خون ز بوج جلوه اش دل زخا</p>	
<p>عندل دوازده طرحی بانج روزی</p>	<p>ببازار محبت ناصرا دل خود را به کاکل میفروشد</p>	<p>عندل دوازده طرحی بانج روزی</p>
<p>زبانم حرف تحسین میفروشد ز چین ابرویش کین میفروشد که واعظ از ریادین میفروشد تغافل های سنگین میفروشد که کفر زلف او دین میفروشد عبارت های رنگین میفروشد تجمل بر پسر زین میفروشد</p>	<p>قدش چند آنکه تمکین میفروشد قسم زیر لب پنهان میفروشد نگهدار و خدا مار از شرش بما چشم سیاه نیم خواش گواه این سخن خسار پاش لب لعلش به سنگام کلم قدش ایشان دیگر دروآ</p>	

<p>بصید انداز و این میفروشد نخن پمار رنگین میفروشد رخش نازی نمیرین میفروشد</p>	<p>چگویم چشم پرکارش نگاهی لبخ شکوی از پان سرخ این بار ر سبیل خط سبزش گویی</p>
<p>سود خنک سود خنک سود خنک</p>	<p>نگاهش گرچه ناصر تند و تلخ است لب او حرف شیرین میفروشد</p>
<p>بهشت را بجگردا غما گذاشته اند بنای خانه خود بر هوا گذاشته اند کجا بروی من نقش پا گذاشته اند امید سایه بال ها گذاشته اند قدم بدوش نیم صبا گذاشته اند عنان خجش بدست دعا گذاشته اند</p>	<p>سی قدان بفضائی که پا گذاشته اند جماعتی که بسان جباب میفرزند مسافران طریقت ز گرم زقاری گزیده اند گروهی که سایه دیوا سکروان حشیش رنگ نهمت گل به طرف که روان گشته اند اهل هم</p>

<p>جماعتی که امید می جلوه اش دارند پشیده اند کسانی که زهر قاتل عشق</p>	<p>ز نقش ساده دل خویش را گدازشته اند بدر و ساخته اند و دو گدازشته اند</p>	
<p>غف نجیب</p>	<p>خوش آن گدوه که در عالم فنا زمان نیک بنای بقا گدازشته</p>	<p>غف نجیب</p>
<p>تبع تو ز سرگذشته باشد شاخی که شکو ز انفیضان یک نیزه و یک وجب مشا در میکده هر که پاگذارد از شبنم و قفسب ترسد چون سرو ز آفتست امن با گریه کسی که آشنا شد</p>	<p>تیرت ز جگر گدازشته باشد از فکر تر گدازشته باشد آبی که ز سرگذشته باشد از کیسه زر گدازشته باشد رندی که ز سرگذشته باشد هر کس ز تر گدازشته باشد از سلاک گدازشته باشد</p>	

صبا گاهی که با خود وی آن دلدار می
چو شد آن طفل را اگر خانه نگذاردم بیرون
نیام تیغ ابرویش نقاشی شد ورنه
ترا ای سنگدل البتہ من رحم می آمد
نگرد و مجاز خاطر نشاط محفل دشمن
ایسر خال گیرایش جهانی شد چه شکل شد
بی نخواست خند دهر کسی از زعفران دید
مکد چشمه آئینه دل شد ز غم می

عجب جاندار و فی از بحرین پیاورد
چه غوغا برسد دیوانه در بازار می آورد
که جان سالم از آن شمشیر بی نینامی آورد
زبان گر حال دل در عرض اندام می آورد
که ساقی بود یار و ساعی شرابی آورد
کمند زلف خود را که بروی کار می آورد
ز سر رنگ روم خنده بسیار می آورد
چه شد روزی که طوطی بر سر گشای آورد

پس از آنکه از این کتاب تمام شده است

بنام چشم تشنه که در هر دینی
بدون دل بود غشوه پرکاری آورد

سهل است ز عشاق غذا کردن جانها تقریر و داد است جدا بودن احباب ای کاش گللابی که قدح ساز شراب افسرده دلا ز باجچه پسر گرمی افست در مصرع سیریزی که خریدار تو گردد از صحبت انبیا زمان سخت معلوم صد جاد دل من چاک شد از زخم تمنا	صهباي خون شاه مردانگی آورد بسیار خرابی ست که بهمنی نگی آورد خاکی که زمین مانند پیم نگی آورد آن شمع دل منسوز به پروانگی آورد صد یوسف و لقمان به پیمانگی آورد کو جرعه می کریم به پیکانگی آورد دائم که پی زلف تو این شبانگی آورد
چون طرح کند ناصر بایت و غزل آب جگر نشنه بدر دانگی آورد	صبح امید مبارک باشد عمر جاوید مبارک باشد
عید و ادید مبارک باشد بتو ای خضر میسمان افشا	

سرد من نام خدا چون گل سرخ	جامه پوشید مبارک باشد
دلبر من روش رعنائی	خوب فهمید مبارک باشد
چشم او عشوه طرازی دارد	جام گرم دید مبارک باشد
رگ جانم بس زلف کسی	خوب پیچید مبارک باشد
یار در جامه ناصر از خلق	چشم او سرخ از دل
عطسه مایید مبارک باشد	ز چشمش دگر خون نبارد
آنکه پنهان لطف بر بادد	چشم او پرمهر میا دارد
چشم بد دور چشم قناش	نگه آشنا بباد دارد
یار خنجر بدست می آید	خنجر باشد چه مدعا دارد
عشوه و ناز و شوخی گشتار	هر چه دارد بصدا داد دارد
آن شکاری حریف صیاد	در شب زلف واهما دارد

از دو عالم شده است پیکانه
 بوسه اش جان تازه دارم
 پیشکش کرده ایم جان نیز
 هر کرایار در نظر باشد
 نشاء ظلم بدخمار بود
 هر که آنجا شست سیل طاعت
 کی بخونم نگار می بند
 دل عاشق توان قبول نمود
 ز غفرانی لباس گلوشی
 هر که آزاد میشود چون سر
 بسکه نادیده نی است باغ جان

هر کسی چو نتوان شنا دارد
 لب جان بخش او دود دارد
 دیگر از ما چه مدعا دارد
 کی نگه سوی ما سودا دارد
 که مکافات از خدا دارد
 زلف او سایه همادارد
 پنجه اش ناز بر خدا دارد
 که چه آئینه رونما دارد
 طره چیزه خوشنما دارد
 مدعا ترک مدعا دارد
 چشم گر سن شست پا دارد

ماند غنچه خون جگر میخورد بخیل	نقشی حسنین ز کینه پر زرمیرسد
داغ جگر ز گریه پسمار کی رود	از بحر شست و شوی غنبر نمیرسد
قطع طریق عشق کند مرد هوشیار	با خواب هر که ساخت بر بهر نمیرسد
از جوش اضطراب چو سیاه گشته ام	پهلویک قرار به بستر نمیرسد
مجنون بودایی که منم خاک میشود	پروانه در مقام کبوتر نمیرسد
با خویش همکس نبرد مال دنیوی	هرگز کسی بکورتوانگر نمیرسد
آتش بجان محتسب شهر او قد	دست و لبی بشیشه و ساغر نمیرسد

یک پهلوان مقابل ماستر میشود	رستم بزور پنجه بحیدر نمیرسد
-----------------------------	-----------------------------

نیامد قاصدی از جانب جانان پیش آمد	نیمی هم نمی آید از آنستان پیش آمد
ز جد بگذشت امشب چشم پوشیدای او بیا	نمی آید نگاشت تا سر مرکان چه پیش آمد

من داند و شام تیره بجران پیش آمد
 نصیب در دل هرگز نشد و جان پیش آمد
 نیاید بر زمین یک قطره باران پیش آمد
 نخلزد و گلستان یک گل خندان پیش آمد
 تنور سینه من میکند طوفان چه پیش آمد
 شکست افتاد بر پاهای ستان چه پیش آمد

نمیدانم چه شدن صبح نور و ز سرتما
 نیاید آن طبیب پمروت بدل جمی
 نروید سبزه در کشت امید چی واقع شد
 کناره چو پار جلوه پس روی نمی نمود
 نخواهد ماند بر جا خانه صبر و شکیبایی
 بجای قطره باران گردون سنگین

بسیار از این اشعار
 در این کتاب
 درج شده است

نمی پرسد کسی اردوستان احوال ما
 چه انصاف است در شهر شمایاران چه پیش آمد

خند و خستگی
 در این کتاب
 درج شده است

عشقبازان بخت و حال و دقن پروازند
 روشنای همچو گهر کی بوطن پروازند
 موسکافان لب زلف سخن پروازند

عندلیسبان تماشای چمن پروازند
 قیمت و قدر فزون میشود از فیض سفر
 سلطان غور معانی شوند نمونو

آن کسانی که پی صید معانی باشند	کنی تنغیر غزالان خستین پروازند
حرف حق از لب جمعی که زند سیر انجاء	پنجه منصور بداد بر سن پروازند
آن گروهی که معشوق نگاه می دارند	در چمن کی بگل و سپر و سمن پروازند

قانع از میوه خجست بگاہی شده اند	غزل در آوازند
ناصر آلمان که از آن لب سخن پروازند	غزل در آوازند

سبیل زلف بر ویش جو پریشان گردد	گل خورشید زهر حلقه نمایان گردد
ناله ام در دل شب چون شرافان گردد	یک قلم عرصه آفاق چسبان گردد
هر که دیده است ترا محو تماشا شده است	نی همین آینه بر روی تو حیران گردد
گر چنین تیر شود تیغ تو در خونریز	زود باشد که زمین کان بدیشان گردد
من بناچار زدم هر خموشی بد	ترسم از شکوه من یار پریشان گردد
تو پسندار که خایه ز سوار سی	هر کجا که درین دشت نمایان گردد

از پریشان نفسی دیده او این شد اگر نقاب از رخ تابنده خود بردارد از می صاف توان کرد پیری در میثا	خاطر هر که از آن لف پریشان گردد آب در دیده خورشید درخشان گردد ابر هرگاه بهر چهره سلیمان گردد
عند جلیع چرخ چرخ چرخ چرخ	میکند جلوه برنگ گل و شبنم چون رخ یار ز صبا عرق افشان گردد
نظر بازی که محور وی آتشناک شد اگر زاهد بفرشانه و سواک میباید شد برای بست و میگفت از زلف آن بکار شراب معرفت هر دم کشد از ساغر وحدت ندارد دیگر گر خار از آتشین وونی شود تن روح را مانع ز سیر عالم بالا	ز خاشاک هوس باغ دل او پاک میشد نصیب می پرستان شاخ و برگ ناک میشد کجا بر صید لاغری لاتی قراک میشد دل هر کس که باب شعله ادراک میشد چرا این صبح روشن دل گریبان پاک میشد بدریاسیل را اگر سدره خاشاک میشد

<p>دو چار و خجی بانست چون آئینه روز تواضعها دشمن پرده عذراست اگر شو ترحم موجب استاد کی باشد ازین جلا بر خیزد و از آینه چون نگار نشیند بود و شست از خورشید رباب بصیر برای نفع خود هر کس که ریزد خون مظلومان تواضع با ضعیفان میشود پیرایه شوکت</p>	<p>درین فصل بکسر دیده نناک میباش حذر میباید از دوا می که زیر خاک میباش کین غمزه سنگین دلان مپاک میباش جهان باریک میگردد و چو غمناک میباش دل و شن چسبند خانه افلاک میباش بچشم اهل نقش نایب ضحاک میباش که در بار البیتر از رخ و خاشاک میباش</p>
<p>سختی سختی سختی</p>	<p>رشم انجمن ناصر مر این نکته روشن شد سر خود بخورد هر کس ز با چالاک میباش</p>
<p>زلف او را دل تنای میکند از دل هر کس گره میکند</p>	<p>رشته طول امل ویا میکند گوهر شهوار پید میکند</p>

باید و نیک جهان آینه و	صاف دل دایم مدارا میکند
بی نیاز از ساغر می پیشو	هر که آن لب تماشا میکند
شبنم روشن گهر بی چشم خم	بر بساط برگ گل جا میکند
سید هد جام و بر آن بوسه	نشاء عیشم دو بالا میکند
نام نیک و بد در عین است	کارکن از کار پیدا میکند
عقد از دل می کشاید آه و	غنچه را باد حسروا میکند
اقتویا را از ضعیفان تو	شعله را خاشاک عفا میکند
حجت ضعفست در عین شنا	چون شناورد دست بالا میکند
می کند صبر و شکیبائی و دوا	هر که در زلف تیان جا میکند
حیف حیفست آن یار قلم	بد کمانی حسن بر ما میکند
سحر کار بیاهی چشم مست او	زاهدان را باده پیا میکند

گرچه پارس است چشمش چون سحر
 بی ثباتهای عیش شکرین
 هر جواب قلم ز خارش
 در خیال زلف مشکینش دلم
 هر که چون کشتی تنی از خود شود
 ببل از گل حرف میگوید
 چشمش از رزاق پوشیده است
 مانی پسنم در خود حاشی
 حیف حال زخم دل نهان ماند
 تا چه باشد بوسه کفایتی
 مست سودایش بسان گرد باد

ناتوانا ناتوانا میکند
 تلخی غم را گوارا میکند
 خیمه بر افلاک بر پا میکند
 مدتی شد شوق سودا میکند
 آشناینها بدریا میکند
 دیدن روی تو گویا میکند
 هر که فکر رزق فردا میکند
 او نظر بر گرسوی میگذارد
 دیده خونبار رسوا میکند
 حرف تلخش کار صفا میکند
 وجد در دامن صحرای

<p>چون نکرده خاسه ناصر صندبا نامش شوق که انشا میکند</p>	<p>چون نکرده خاسه ناصر صندبا نامش شوق که انشا میکند</p>	<p>خسرو از دست سبب سزایب</p>
<p>شمعی است که پروانه جان باز نندازد از حیرت سرشار نظر باز نندازد این طره پسند نیست که آواز نندارد از یاد دهنده کار جهان باز نندارد چشمی که نظر دارد و انداز نندازد طبعی که بار بار طرب ساز نندارد چون قد تو یک سرو سرافراز نندازد آهنگ خون پرده هر ساز نندازد پروای سخن سازی غماز نندارد</p>		<p>حسنی که دیرین نرم نظر باز نندازد چون آینه گریه بود دیده عاشق از آتش غم سوخت دل و خموش است جمعی که دل و حوصله برداشته باشند منظور نظرم نیست شناسائی او را در مرده دلان حشر شود روز قیامت سرتاسر بستان جهان سیر نمودیم این نغمه بحر پرده دلها شوان یافت چون غنچه بگلزار جهان هر که خموش است</p>

این سلسله را سلسله عمر دراز است	هرگز سخن زلف تو ای بجا ندارد
<p>شبهت و حسن چندین در این سلسله است</p>	<p>ما صبر بود آینه او دست خوش هر کس دل پر دخت از اندازد</p>
<p>پرده بردارد گر از رخ گلستان پید شود میتواند باغ الا ن قصن کشتن طرف اشتیاق کعبه مقصود زور آورده است رنگ زرد من گواهی میدهد بر ضنوف زهره سیمائی ندارد در حضور او فروغ همت پیران جوانان را مقصد رهبر است تا عاشق باشد آب رنگ انجمن از دل لگشته خود نیست یا بوسی</p>	<p>دخترم آید اگر سر و رو پید شود هر سه چشمی که در بند و شان پید شود میروم از خویش گر سنگ نشان پید شود شرح حال پس زبان از ترجمان پید شود کم شود آخر چو مهر از آسمان پید شود قوت رفتار ناوک از کان پید شود باغ را برگ و نو از بلبلان پید شود دارم امید زلف و لسان پید شود</p>

<p>جو ہر شیراز سنگ فسان پیدا شود درنگاہ من چو گردگار و ان پیدا شود</p>	<p>پیش آید ہر قدر تخی بساک نافع است تاب دیدارش کجا دارم کہ از خود میرود</p>
<p>چو زار و زبیدی چو زار و زبیدی چو زار و زبیدی چو زار و زبیدی</p>	<p>خشب ہست امیدی کہ ناصر سبز گرد و چو گر بعالم مرہم زخم زبان پیدا شود</p>
<p>آنقدر آہ و فغان کرد کہ از کار افتاد برگ گل در نظرش بستر پیا راقدا ہر خدنگی کہ زد ابروی تو پرگار افتاد خارستان و آن شاخ کہ از بار افتاد تا کجا چشمیہ مست تو شمار افتاد تا مراد نظر آن گرس خمار افتاد خط مشکین تو ہر چند سیہ کار افتاد</p>	<p>تاجدار سپر کوی تو دل از ارقا چشم شبنم جو بر آن صفحہ رخسار افتاد چشم بد دور چہ در علم کمان استادت دست بی جود سنہ و ابر بیدن باشد میزند ساغر سرشار و نیفتد از ہوش رفت سر رشتہ خود داری دل از دستم مرہم زخم دل ما دم جان پرورست</p>

عارف از را او نگوید حرف

سوشی از سرق خدین

میت از ضعف طاقت حرفم

دریاست چشمه حیوان

قدخونخوا را وست تیر ملا

هر که در سفر غیری هست

بلبل از را بگل بود نظری

تن نهنگ اگدخت از عشق

نزد و هیچ ناوکت بخطا

چه بود دجله پیش چشمم

خواهش بوسه است در دل

گرچه چون گل همه دهان باشد

تا کجا فکر امتحان باشد

زردی رنگ ترجمان باشد

زلف او عمر جاودان باشد

حلقه زلف او گمان باشد

چشم برگرد کاروان باشد

سرو مرغوب قمریان باشد

حرف در مغز استخوان باشد

کر تر از نظره نشان باشد

حرف دجوی کهکشان باشد

گرب یا مهربان باشد

آنچه در خواش خدوند است از یکیدن شده است چون با تو	خواهش بنده آنچنان باشد بر لب او نه رنگ پان باشد
خندان نظر به این	پادشاه جهان مان تا جهان هست کاران باشد
امروز که رخا کسی مد نظر بود خون جگر خوش چو آهوی خن خست هر باد که مینای فلک ریخت بکام آتش چه ممکن که کند زلف پریشان تا سوز خون در دل با جای گرفته است کردیم تماشا چو رخ پرده فلکدی از سنگد لیهای توای شوخ ندیدیم	هر ذره ام آینه خورشید و کبر بود هر کس که دیدن بادیه در بند اثر بود از دوری لعل تو مرا خون جگر بود شیرازه جمعیت من موی کبر بود هر ناله که کردیم هم آغوشش اثر بود هر حلقه از زلف تو خورشید و کبر بود ما را که امید اثر از دیده تر بود

هر تار از آن لطف رسا سلک مجرب بود	از جوش عرق بسکه بترنگ کشیدم
	<p>شد تازه دگر داغ دل خسته چاه</p> <p>تا نجات گیسوی که بابا دسهر بود</p>
<p>جسوه در کوچ و بازار نیباید کرد</p> <p>سخن شد به پسر نیباید کرد</p> <p>خواب در سایه دیوار نیباید کرد</p> <p>عمر خود صرف بگفتار نیباید کرد</p> <p>قنه خفته پدار نیباید کرد</p> <p>خواهش شربت دنیا نیباید کرد</p> <p>فاش مانند کل اسرار نیباید کرد</p> <p>صرفه در هم و دینار نیباید کرد</p>	<p>چمن ای گل بنظر خار نیباید کرد</p> <p>بر ضعیفان نگه گرم نباید کردن</p> <p>در سرائی که بود دست خوش سیس فنا</p> <p>تا بمبادا چو جرس ناله ز تا اثر افتد</p> <p>چشم قیام کسی در گرد خواب خوش است</p> <p>درد بهتر بود از ناز طبیبان خیس</p> <p>خوردۀ راز نغمه از تو چون غنچه بحیب</p> <p>باده اکیس وجود است اگر دست دهد</p>

مختصر اخبار
تشیع میرا صائب

تا بود در نظر آن نوکل رعنا
نگینی جانب گلزار نمید کرد

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين

دل فرود به پنج خمول میباید
چه از جدائی یوسف گذشت بر یعقوب
بود رشید در اولاد حضرت آدم
یقین شناس نماز تو بی نیاز بود
در آبه جسلوه که خواهی زدن دلبها
دلی که پاک پوش بنم زگر و کلفت شد
همیشه تیغ بسر منجور و بسان قلم
شعار خوش سخنانست حرف بی کم و بیش
طمع مد از کونی زجا حسان ناصر

چون غنچه سر بکر پان طول پیدا شد
دل ز رفتن ای جان طول پیدا شد
کیسکه میشن ظلوم و جهول پیدا شد
ترا که چشم برد و قبول پیدا شد
که نش هر قدست با اصول پیدا شد
باقاب قریب الوصول پیدا شد
زبان هر که بگفتن فضل پیدا شد
کلام پیله با عرض طول پیدا شد
که فیض لازمه ذی عقول پیدا شد

<p>بمنشد و موصوفات سجده اشک و اشک سجده اشک و اشک</p>	<p>کو باده که یاد فراموشیم دهد ازو شستن برآرد و پویشیم دهد</p>	<p>چون پست درج جلال برادر صحرای ازو شستن</p>
<p>ترکان سرمه سای تو خاموشیم یاد نگاه مست تو پویشیم گر رختی شبی بهم آغوشیم انشوخ اگر اجازت سرگوشیم فصل بهار رخت می نوشیم جز زلف کیست داد و فاکوشیم آرام و رختی که خوس پوشیم</p>	<p>فریاد نیت کشته شمشیر ناز را حسگر بجام باده نگاهی نمکنیم قالب تهی ز شوق شوم هم پیمانه چون زلف حال خویش گویم بپیچ و تا زاده بغیر تو به شکستن علاج نیست پروای حال دل نبود چشم یار را از جامه حریر بشایان نصیب نیست</p>	<p>چون پست درج جلال برادر صحرای ازو شستن</p>
<p>بمنشد و موصوفات سجده اشک و اشک سجده اشک و اشک</p>	<p>باماه طلقان پس بر چو آینه ناصر صفای سینه هم آغوشیم</p>	<p>چون پست درج جلال برادر صحرای ازو شستن</p>

خوش وقت کسانیکه ز خود بخبر اند	چون آیند حیران رخ سپهر اند
تومی که درین باغ چو شبنم نگر اند	بی چشم بد از جمله روشن گهر اند
همی که زلف را و نظر دوخته باشند	در گاشن آیام ز صاحب نظر اند
موقوف بهاران بود شور و خروش	آنها که نظر دوخته گل سپهر اند

چند روز پیش سعدی از دست بروید بکرم جمیع چهار دست ریح	نوحه پسرانی که ز پد او گذشتند ناصر ز وفاداری من بچهره ند	علاء الدین خورشید صفت خاصه نمیپا
---	--	--

خوب رویان بدلم انجمنی ساخته اند	دید و را از رخ گلگون چمنی ساخته اند
تا بنحو و نیکرم میوم از خویش بخل	این ندانم که مرا همچو منی ساخته اند
حاجت سلسله نیست ایران ترا	با سر زلف شکن در شکنی ساخته اند
بری از بند لباس اند بکرو حانه	که ز عریانی خود پیرهنی ساخته اند
بوی خوش لازم انقاس نفس سوخته است	خون دل سوخته مشک خفتی ساخته اند

<p>کار با کعبه و تجمانه ندارند آنها هر کجا حرف عقیق لب او میگردد پیشتر بود ز سر هاد و شیرین سخن چه قدر آینه مصقل از کار شده است باغبان از انبوه از ره شان ثلوثی</p>	<p>که سر کوی تو ای جان طلی ساختند سخنی نیست که آنجا نمی ساختند این مان از من و تو انجمنی ساختند تا چون طوطی شیرین نمی ساختند بلبلانی که ته پر چمنی ساختند</p>
<p>غزل بیت مطلع بیت</p>	<p>ما صرین نعلین صا شیرین مخس حرف است که او را دهنی ساخته اند</p>
<p>ایچ اول بروز و صبح کلیک نور نور</p>	<p>شیدای تو حسد ندارد باشد هر جا که تو نبی غبار باشد ز زینت کده نگار باشد اگر دیده اشکبار باشد</p>
<p>اگر عاشق کل حسد را باشد ما را بگمن چکار باشد اگر آینه بی غبار باشد دو رخ چو بهشت قیون گردد</p>	<p>شیدای تو حسد ندارد باشد هر جا که تو نبی غبار باشد ز زینت کده نگار باشد اگر دیده اشکبار باشد</p>

<p>بازی که پی شکار باشد آن شاه که بی خمار باشد بر دوش صبا سوار باشد صحف بخط غبار باشد پیش قدش بهار باشد هر فصل مرا بهار باشد در پیش نظیر بهار باشد</p>	<p>دنبال دست چشم آشوخ در باد و الفت آهست بر جلود گل چه اعتماد است رخساره یار با خط بهر آن سرو بھر طرف خرا من بیل مست باغ عشقم تا باغ نظیر بود رخ یا</p>
<p>بسیار است و بسیار بسیار است و بسیار بسیار است و بسیار بسیار است و بسیار بسیار است و بسیار بسیار است و بسیار بسیار است و بسیار</p>	<p>هر صبح آبدار صبح سلک در شاهوار باشد بسیار است و بسیار بسیار است و بسیار بسیار است و بسیار بسیار است و بسیار بسیار است و بسیار</p>
<p>آینه از رخسار چمن ناز میکند مرغ شکسته بال چه پرواز میکند</p>	<p>شمشاد را قد تو سرفراز میکند ای زلف یار این همه دل را میبند</p>

از چشم آهوان جسم خواب رفته است
 خاموشی که خنده سرشار بکبار
 حرفیت اینکه سر به شود مانع
 آماده تجلی انوار می شود
 باغ نظر مشرب با رباب دیدیت
 هر یک بطن خوشتن اشاد بود است
 و ایشو دوری چمن بر نطفاره گی
 خاموش را شکایتی از بدسکال نیست
 در بزم دهر هر که بود آتشین زبان
 محبوب جمال دوست کجا میسر و دباغ
 شور جنون اگر بدست زور آورد

تا چشم قاتل توچه انداز میکند
 آخر اسیر چکل شب از میکند
 چشم ترم چگونه سخن ساز میکند
 روشندی که آینه پرداز میکند
 از نو خطان کسی که نطفه بار میکند
 آن چشم شوخ سحر و لب اعجاز میکند
 آن گلبدن چو بند قبا باز میکند
 پرگو همیشه شکوه غنا میکند
 سراپا چو شمع در دهن گازی میکند
 رضوان در شبست چرا باز میکند
 بر زماله را چو برق فلک ناز میکند

یارب صغیر خائنه صحره آتشی
دل را کباب شعله آواز میکند

یکی از خون دل عاشق کاران سیمبند	اگر گاهی خابند و بصد خون جگر بند
بغرم صید چون آن آفت جانها کمربند	سرم بهر شکون از حلقه قتر اک بر بند
شود و اصل تجی هر کس روی خلق بند	بدریا سیل چون پیوست از ساحل نظر بند
براه عشق بازی ساکی ساز و نواد	که از صد جابسان فی دیوانی کمر بند
برای خوشتن صد درد را آماده بسازد	درین محن بس چون شمع هر کس تاج بند
اگر مردی بر دهر چشم خویش از سامان	که ساک از توکل بر کمر زاده سفر بند
چو گل باجهبه و ابر خورد باد دیگران ظالم	چه انصافست ما را پند ز دور و نظر بند
چو خواهی بانو اگر دی سپرد از حلاوت	نی خیزد نوا از فی چو دل از شکر بند
زبس از کا و کا و خار خار عشق تدرش	بجای اشک بر مرگان من نحت جلز بند

<p>مباد آرزو زیارب که کل با سفر بند غزیر بوستان پیر بود شاخی که بر بند بسان بازو شایین هر که از خواش نظر بند مباد آرزو زیارب قطره آبم گهر بند خوشا وقتی که شاعر منی بگانه بر بند چو شبنم شاخ گل را در چرخ گهر بند چو طایر را بر آرد از قفس صیاد پر بند</p>	<p>خوش آن باشد پیای گل فشانده جان اگر خواهی شوی محبوب لهام بود احسان رسد پرنج و محنت طعمه مقصوم از شش ز آب بته بسیار است فیض شبنم جاری عجب لطفی است صید و شیشی در دام دور مر آن سمرق دست و نگارین باد می آید بناشد هیچ دردی بدتر از درد گرفتار</p>
<p>عرق از جبهه خورشید تابان می چکد تا اگر ز زمین قیام بر سر خود تاج زر بند</p>	<p>عرق از جبهه خورشید تابان می چکد تا اگر ز زمین قیام بر سر خود تاج زر بند</p>
<p>که بوخشی گل آتشین نمپاشد بروی آینه چین جبین نمپاشد</p>	<p>مستی زبت خشمگین نمپاشد گره بجهه آن نازنین نمپاشد</p>

نیافت بفس مسرت کسی درین گمان	تساع عیش بروی زمین نمیشد
چگونه گفتند و اعلا اثر کند در دل	کلام اهل غرض و نشین نمیشد
مرابحه و زمار اتفاقی نیست	بشر بی که منم کفر و دین نمیشد
مربیع تغافل نمیتوان گشتن	که راه و رسم محبت چنین نمیشد
درین زمانه میسر نمیشود هرگز	بجای کسی که در و نکست چنین نمیشد
نفس شمرده زدن لایست ^{قل} عاقبت	خروج از نفس و اسپین نمیشد
زیر گشتن و جام شرب با ناک ربا	کساد خاطر اند و بکین نمیشد
بخاتم دل من کو نقش غیر هست	بغیر نام تو نقش نگین نمیشد

عندل و ازاد و پادشاه	بطله حضرت صایب شاده ام	در خدمت خاص
بروز شنبه بیست و نهم	بجای که منم خشم و کین نمیشد	در خدمت خاص

برتن نازک او تنک بجا میزید	پهش کج بپریشان نام خدا میزید
----------------------------	------------------------------

نیست دم کرده غزال که گدازش نیست
 در صف سرو قدن خوب تماشا کردم
 خال هر جا که قد خوب نماید لیکن
 خون ماشق که سپس است بکن پاش
 نمیکین است سرا پای تو ای مایه ناز
 حسن بی پرده چو شد برق غمان پاش
 دایم از چرخ جفا کارستم ببارد
 تا بزرگان ز رسید دست گناه کار
 چشم بدور که اندلب طناز
 شمع صباست پیرهن مینا باز
 از در آن لب طناز در آمد تا صر

دعوی صید با تزللف رسا میزید
 چقد ر نام خدا لبس را میزید
 بیش بر کنج لب بوسه را میزید
 بر کف پای تو این گنگ خنای میزید
 هر کجا هر چه تو پوشی باد این میزید
 تو ای نوگل من شرم و حیا میزید
 چشم قان ترا جور و حیا میزید
 مردم چشم ترا شرم و حیا میزید
 شوخی و عشوه و انداز و ادا میزید
 جلوه آرائی او در دل ما میزید
 دل چون آینه ات روی نما میزید

<p>چون زین شب در بزم غم بزم غم بزم غم</p>	<p>تا چهره آتشین می آن گلزار کرد آتش بجان لاله صبح بهار کرد</p>	<p>چون زین شب در بزم غم بزم غم بزم غم</p>
<p>تین تو لاله زار در آتشکار کرد گر بنر تخم سوخته ابر بهار کرد کاریکه کرد سوزن مرگان بار کرد عاشق اگر شکایت از روزگار کرد صیاد آنکسی ست که دل را شکار کرد بر اعتماد شبشم شب زنده دار کرد خرم کسی که آئینه را بی غبار کرد سیر حقیقه را زنگه اعتبار کرد تا از سر و غم مباد عرق روی کرد</p>		<p>تا کرد و از سینه پرداغ من دمی از گریه سوز داغ جگر میتوان نشا غربال ساخت آئینه سینه مرا از روزگار خط سیه کاریار بود تسخیر آهوان قدر کار بوده است خلوت حقیقه را چمن آرد اسرار گهان گرد مال آب روان را کند کدر چون شبشم آنکه دیده شب زند و آفت شد غلبه بر گل شبشم آشنا</p>

<p>یاد نگاه هست تو دفع خار کرد آینه را رخس چو قد رشرسار کرد دشمن غد لیب چمن خار زار کرد پیدا خویش تن شرری چون خار کرد</p>	<p>مار ابا غمی لعلی چه حاجت است میزد دم از صفا چو مقابل بیار شد دستش بریده باد که گلچین نگدل آتش ز غیر سوخته جان کی طلب کند</p>
<p>ناصر حساب داغ دل ناتوان گفت کر می توان نجوم فلک را شمار کرد</p>	<p>هر لب نجوبی لب جانان نمیرسد هر ابر تر بدیده گریان نمیرسد روی زمین ز فیض هوا میشو دشت تا سرو تا متشن بچمن جلوه میکند این دولت عظیم بدیوانه حاصل است</p>
<p>هر چشمه بچشمه جان نمیرسد هر صبح عیش با لب خندان نمیرسد فصل دگر بموسم باران نمیرسد دست خزان بدمن تبسای نمیرسد هر دامن بخار مغیلمان نمیرسد</p>	

نافش بناف زلف درازش بریده اند
 این تیر را باب نمک آب داده اند
 زد دست ببله بر کمر او که کشف است
 تافت دل بزلف تو منزل نگروه است
 از شربت نصیحت ناصح چه میشود
 دل را شکن که جسد گم یار شود
 سوز فراق خون دل من تمام سوخت
 و اندکی که چاشنی این ثمر گرفت
 هر کس ز حکم زانی خود ببرد ندید
 نوعی را بسوخت که خاکستری ماند
 خاره ی شکسته است پهای صبا ملر

طومار اشتیاق پایان نمیرسد
 هر ناوکی بناوک ثمرگان نمیرسد
 دست زکار رفت به سامان نمیرسد
 این جاده دراز پایان نمیرسد
 این درودی دو است بدرمان نمیرسد
 شکست تا سفال بر یحان نمیرسد
 یک قطره سرشک ثمرگان نمیرسد
 هر میوه بسبب زخندان نمیرسد
 هر حاکی بد او ضعیفان نمیرسد
 هیچ آتشی تا شس هجران نمیرسد
 شده مدتی خبیه ز گلستان نمیرسد

یارب بما هسچمکس از روزه زمین باشد اگر چه کل جو هسچم من	رنج و گریه باز طبیبان نمیرسد هرگز بگرد راه سخن دان نمیرسد
چرخ خفتن چرخ باز در هم خفتن چرخ باز در هم خفتن	ناصر بهار خند گل گریه خوشنما هرگز بلطف چاک گریه پان نمیرسد
هر کس بر خویش نگاری دارد دل میطپد از شوق نمیدانم چیست هر کس که شود محو جمال دلار امشب که چنین مست و شادانین آمد حاجت تماشای گلستان نیست این فکر محالست که گردد پیدار ای یار بزن یک دو سه جامی بی	هر خطه تماشای بهاری دارد آن شوخ مگر غم شکاری دارد دایم نیت بر باغ و بهاری دارد پیدا است که با ماسه و کاری دارد هر کس بنظر لاله عنذاری دارد چشم سیمه یا رخساری دارد ناصر هوس بوس و کناری دارد

زنده دلیست هرگز ابد تن نمیکند

زنده است هر کجا کس بکفن نمکینه

یار سفرگزیده ام میل وطن نمکین

آن گل پوفای من غم زمین نیست

نیم نگہ بجانب سرو سمن خشکند

تازنگاه و جان را رحم بین نمکند

حرف رقیب شنود کوشش من شکیند

کل بحمن دسیدہ است فصل ہا صد

من چه کنم کجا روم خارشده ابوشا

حرکت زقده و روتیو آب و دهنظار و

دست بدست میدهد و صد دو زلف الو

اینجاست اینچنین ظلم این طریقہ

ایضاً

کہ آتش گل سیراب را بجان افشا

چو کشتی است که در بحر بیکران افتاد

کہ آتش عجبی لالہ را بجان افتاد

نخا و گرم که یارب بگلستان اقبال

دلی کہ دوسر زلف عرق فشان افتا

کدام سوخت را در بگلستان اقامت

<p> که کرد خون دل در تماشایان افاد نه در خیال من زار ناتوان افاد اگر فاد نگاهم با تبحر افاد که از تبحر حسن تو پیرمان افاد دلی که تنگ تر از غنچه دمان افاد اگر چه جزئی از نفعی از میان افاد دلم بدست تو ایشوخ را یگان افاد نگاهم که بر آن چون سنان افاد </p>	<p> حریص صید چه قدر آن جوان افاد همیشه میفکند چرخ پوچ صید حقیر نظر بجانب عالم نکرده ام سطحی صد از گشته ناز تو بر نمی آید ز کبکست سر زلف تو یک چمن شد بجزیرتیم که موزونی قدش باقی است چگونه بر تو شود قدر این گهر معلوم ز شوق حلقه بهایش حلقه گردیده است </p>
--	---

ایضا

<p> آه بر دم زردا من حسرت از جابجا رجوبه در نیامد </p>	<p> از شوخیش بر وزن دل مانیرد هر شیتی که لنگر او از کول است </p>
---	---

آینه کی زدامن تن پاک میشود
 از شدی نگاه رود بر دل ضعیف
 طالب پای سحر مبطوب رسد
 گر صد هزار جلوه کند سر پوششیم
 داغ سیه کلیمی غیر نگاه کن
 دلگشایی که چو مژده روی داده است
 در دو رخ زلفت دیرینه که هست
 دور شایط و جلوه بر قست تو مان
 با خشم بارشیه لطفست خوشنا
 این شست و شو برای چه بنمیزد
 پرواز بال شعله بسا لک نمیزد

هرگز مال طبع ز صبا نمیزد
 بر شیشه سختی که ز خارا نمیزد
 خودش تشنه آب ز دریا نمیزد
 از دل خیال آن قدر غما نمیزد
 از شست و شوی مفرط دریا نمیزد
 از دامن شاد و صحرانمیزد
 از زلف او برون دل میشد
 غم از دلم زخنده کلما نمیزد
 هر چند دشمنی ز درانمیزد
 حجب دورنگی از گل غما نمیزد
 تا چون سر رنج بخت خارا نمیزد

در راه دل آن در یکتا ز سر ز
 در کا پر حیره دست شدن ^{مشکلیست}
 رفتند گرچه ابل هزار جهان ^ن
 هرگز مریض عشق تو ای مایه حیا
 زین نخل ریشه در جگر نگیست
 معشوق را اگر ز معاشق نبود ^{ست}
 نخواهی ترک نام عزت کنان
 دیدی بهر دلی که کشیدی ^{بخا}
 آنرا که سرگرافی چشمت بکوشه
 کوری اگر چشم تو از بی ^{قیمت}
 آینه دار چهره مقصود کی شود

خواص راه از مدد پانیرود
 اگر اتمام همسر و بتا ^{نیست}
 هرگز ز دهر نام همسر پانیرود
 بهر علاج پیش می پانیرود
 آسان ز دل محبت وینا ^{نیست}
 یوسف چرا بحکم ز دنیا ^{نیست}
 شہرت ز گوشه گیری ^{حقا}
 یک ناک نگاه تو پانیرود
 دیگر بسیر ز پس ^{شہلا}
 امروز اگر زلفت بفرو ^{نیست}
 تا ندول تو زنگ ^{تسا}

<p>در حیرتم ز جلوه پرنگ آن سر رضا آفتاب ازین ه^شد</p>	<p>پنهان نمی نماید و پند آید خرم کسی که هر درو هر جای</p>	
<p>غزل نصیب محبوب محبوب</p>	<p>ناصر کسی که پای فشرده است همچو در موج خنجر حادثه از جانمیرود</p>	<p>نصیب محبوب محبوب محبوب</p>
<p>نظر بجلوه رنگین یار باید کرد اگر بصد غزال حرم بود میلی رهی که رهبر هستی است ای نواد^ر چه تازه رنخت خون بهار می آید کسی که آه بيشی کشد ز شیشه دل اگر شراب میسر شود سیلانی رباط جسم مرتت پذیر هر گرفت</p>	<p>گل امید بحیب و کنار باید کرد دل سیده مارا شکار باید کرد درین بهادر طرب اختیار باید کرد نظر بدست نگارین یار باید کرد بشرح باد کشان سنکسار باید کرد بچرخ سایه ابر بحبار باید کرد بنای خانه دل استوار باید کرد</p>	

غمان تو سن گردون باختیار کسی است	چسب شگایتی از روزگار باید کرد
اگر اراده پر خاشخت در خاطر	بنفس کاف خود کارزار باید کرد
حساب آبله پای من بود و شوار	چگونه ریگ روانرا شمار باید کرد
اگر چه دور و دراز است عقل میگوید	رهی که راست بود اختیار باید کرد
ز رسم دره محبت بعید میدباشد	سفید چشم من از انتظار باید کرد
چه کم جلوده رخسائی تو خواهد شد	نگاه جانب این خاکسار باید کرد
بیشتر کار توان رسید ز وقت	اگر ملاحظه روی کار باید کرد
برای هر سر زلفی چه لازم افتاده است	چو شانه خاطر خود تار و مار باید کرد
اگر ترا هوس زخم چکل باز است	چو کبک خنده درین کو همار باید کرد

غزل نبرد	بجلی که سخن نسج میشود نما	غزل نبرد
عجب نبرد	طبق طبق درو گوهر شمار باید کرد	عجب نبرد

کسی که روی تو جبهه بسوی ما کند
 بفن صید مسلم بکیش ما باشد
 بچشم او بدو نیک زمانه یکسان است
 ز راه و رسم محبت اگر خبر دارد
 چگونه شکوه این چشم خوفشان بخنم
 کسی که آئینه دار جمال او گردد
 ز طرز گلشن رعنا ی من چه پیرای
 بود ز راحت منزل نصیبش وافر
 چه گل ز گلشن امید میتواند چید
 کرامت حوصله این که نخبه نشود
 بداغ سینه خود عاشقی که پردازد

نظاره وقف تماشا ی نو بهار کند
 شکاری ی که دل و حشمت شکار کند
 کسی که آئینه سینه بی غبار کند
 مرا چه تلف راه انتظار کند
 که حالت دل خون گشته اشکار کند
 چمن چمن گل چمن اردر کنار کند
 بهر کجا که کند جلوه بهار کند
 تعب بر اطلب هر که اختیار کند
 کسی که توبه زمی موسم بهار کند
 نظر چو جانب آن چشم پر خمار کند
 کجا نگاه تماشا به لاله زار کند

خوشامدی که ز اخلاص عاشق صادق		ترا به پند و نقد دلش شمار کند
بجز نخل خفته نیست تبسم خسته نیست دیوین	بود عنایت ایزد ز حد فزون چگونه نوک قلم یازبان شمار کند	بجز نخل خفته نیست تبسم خسته نیست دیوین
بان دلربا چون کسی یار گردد ز خطبستان دیده پزار گردد زند موج کثرت خطا گرد لعلش شود چون بان یار گرم تکلمش مده زاده در دل غبار هوس ز پیمانه خضر لب تر نسازد بقبربان خال تو مدنگاهم علاجی ندارد ز لخت گمانت		ز اندیشه خویش بکار گردد درین فصل دیوانه هشیار گردد بجای شکر مور بسیار گردد ز خواب گران غنچه پیدار گردد که از رنگ آئینه بکار گردد ز جام لبست هر که شراب گردد برین نقطه مانند پرکار گردد میسخا چشم تو پیمار گردد

<p>اگر قاتش را کند سیر قمری میا میر با طاعت حق ریار سرب جانب ماکشیدن عجب نخت سر سبز آینه دا بر آرد ز دل یاد فردوس باغی که آن غنچه در جلوه تماشای حسنت کند کاش شود پرده کمی مانع او که گل</p>	<p>ز رخساری سرو پزار گردد که تبسح ز بهر تو زار گردد بر آتش اگر چشم دسار گردد که از عکس حسن تو گلزار گردد اگر گرد کوی تو یکبار گردد بدمان نطفه گل خار گردد که انکار او مین قهر گردد ز جوش و رنق بوی بسیار گردد</p>	<p>عزیزان خدمت رضایان ز طوفان غنچه پزار</p>	<p>کند ابرغیان عسرت از خجالت چو کلک تو ناصر گهر بار گردد</p>	<p>عزیزان خدمت رضایان ز طوفان غنچه پزار</p>
<p>آن ماه حبیب خان مانور فر کرد</p>	<p>صد شکر که رود دولت پدربا کرد</p>			

<p>مست آمد و بشت پهلوی لطف با آه دل ریش شود هر که متعال ره میبرد آنساک همیشه ز نبر برگز شوان شمه آورد تقصیر از گرمی خورشید قیامت نرسد</p>	<p>آئین محبت همه دلخواه او اکر خود را هدف ناوک دلد و ز قضا کرد کوازه دل پیروی را بنما کرد بجز تو چه پرسی بسر ماکه چاکر آن خسته که جا در خم آنزلف دو کرد</p>
<p>چو بخت چارده غزل چارده چو بخت چارده غزل چارده</p>	<p>ای ماه رخا نعت ناصر چه بلند است نقد دل و ایمان همه تسلیم شما کرد</p>
<p>کیسکه در دل او مدعا نیکرود با قباب نظر باز گشت چمن کسی که بر سرش افتاد سایه ز دل ز غبار هو سه پاک پیرز</p>	<p>رهن منت اهل سخا نیکرود رنگ و بوی گلی آشنای نیکرود بفر سایه بال هما نیکرود که از فصل خنجر این صفا نیکرود</p>

بتان که چهره خود بی ثواب میسازند جماعتی که بتعمیر جسم پردازند بدست جام چو گیرند آتشین رویان ز راه و رسم مروت بعید میسازند بباده غنی عارفان سپردارند جماعتی که بدینا ز دین سرجع کنند رسد بوصل گهر رشته که تاب خورد ز باغ عیش نیابند بجرده آن قومی	ز برق چهره دل با کباب میسازند بنای خانه دل از خراب میسازند ز عکس چهره خود آفتاب میسازند چرا که آتش گل را کباب میسازند فشرده دانه دل را شراب میسازند فریب خورده به موج سراب میسازند خوش آن گروه که با چوب تاب میسازند که در صبح بهاران بخواب میسازند	
غزل زنده سرخس بخت بخت بخت بخت بخت بخت	خوش آن گروه که صبا درین شب بجام باد و بانگ رباب میسازند	غزل زنده سرخس بخت بخت بخت بخت بخت بخت
ساکل همان است که راه خد رو	وزنه بجردهای که رود بر خطارود	

ای گلرخان کسی که براه شمار
 صیاد چشم او دل مارا شکار کرد
 ایمن بود ز آفت پیداد حسرت نانا
 از دور باش حسن اگر ره بزم نیست
 هرگز چنین مکن که شوم شکوه آشنا
 رنگ بقا بجبلوه شوخ بهار نیست
 چون کوه هر که پای فشرده است از قفا
 دانه چه بود عافیت خوشه بودش
 از غم که ورت دل روشن بود محال
 و استگی بسایه دیوار ساخته است
 خورشید چهره تو به بند چوبی تقا

آید غنی اگر فقیر و گدازد
 آهوز نازک نگه او کجا رود
 آن رهروی که گوش بانگ در آرد
 عاشق بگو که از سر کویت کجا رود
 آیا زبان شکوه من تا کجا رود
 در یک بشی پریده چو رنگ خارود
 در موج خیزه حادثه حاشا ز جبارود
 هر دانه که در دهن آسیارود
 آب گهر ز کرد کجا از صفا بود
 اینجا سخن بسایه بال همارود
 صد پیرهن عرق ز رخس از حارود

<p>چون تیر بهال دگر بی خیزد شورت پادشهان از عقل می طلبند پی هر قافلہ یعقوب مرا باید رفت این نوا با جگر سوخته عشاق است موسم ابرو دنیا همه اسباب طر نخبت زلف کسی تا بمشام تو رسد هست آفتوح پر چیمپره بنگا خرم بگزمین گوشه عزلت که فواید دارد نخل این بچنین دولت پیدا رسید</p>	<p>ناصر بنرم وصل تواند گذار کرد هر کس بر او قاصد باد صبار رود</p>	<p>چون تیر بهال دگر بی خیزد شورت پادشهان از عقل می طلبند پی هر قافلہ یعقوب مرا باید رفت این نوا با جگر سوخته عشاق است موسم ابرو دنیا همه اسباب طر نخبت زلف کسی تا بمشام تو رسد هست آفتوح پر چیمپره بنگا خرم بگزمین گوشه عزلت که فواید دارد نخل این بچنین دولت پیدا رسید</p>
<p>هر که چون تیر بهال دگر بی خیزد شورت پادشهان از عقل می طلبند پی هر قافلہ یعقوب مرا باید رفت این نوا با جگر سوخته عشاق است موسم ابرو دنیا همه اسباب طر نخبت زلف کسی تا بمشام تو رسد هست آفتوح پر چیمپره بنگا خرم بگزمین گوشه عزلت که فواید دارد نخل این بچنین دولت پیدا رسید</p>	<p>چه ضرور است پی راهبری بخیزد تا زبستان ریاست ثمری برخیزد کلاه باشد که ز یوسف خبری برخیزد ناله در دونه از هر جگری برخیزد چه تماشا است اگر خوش کمری برخیزد باش پیدار که باد سحری برخیزد کبک مستی که ز کوه و کمری برخیزد از صدف قطره آبی گهری برخیزد ناصر این شعله کی از هر سحری برخیزد</p>	<p>چون تیر بهال دگر بی خیزد شورت پادشهان از عقل می طلبند پی هر قافلہ یعقوب مرا باید رفت این نوا با جگر سوخته عشاق است موسم ابرو دنیا همه اسباب طر نخبت زلف کسی تا بمشام تو رسد هست آفتوح پر چیمپره بنگا خرم بگزمین گوشه عزلت که فواید دارد نخل این بچنین دولت پیدا رسید</p>

خداوند خدایت بدرستی و بخت و بخت و بخت و بخت و بخت	هر دل تیره کجا حسن ضیا میداند خانه آینه آئین صفا میداند	خداوند خدایت بدرستی و بخت و بخت و بخت و بخت و بخت
آنچه در خاطر ما هست خدا میداند ارتباط من و تو شاه و گدایان ره بجز سو که شد را بنمایان حال خونین جگر آن گدایان قیمت کاه همین کاه را میداند	بدگمانی تو اگر نیست بیا پروائی کرد و صد پرده نمی عشق برون می تازد پیروی لارنه مقتدیان افشاده است دردمندان بشناسند غم یکدیگر قد عشاق ندانند مگر گلرویان	
خداوند خدایت بدرستی و بخت و بخت و بخت و بخت و بخت	این همه پدلی و یکس حرف ناخوش خط سبز تر از مهر گویا میداند	خداوند خدایت بدرستی و بخت و بخت و بخت و بخت و بخت
تاله من شور و بلبل میکند هر قدر چشم تامل میکند	چهره را ز می چو کلک میکند لطف دیگر میدهد نظاره اش	

گر دش چشم سیاه مست او	بی نیاز از ساغر مل میکند
آن کمان برو چه کافر ماجراست	بیزند تیر و تفافل میکند
هر که سپند طاق ابروی ترا	سجده گاهش تبایل میکند
سایه خود افکند آن سر قد	بر سر عاشق تفضل میکند
زود می باید بنزد م وصل ده	هر که زاد خود تو کل میکند
میخورد از موج سیلیها و بحر	از بزرگیها تهمس میکند
یافت او سر رشته عمر در	هر که بارغش تو س میکند
هر که شد حیران آن آینه	کی خیال زلف و کاکل میکند
جسوه دیگر دهد بر شاخ گل	حسن و برزین تجسس میکند
تو تیا از بھر چرخ می جد است	آب روشن دیده پل میکند
زلف و شش هر که دارد در	خنده بر ریحان و سنبل میکند

میشود و ایم بر اعدا قیام	بر خدا هر کس توکل میکند
خبر نیکو خبر نیکو خبر نیکو	گرچه ناصر سرفروناز دیکس بندگی شاه دلدل میکند
در گلستانی که کلک من غزنوئی کند زیر این سقف مقوس نیست جای مژده حسن از دیده روشن ضمیران باک نیست سایه بان بر بر سر سایه افکن گشته است هر که از خاطر بلبس غم دیرینه را هر که دارد در سرخو نشاء از نور جون یاد شاه نیست موقوف ز روپسم و گهر غوطه در خون شفق خورشید از حسرت نثر	۱ غذیلباز افس دیوار چرانی کند طایر ما از چاهنک پرفشانی کند شبنم روشن بر گل انجمانی کند ساقی مایستد گر عید سلطانی کند گرچه گل در باغ وستان جلوه آبی کند نقد جان یانیش ارجام ریحانی کند هر که دارد خاطر جمعی سلیمانی کند از می روشن ساقی چهره نورانی کند

<p>هر که میخواهد وصال آفتاب بی زوال گنج دور اینها از حد فنون افتاده است</p>	<p>همچو بستم در هوش خویش را فانی کند هر که خواهد وصل گنجی فکرویرانی کند</p>
<p>غزل بدر خورشید بدر خورشید بدر خورشید</p>	<p>میشود بر پادشاهت ناصر ز شورش در گلستانی که گل افشانی کند</p>
<p>غزل بدر خورشید بدر خورشید بدر خورشید</p>	<p>غزل بدر خورشید بدر خورشید بدر خورشید</p>
<p>خواهی که را اگر جهان نام بر آید آرایش طاهر نشود زینت باطن من از طلب بوسه لعشش نکشم رنج اگر ساقی ما صبح بکف جام بگیرد دور فلک صرزد ز پرواز نباشد از حسرت بوس لب او خون دل جام از آتش سودا دل آزار که بسوزند</p>	<p>این نام چو خورشید ز انعام بر آید از قند کجا تلخی با دام بر آید هر چند که این کام مبرام بر آید خورشید دگر از ارق جام بر آید از بال ندون مرغ که از دام بر آید چون کام کسی از تب خود کام بر آید از لذت خواب و خور آرام بر آید</p>

این آفتل صایب جادو سخن با
آن کام چه از دکه با برام بر آید

ایضا

سز دگر عسرم تسخیر دل دیوانه دار
ز زلف خال صیادی که دام و دانه دار
بود باز از خوابان گرم از دلسوزی عاشق
خوشا شمع که گردخوشتن پروانه دار
دل مارا که است کن آلهی فزده دردی
زمین قنابل با آرزوی دانه دار
چغم از غیش خار راه دارد گرم ز قنار
که از هر نقش پای غیشش خانه دار
درین محفل نیز قطره اشکم پیدار
همین مینا در اینجا گریه ستانه دار
مروت دشمنان را صرغ از شهر گر با
دل دیوانه ما دامن ویرانه دار

بآسانی بر آید کارهای منت غیر
بجای هر که ناصح بر محبت آید
سز دگر عسرم تسخیر دل دیوانه دار
بجای هر که ناصح بر محبت آید

سخن پروچ از لعل لب جانانه آید
تو پنداری که بیرون از صف در دایم آید

مراد دیده از دل گریه ستانه می آید	با آئینی که می ارشیتشه در سیمانه می آید
نصیب هر هوسناکی نشاید اینچنین ^{لست}	بزنش تر زبانی از زبان شانه می آید
هوای وصل دریا هر پرکاهی بسبر دارد	که امین سیل بی پروا درین پناه می آید
زغم آرا دشد با خود چو کس هم نسبتی از	که تسکین دل دیوانه از دیوانه می آید
بمایک رشته ز نار موسی یا برس ^ش با	بکار زاهدان این بسجده صدانه می آید
دری واکن بروی دل اگر خواهی شود و ^{شن}	بقدرخنه نور ماه در کاشانه می آید
بسان پدید زرم بخود از پیم آیش	چو آن نازک میان در جلوه ستانه می آید
بکار خویش دارد هر یکی انچاید ^{لی}	کجا از بملان کار پر پروانه می آید
از ان با کاروان خاموشی شوق سفر دام	که در گوش از جرس آواز پدید آید

بزم او نمی آید ز ناصر رسم خود دار	بچند
که از لعل لبش بوی گل بچانه می آید	

جشن شایانه مبارک باشد

بنیوخسرو عالی درجات

شده عید کلمه و عیش

یا دحق در صدف دل جا کرد

شیوئه دل فرسوخش

دل صد چاک زلفت پیوست

خال او کرد بهاری از خط

می نگاهش بود و میگذاشت

یار از دست نگارین لفت

هر طرف ساغر می چشک زن

چو مجسمه ام ترا با خوبان

می و پیمانه مبارک باشد

تحت و کاشانه مبارک باشد

فتح میخانه مبارک باشد

در یکدانه مبارک باشد

شد پرچانه مبارک باشد

بتوان شانه مبارک باشد

سبز شد دانه مبارک باشد

می و میخانه مبارک باشد

یکشد شانه مبارک باشد

بزم مستانه مبارک باشد

بزم و افسانه مبارک باشد

<p>غزل نازدست طرح بر زوایای چارچوب توای ناصر دین و دنیا</p>	<p>غزل نازدست طرح بر زوایای چارچوب توای ناصر دین و دنیا</p>	<p>غزل نازدست طرح بر زوایای چارچوب توای ناصر دین و دنیا</p>
<p>از رخت آینه دار و در لطره سامان عید تا بغرم پیر پرون آید ای شهسوار در مطا هر امتسیا ز رتبه طاهر میشود تشنه آب ز لال و حل جبران میکند جدول سیر گلستان طرب باشد خط ذره بی بهره از انعام او سرگرم بیش ازین دیگر چه میباشد حلاوت در مهر فزغی غره شوال طرح افکنده ساقا در گردش ساغر تامل بجهت</p>		<p>هست هر روزی ترا صبح بهار افشای عید پر کل خورشید شد از توت سامان عید بست پید از جناب پادشاهان شایان عید روزه ساز و صائم از یک قلم جوان عید لعل سیکون تو باشد غنچه خندان عید هست از خورشید تابان نخل احسان عید موج عشرت میزند شیر و شکر در این عید عالم و جد است بر خیرید ای مستان عید در جهان شد حکم عام شیش از فرمان عید</p>

این سخن در گلشن آینه ناکل کرده است	لاله رویانزاد بد زیب و گرسامان عید
دولت پیدار در عالم چین وصل است	هر که دارد پیش خدیواری و سلطان عید
دیدۀ نظاره کی زانور دیگر میباید	باشد از خورشید تابان مطلع دیوان عید
گریه بچانیشوید غبار سینه ام	خاطر هر کس مگذر میکند باران عید
در نجویان حسن او را امتیاز دیگر است	کج کلاه من بود نام خدا خاقان عید
از اشارت های ماه نو تماشاگر غنیت	خار خا عیش در دلباست از ترکان عید
هر که را چو گان زلف فی سوار می دست داد	گوی عشرت می تواند برد از میدان عید
دیدۀ روشن سودان پند از طومار	بست مضمون نشاط و عیش در فرمان عید
عشرت امروز بر فردا نباید	نیست تا سالی در روز و در تاوان عید

بعد سالی جلوه پیر می شود و مانند	بخت سالی
می توان دانست تا صحرای	بخت سالی

چو صبح آئینه را بی غبار باید کرد	نفس شمرده زدن اختیار باید کرد
سری بحیب بفسرنگار باید کرد	نظر با عینه نو بهار باید کرد
زخیره دشتی دست و عاز زنده دل	بنای دولت خود استوار باید کرد
هزار صید فلک صید میکند آهو	رخس خلق دلی را شکار باید کرد
بکاشنی که بود با بخان ناید رفت	ره کشاده دشت اختیار باید کرد
بشکر آنکه خدا داده است چون شود	پسر پسر ز خالص نثار باید کرد
درین بهار بخار نیست هر یکی موزون	نظر بر سر و لب جو یار باید کرد
هوای گوشه نشینی اگر بر سر باشد	بکوشه دل خود اقصا باید کرد
بفکر ظاهر و باطن قیاد آن نیست	بشرط حوصله این حسد و کار باید کرد
پیک و تیره کج راه میسر و گردون	نظر بگردش لیل و نهار باید کرد
زلوٹ پاک دهن کرده چون صدق دیگر	عاش آن کهر شاهوار باید کرد

سفر بعالیم بالا ز گرم رفاری
 حساب داغ دل عاشقان توانی کرد
 کنون که گل بر شاخ آمد ای ساقی
 بوصل شاد بکن یا بکس تو مختاری
 جهاد اکبر ما هست در جهان این است
 بسایلان که تنک تر ز شیشه دل دارند
 اگر ز رشته دل باز میکند جان را
 چو دست داد شربی بدو بیاید خور
 بصبر ز بهری سیکنی و معذورم
 اگر شراب نباشد نیتوان غم خورد
 بکار صید من ای شوخ این تامل چیست

ازین بساط بیبال شسار باید کرد
 اگر ستاره گردون شمار باید کرد
 مرا بساده گلگون سوار باید کرد
 ازین دو کار یکی اختیار باید کرد
 بنفس کافر خود کارزار باید کرد
 بحر فست چه اسنکسار باید کرد
 فدای شانه زلف نکار باید کرد
 چه لازم است که فکر خار باید کرد
 مرا که صبر نباشد چه کار باید کرد
 علاج درد سر از کونار باید کرد
 پیک کز شمه ابرو شکار باید کرد

کسی پیار بگوید که از مروت نیست
 اگر تو خواسته مزحمت شود سبزه
 بشکر آنکه سرفراز کرده اند ترا
 علاج شکوه من نیست آنقدر مشکل
 دلم ز آتش سودا بزر دماغ شست
 بفکر شهر رسانی اگر نگردد باغ
 اگر شراب دهد دست خط ساغر را
 نبوده است چنین مرکز بیجا کم سن
 وصال هرگز از دوست چون شبنم
 ز رنگ کذب گراینه توصاف شده است
 ز دام غلیظ دل پاک دوستان ناس

مرا هلاک ره انتظار باید کرد
 چو ابر دیده خود اشکبار باید کرد
 نگاه لطف بجز خاکسار باید کرد
 بیک دو بوسه مرثیه سار باید کرد
 نظر بجانب این لاله زار باید کرد
 خیال قامت موزون یار باید کرد
 برای دفع کدورت حصار باید کرد
 بنحال کنج لب اوقسار باید کرد
 ز خویش گام نخستین فرار باید کرد
 چرا بصورت تزویر کار باید کرد
 اگر ز دوست تو آید آشکار باید کرد

<p>دانش از راه شکا سوار خستید و باز سوار خستید و باز</p>	<p>رسید نو پسم کل بی نگار شوان بود ز روی ساغر می شمر سار شوان بود</p>	<p>نخن خستید و باز نخن خستید و باز</p>
<p>بفکر گردش لیل و نهار شوان بود چو ناف آهوی چین شکباز شوان بود چنین فرغیت فکر کار شوان بود اگر گلی نشدی نیش خار شوان بود بروی گنج باین مار شوان بود</p>	<p>بدور ساغر چشمتی ز خویش باید رفت بدل نسخت خون ز راه آتش سودا بکار ساز حقیقتی رجوع باید کرد رسان تو نفع و گرنه خد زاید کن چو گل گشاده چنین صرف کن ز خود</p>	
<p>چهارشنبه شوان چهارشنبه شوان</p>	<p>نخب و زشت جهان از صفای دل نا چرا چو آینه بی غبار شوان بود</p>	<p>خند چارده خند چارده</p>
<p>سینه اش مشرق انوار مقرر باشد مثل آن رفته که هم صحبت گوهر باشد</p>	<p>در دل هر که خیال تو مصور باشد هر که بایم بران گشت قرین مکی باشد</p>	

باثر کوش اگر نام و نشان مصلحتی
 آب از چهره آئینه نشسته است غبار
 حرص در کشاکش انداخته مارا ورنه
 باده از خویش برون ساغر مای آورد
 خامشی گنج مراد است درین بنجر چین
 چشم او سر نه از گرد توکل دارد
 گرد بدولت رسم از وصل تو بنود عجبی
 ساغر باده لعلی شوانج اوزد بست
 هست پید که پریده است ره دور و دور
 نامه را که در وسوز جگر سجد است
 چون گلو سوز نباشد هوس بوسه بیا

هست تا آئینا نام مکن در شب
 چکند باده بطبعی که مکدر باشد
 میرسد رزق بقدری که مقدر باشد
 حلقه مجلس با حلقه ساغر باشد
 کیسه خنجر لب بسته پراز زر باشد
 خاک وزر در نفس هر که برابر باشد
 ذره از مهر جاشاب تو انکر باشد
 تا که در پیش نظر لاله احمر باشد
 از عرق لعل کسی شسته گوهر باشد
 میتوان لبست اگر بال سمنر باشد
 ای تیان لعل شامقد مکر باشد

<p>منزل دوازدهم اعمال حضرت خلیفۃ المسیح عجل الله فرجه</p>	<p>ناصرین تفرل حضرت میرزا یحیی است که چو دل آب شود شیشه کوثر باشد</p>	<p>منزل دوازدهم مجلس شنبه</p>
<p>فکر بوس و کنار باید کرد فکر وصل نگار باید کرد بهر برهبر باید کرد خویش را محو یا باید کرد وحشی دل شکار باید کرد این سخن اعتبار باید کرد خامشی اختیار باید کرد صبر بریش خار باید کرد گوشه اختیار باید کرد</p>	<p>شب وصل است کار باید کرد نوبهار است کار باید کرد ویده را اشکبار باید کرد قطره از خود گدازد و دریا شد گر ترا آرزوی نخب است چسبیت بنیاد و نقش بر آ تا نگردد زبان دل گویا و صل گل بی تعب نیست خاطر جمع تا شود حاصل</p>	<p>شب وصل است کار باید کرد نوبهار است کار باید کرد ویده را اشکبار باید کرد قطره از خود گدازد و دریا شد گر ترا آرزوی نخب است چسبیت بنیاد و نقش بر آ تا نگردد زبان دل گویا و صل گل بی تعب نیست خاطر جمع تا شود حاصل</p>

آماده آب و دانه شان میشود و غنیمت دانسته اند لذت آب زلال اصل جمعی که کموده اند ز دل بخت شش لب تر نمی کنند ز آب زلال خضر آن روشنان که مهر تو دارند زینچنین	جمعی که در مقام توکل رسیده اند آنها که آب تیغ تغافل چشیده اند دست طلب زدامن کاکل کشیده اند قومی که در دجام توکل چشیده اند مانند شبنم از بفل کل چرخیده اند
بخت چنانچه بخت چنانچه بخت چنانچه	خوبان هند قصه ناصر بگوشها کلسا اگر حکایت طبل شنیده اند
نگار آمد چمن آمد شاد آمد بهار آمد گل فیزی مدین گلزار اگر چنید روا باشد دیدم از شرق افوار ساغر آفتاب می شمرنجش اثر گردید آه صبحگاه	عجب رنگی بزم عاشقان روی کار آمد چو شبنم هر کسی دادید شب زنده دار بیفشان خرد خود را که هنگام شار آمد بمعدنه نهال مدعای مری باز آمد

<p>شراب ساغر لعل لب او پنجا رآمد که از طرف چمن دیگر نسیم شبیار آمد وصالی بار آمد موسم بوس و کنار آمد دین صحرایم که از بهر شکار آمد</p>	<p>اگر ریزد بکامم جسر ساقی چه خوش باشد که این گلزار افشاند یارب کمال خود شب قدری که میگویند در عالم همین باشد بشوق تیغ او گردن کشد هرجاست نخمی</p>
<p>دو بالاشد بهار بوستان دیده بگلگشت چمن تا آن بت گلگون عذار آمد</p>	<p>چندین شب چندین شب</p>
<p>مگر از کوچه آنزلف رسامی آید نخست زلف که بابا د صبا می آید خط بنرت بنظر مهر گیامی آید این علاجی ست که از دست شامی آید پای کوبان بعجب طرز وادامی آید</p>	<p>چند نفس گیرد دل خسته مای آید خون ز دماغ کهن سینه مای سجو شد بد کن دل تو از این وی که خط سر زده است مضطربان فکرم مانع من غمگین کنید چشم بد دور از آن ساقی مستانه خرام</p>

هرگز از کرم خویش جیامی آید	انتفاع عجبی از کرم اندوخته است
<p>سیر کردیم درین باغ سرسبز غنچه نیست کز بوی وفا می آید</p>	<p>سیر کردیم درین باغ سرسبز غنچه نیست کز بوی وفا می آید</p>
<p>از بنده این سخن بخند میتوان شنید احوال آشنا بخند میتوان شنید این حرف را بنحاطر ما میتوان شنید از غنچه که بوسه وفا میتوان شنید بوی اثر ز ناله ما میتوان شنید این نکته را ز باغک در میتوان شنید از قاصد نسیم صبا میتوان شنید فریاد ما برای خدا میتوان شنید</p>	<p>ای شاه عرض حال که میتوان شنید ای گل ز غنچه لیب نو میتوان شنید یک بوسه کرم کن از آن لعل میکان دیدیم در سر گلزار دهر نیست داریم ماول و جگر چاک همچو گل پرون مرو بقافله خویشتن در آ ای دل پیام نکست گیسوی یار را زین مش چیره دست کردن قیام</p>

سویج قبّسی ز حیّا گرداؤنگشت

حاکمی بوصف اوست نه تنها زبان موج

۱. اہل جو پس بدو خط از روہ میگویند

ای مطربان بنام خدا انعمه کنید

تفتار من مطابق کردار بوده است

جز کوہِ علم و صبر بزرگان کہ می صد است

از لعل و سخن ز کجای می توان شنید

از قطره قطره مدح و شایسته یان شنید

از عاشقان حدیث وفا میون شنید

ابروہو است بانک و نواقیون شریف

از گوش دل حدیث مرا میتوان شنید

درہر کجاست کوہ صدیقون شنید

شماره پنجم
مجله علمی و ادبی
پاییزه ۱۳۸۵

امروز در بھار ہمیں ملک ناصر
از بلی کہ بانگ نواستوان شنید

محمد بن عبد الله بن عبد الوهاب

راہی کہ پیشہ در دل عشاق سر کند

خود را ازین جهان محبان و گر کند

ہر دانه کہ سبز ز قفاک بر کند

کو مطربے کہ رختہ بجار جگر کند

هر کس سیال بخودی از خود سفر کند

باشد بایستی حمد تر زبان

از های و هوئی ز پدر و شان خاقتا
 در چشم هر که سرمه پیش کشیده اند
 دلهای آب گشته رود در رکاب او
 در عاشقی مضائقه جان نمیکند
 پنا بود کسی که درین باغ و بوستان
 میزان عدل کار ندارد بسنگ کم
 سالم بر چه گونه دل خویش را کسی
 آنرا که زندگانی جاوید مدعاست
 آن چودی کجاست که گردیده خضر
 مانند برق زود فلک تار میشود
 چون گل شکفته روی درین باغ میشود

آبی نیافتیم که در دل اثر کند
 هر سو که بسکر دتبا مل نظر کند
 آن سرو خوش خرام بھر سو کند
 عاشق چه اتا مل موج خطر کند
 بر پشت پای خویش چون گرس نظر کند
 اینجا چنان رسنگ تقدیم کند
 تیر نگاه یار ز سندان گذر کند
 خود را به پیش تیغ شهادت سپرد کند
 ما را از یار گرم شده ما خبر کند
 از خود فخر کسی که بهال شرر کند
 کسب سعادت آنکه بوقت سحر کند

<p>عزیز من نیت من نیت من نیت من</p>	<p>فح و خضر و اسپه دود در رکاب بر هر زمین که شکر ناصر گذر کند</p>	<p>عزیز من نیت من نیت من نیت من</p>
<p>زین تیغ بر خضر باش خنوار مینماید از گوشه ابرو او اظهار مینماید هر سو قدنگاه هم گلزار مینماید از شیشه رنگ صبا ناچار مینماید خواز کسی بگردد دشوار مینماید چون آب هر که خود را بهموار مینماید شور قیامت او را پدار مینماید هر کس عمارت تن مسمار مینماید چون گل کسی که زر را ایشار مینماید</p>	<p>از و تمه ابرو او پر کار مینماید یک محده زلفش پدل نمی توان خالی ز جلوه او یک گل زمین نباشد کی در نقاب باشد مستور آن پریر دفع مرض محال است هرگاه ز من افتد گر سنگ فتنه بار دینود با و گزند پس چید خواب غفلت در هر سری که آید قصر رفیع دل را بنسیاد میگذازد در باغ آفریش باشد شکفته گل</p>	

<p>حسن کمال هر کس از کار مینماید هر دشمنی که خود را همسر مینماید چون صاف میشود دل دیدار مینماید از بس شکوه جنش بکار مینماید از زیر سبزه قوز نار مینماید طبع خیس سایل صبر مینماید امروز طرفه شوخ و عیب مینماید</p>	<p>(پیکار) (سراپا)</p>	<p>از پشتون هوید کاری که کو بکن کرد باید از او حذر کرد چون آب زیر گاه آینه مکدر نقشه نمی پذیرد دامان گیسوی او در دست کس نیاید ظاہر پرست زاهد غافل مشوز باطن سنگ فسان ز سخی شمشیر رکنند طفلی که دی پر پروزی خواب بوسید</p>
<p>خبر خجسته خبر از جاده خبر از جاده</p>	<p>دانی که صیت ناصر خوش تو اترج نام خدای را بحسرت تکرار مینماید</p>	<p>خبر از جاده خبر از جاده خبر از جاده</p>
<p>هرگز چو گل پری بگلستان نمیکشد چون سوخت دانه منت باران نمیکشد</p>		<p>چون غنچه هر که سر بگریبان نمیکشد خامی ترا بنماک در التیجا نشاند</p>

در هر سری که شور خون جانگرده است
 آنرا که شوق کعبه سیاهان نور کرد
 مانند لاله ایست که لطف چمن بدید
 آن بلبل که پسر بنه بال آورد
 از دست برد باد خزان نامستلم است
 سوری که جان بکج قناعت گرفته است
 آنرا که قبح بودن بسیار روشن است
 یوسف عزیز مصر نیگردد ای عزیز
 هر قمری که گشت نظر باز متش
 گوهر بجای قطره بدریا نشاند بر
 باد غم و راز سر غافل نیست و

خود را بکوه و دشت بیابان نمیکشد
 پایش الم ز خار مغیلان نمیکشد
 شمعی که خویش را بتبشان نمیکشد
 ناز هوا بدست بهاران نمیکشد
 چون سرو هر که پای بدان نمیکشد
 ناز نعیم خوان سلیمان نمیکشد
 زخار دل بچشمه حیوان نمیکشد
 تا چاشنی محنت زندان نمیکشد
 دستی بدوش سرو خزان نمیکشد
 طبع کریم منت احسان نمیکشد
 تا سرنش ز زخم فایان نمیکشد

پنهان کسی که دست کرم باز میکند
حسرت که در تنی ز لیلیان نمیکشد

خود را کیشده است چون ناصر پیل
دیوانه که سر بر پیا بان نمیکشد

ز طوبی باج کیسر قد رعنا اینچنین باید
ولی نگذاشت در صحرائی امکان حلقه لافش

بدامان دل با سیر دارد آهوی شمش
فضای کود و صحرا بر شد از شوخ و جو

چو قمری فلک دارد بگردن طوق فرما
چو زگر یک قلم شد بند بند چشم از شو

سبک سیرم چنان گزمن نغمه نقش پا هرگز
بود بر جاده تنگه سیری که من دارم

خارج از گلستان در روی پیا اینچنین باید
برای صید وحش دام گیر اینچنین باید

غزال اینچنین ابو م و صحرا اینچنین باید
گر قرار سر زلف تو رسوا اینچنین باید

روان حکمش با لاس و با لای اینچنین باید
نظر باز ترا چشم تماشا اینچنین باید

براهست و جوش جاده پیا اینچنین باید
باقلم محبت و دشت فرسا اینچنین باید

<p>طلم ستمی ال نخت آخر عشق بی پروا به لھا می فشارد پنجه خوریز چون شایین بحر چشم و دل عاشق نذر حسن او طر غزالان خن را کرد چشم او پیابانی</p>	<p>شکست اجزائی میناز و عصبانین باید تکلف بر طرف ترگان گیر اینچنین باید شراب اینچنین را جام و مینا اینچنین باید بجان خوش نگاهان چشم شلای اینچنین باید</p>
<p>غزل ده پند نسیج سیر از صاحب در کجای</p>	<p>بزرگ عشق از یک بیابان می کشیم رو برای کار ناصح کار فرمای اینچنین باید</p>
<p>ز قید عقل برآیند ذفنون باشید قبول داغ جگر سوز عشق میگردید بهار و باغ جهان نیست قابل دیدن گشود عهد و خو چون جاب دریا شد اگر قریب آئینه طلقان هوس است</p>	<p>هو خوش است اگر صاحب خون باشد اگر چه لاله دین باغ غرق خون باشد برنگ زگر عشق چشم سزگون باشد ز قطره گی بد آئینه تافس و ن باشد بسان قطره سیاه بی سکون باشد</p>

پیک مجاهده از دام او توان رشتن	بدست نفس چسب اینمه زبون باشید
مدار دایره نه سپهر میگردد	اگر چه نقطه پر کا با سکون باشد
ز خود برآمده در بزم قدس راه برید	چرا چه حلقه بیرون برون باشید
بمزد و رونی زاید دین بجا طرب	می دو آتشه نوشید و لاله کون باشید
اگر ز خرقه پشمینه بوی خوش هوس است	چون نافه در پی آرایش درون باشید

صغیر خانه ناصبر بگوشت جان شنوید	خیز زیندیش
قرین نمیه گل بانگ از غنوبن باشید	راز سبک کعبه

اگر گاه بیباغ و بهار خواهم کرد	بیاد جلوه آن گلزار خواهم کرد
ز شوق مردمک دیده را بدفع گویند	پسند آتش رخسار یا رخا هم کرد
اگر بدامن دریای دل فتد کدم	تلاش آن گهر شاهوار خواهم کرد
باین وسیله بجانی رسد مگر دل	نیاز مردم شب زنده دار خواهم کرد

مرا که مد نظر سیر عالم بالاست
شود نسیم صبا گر بن رفیق سفر
ستارهای فلک در حساب اگر آید
بدم خلق رسانی که داده است خدا
مرا بر هم کافور احتیاجی نیست
باین امید که آسایم از پریشانی

سفر خوش ببال شد روا هم کرد
سبک غمائی خود آشکارا هم کرد
بجوم داغ جگر را شمارا هم کرد
غزال وحشی دلها آشکارا هم کرد
نمک بکار دل داغدارا هم کرد
قرار در شکن زلف یار را هم کرد

فقران محمد
نصیر علی

تاش مطرب و مینا می گنم ما سر
درین بهار اگر فکر کار خا هم کرد

اعمال مودود بناسخ
میرزا علی شایان شریف
عبدالمجید

مانند گل کسی که همه گوش میشود
از حلقهای متصل زلف تابدار
هرگز نظر سیاه و نسازد زلف و خال

با صد زبان تر لب خاموش میشود
رخسار سادۀ توزره پوش میشود
چشمی که موج بناگوش میشود

در چشم غنایب زنده خار شاخ گل
 هر دل که عشق نیست در بار خاطر آ
 از بوسه پرکنم اگر اقد بدست من
 این نخته روشن است ز مهر جان نوال
 مستانه سر بر کن شد از خاک صبح خشر
 آنرا که دل بدین جنون بوخت لاله او
 شوان گذاشت سادو دل از نقش نام یار
 خامی ترا بودی غوغا کشیده است
 در موسم بهار بطلانیست عقل و هوش
 او را قیاس چو سبزه خوابده در چمن
 یزد فلک بیدیه بی شرم و نیک

آن سروسیم ساق چو گل پوشش میشود
 بی می بسو و بال برود ووش میشود
 آینه که پتو هم آغوشش میشود
 خون کریم دشمن سر پوشش میشود
 هر کس بدو چشم تو بد هوشش میشود
 از خون گرم خویش قبح نوشش میشود
 نامی ست آن عشق که منتوشش میشود
 از چنگلی ست باده که بی جوشش میشود
 خوش وقت آن کسی ست که پیشش میشود
 از شوق پای بوس که مغروشش میشود
 حق نمک بهر که فراموشش میشود

در قیل و قال ز بهد و شان یافتم از قیل عاشق اربود مائین چسرا	حرفی که گوهر صدف گوش میشود چشم تبان سره سیه پوش میشود
ناصر بگو شمع جان سخن میرزا دل بی بخار از لب خاموش میشود	عزیز محبوب محبوب محبوب
آه را اگر اثری خواهد بود بر سرش سنگ بجامی باد گر دود گرد و دسان گرداب صبح از خواب اگر برخیزی هر کجا مور گر نه چشمی هست چشم بد در پی او همچو گل است هر که چون غنچه گره محکم کرد	لطیف حسری خواهد بود نخل را تا حسری خواهد بود گر خیال سفر حسری خواهد بود بر رخت باز درنی خواهد بود در سرخ شکری خواهد بود هر که اشت ز رخسار خواهد بود ز راه از دگری خواهد بود

	هر که از چشم تری خواهد بود		تا در رویت ریاض ایش	
<p>خندان زنده است در میان زنده است در میان زنده است در میان زنده است</p>	<p>ناصر افاس نگه میدارد در تلاش گهری خواهد بود</p>	<p>خندان زنده است در میان زنده است در میان زنده است در میان زنده است</p>	<p>یار هر جا که زند خیمه گلستان باشد کیست امروز بحیثیت من در عالم تا توانی مکن از دامن خود پا پرون چه شود که زنجیر سوختگان حم کنی پرده چون باز کند یار پرچی جلوه بان رو برو باد و باینک یک و چون شد عارض اوکل و خطا بنیل چشمش ز گیس چشم بر میوه جنت نگشاید هرگز</p> <p>سر و شمشاد گل و سنبل و ریحان باشد بر سرم مایه آن زلف پریشان باشد گوشه امن همین گوشه دامان باشد عالی نشئه آن چاه زرخندان باشد دست هر کس که بر پستی بگریبان باشد این صفت حاصل آئینه حیران باشد دقش سیب و لبش پسته خندان باشد هر که در نظر آن سیب زرخندان باشد</p>	

پادشاهی نبود و منحصر از راضی بلاء	هر که تیغ سر دلی کرد سیلیمان باشد
حرف وصف و هنر یار نزاکت دارد	پی این حرف برد هر که سخن دان باشد
منزل خدیو وقت رخصت از کارگاه	ای گل تاز و غنیمت بشمر ناصر که باغ تو عین بیل و تستان باشد
ببین سوار خانی خاص ببین خاتم شهبان	
هر کجا جلوه گر نگار نمود	خوشت از باغ و از بهار بود
بید چشم نیم ست کسی	آن شبی که بی غبار بود
هر غباری که خیزد از راهش	سر ز چشم اعتبار بود
سیتوان مشرق تحمل گفت	سینه را که بی غبار بود
چشم خیز ز آن گمان ابرو	چه قدر مایل شکار بود
میبرد و به بگو چه نقش	شانه سان دل اگر مکار بود
چشم عشاق پستوای ظالم	فرش در راه اشکار بود

<p>هت هر که صرف کار بود گل نگر همنشین خار بود بی سخن در شا هوا بود جاد و راه انکار بود چشم آلوده خمار بود فیض حشی که اشکبار بود جگر لاله داغدار بود باز در راه استظار بود شاه بر فیل چون سوار بود</p>	<p>میکند کار خویش تن آخر رنج و راحت قرین یکدگر است حرف بنجیده هر که میگوید زین آسمان عزت و جا میدهد یاد شب نشینها دامنت را کند پراز گوهر تا عذار تو آتشی افروخت چشم عاشق همیشه چون زگر اثاق بی ست سر کشیده ز کو</p>	<p>یتیم ناصرت بهمت چید ضم افکن چو ذوالفقار بود</p>	<p>عندل منتی بکوی روزی که بوی نامرغی</p>
---	---	--	--

لعل نوشین او شکر ریزد	نخس سر بسر گهر ریزد
یک بو صحن باغ و کنج قفس	طایری را که بال و پر ریزد
لب زخم چنان بهم آید	گیسوی یار مشک تر ریزد
چه قدر ازاد او عشوه و ناز	سر و موزون او شمر ریزد
گریه ما و ابر یکسان نیست	چشم ما پار و جگر ریزد
پنجه مهر گرچه زر پاش است	دست جود تو پشتر ریزد
نی موزون کلک من ناصر	
شور باد دارد و شکر ریزد	
ای قرینت همیشه راحت باد	وی رفیقت مدام عشرت باد
همه روی من بطیعت باد	تو سن چرخ زیر انت باد
پادشاه زمانه آصف جا	در جهان دایما سلامت باد

سینه ات صافتر آئینه باد	دور از خا طرت کدورت باد
برسرت باد سایه یزدان	بر سرم سایه ات سلامت باد
در همه جا و در همه اوقات	در رکاب تو شخص نصرت باد
دل تو مطهر تخیل حق	گوش تو سمع بشارت باد
همه تنان تو باد لطف خدا	همه نشین تو فتح و نصرت باد
شش جبهت حکم تو روان باشد	چار رکن جهان مطمئنت باد
کار ساز تو باد لطف خدا	دین و دنیا بتو کرامت باد
سراعد می دین و دنیا	علف تیغ شعله بارت باد
تا زمین و زمان بود قیام	ای بذات تو استقامت باد
<p>میکنند دایم این دعا نام</p> <p>دولت و عمر جاودانت باد</p>	

آسی بوستانش بی خبر باد بخوبی باش ای جان با جان باد لب نوشت که باشد مایه جان زالال وصل تو آب حیاتست بتوصیف کمر گنج سالکانت فروزان در جهان تا هست خورشید خیال روی نیکویت همیشه گل رویت که رشک صد بهارست دل سنگینت ای جان گاهگاه	نهال قاشش سرور و بان باد رخت شک بهار بوستان باد نصیب کام جان سپه لایان باد نصیب ماحیات جاودان باد فصیحاً راز زبان گوهرشان باد چمن در باغ آن سرور و بان باد مراد خانه دل میهمان باد فضا رخ شش چشم عاشقان باد بحال در دمنان مهربان باد
بیتربیند مرگان تو ای شوخ دل خون گشته ناصرتان باد	

فکر وصل نگار باید کرد
 دیده را اشکبار باید کرد
 تا شود صاف همچو آئینه
 هست گرشوق وصل لاله رخسار
 ساقی از نگاه در جام
 میس خود را ز خاک آریها
 ریگ صحرا اگر شمرده شود
 ره بکوش اگر چه سپار است
 نیست کسی دیگر بی این
 اعتباری ندارد این دنیا
 هیچ لذت نمانده درین

سیر فصل محب را باید کرد
 رشک ابر بهسار باید کرد
 دل خود بی غبار باید کرد
 دل خود داغدار باید کرد
 بادیه بی خار باید کرد
 زو کامل عیار باید کرد
 در دمار اشمار باید کرد
 راه عشق اختیار باید کرد
 خویش را خاک آری باید کرد
 حرف ما اعتبار باید کرد
 ترک یار و دیار باید کرد

هست کج بحث هر کجا بخت	خامشی اختیار باید کرد
خواهش صید گرد بد دل	دل مارا شکار باید کرد
بر کف پای قاصد دلداد	جان و دل انشا باید کرد
تا شود کشته نفس آماره	روز و شب کارزار باید کرد
گر رضای خدا بود مطلب	راستی را شعار باید کرد
<p>کلام ناصی که ببل گویند</p> <p>آفرین صد هنر باید کرد</p>	
او عزم شکار ندارد	هرگز غم کار ندارد
خوشترنگ بود اگرچه گل هم	رنج رخ یار ندارد
گر شعله طور و گرچه برفت	شونخی شرار ندارد
یک نغمه است ز سره با	چون راک طار ندارد

یک صوت هزار ماندارد	صد نغمه سزاید از پندل
فکری زغبسار ماندارد	شوشت و غیور ساقی بزم
کوگرد غبار ماندارد	آن سر نه توتیا کد است
بر جان فکار ماندارد	آن قاتل شوخ بهیچ رحمی
کورشته کار ماندارد	آن عقده غم کد ام باشد
چون جسم نراند ماندارد	ویرانه دهر یک پرگاه
هر کس که شمار ماندارد	از صحبت او بباست نفر
لیکن غم کار ماندارد	دارد غم عالمی ز دهرش
تتش چو چنار ماندارد	نسبت اگر چه نخل امین
چون لاله عذار ماندارد	یک شعله رخ حقیقه دهر
سکینی بار ماندارد	هر بار گران که در جهان است

چون کوی کدلم سبر بچوگان	آن شاه سوار ماند ارد
چون قصه زلف یار ناصر آخر شب تار ماند ارد	
دلی خالی ز الفت جان نداد تن آسانان کج او شور بود دلچون غمچه سربسته باشد چو خوگر بافس گردید بلبل ز تیر ناوک چشم تو با خود بکش تا وار هم از قید زندان سراپا بوستان ز ادیدام نور زهر که کفر زلف جانان	گل بی بودم رجبان نداد که هر نامه پری افغان نداد چسان از مراهنسان نداد وگر میسی سوی بستان نداد کدین دل که او پیکان نداد که هر کس طاقت زندان نداد منای چون قد جانان نداد بکیش عاشقان ایمان نداد

	غنی از گردش دوران ندارد چو گل هر کس لب خندان ندارد		بد و رجام می هر کس نخود رفت د بهال طبع باشد صحبت او	
	کند از صحبتش ناصر تبر هر آنکس مشرب رندان ندارد			
	یک ناله بجای ماند دارد یک خنده برای ماند دارد جز بانگ درای ماند دارد او پاس و فای ماند دارد درواز و سری ماند دارد رنکینی پای ماند دارد بامی که بهوای ماند دارد		کس گیره برای ماند دارد آن گل که هوا ماند دارد دل جسم برای ماند دارد هر چند که در وفا بگویشم مادشت جنون فر اگر فیتتم میگفت درین چمن خاکی هرگز بهر شش نمی نشینم	

از دور ستاده دیدنت بس	گر بزم تو جای ماند ارد
شد سینه زهر او چو خورشید	آینه صفای ماند ارد
بانگ جرس است گرچه سیاه	آواز درای ماند ارد
کی بر سر بام او نشینم	یاری که هوای ماند ارد
این طاس ننگون لباسی	شایان قبای ماند ارد
آن شکل حسن مغرور	گوشی بنوای ماند ارد
این چادر ماه خوش قماش	مانند روای ماند ارد
گمنام چنان شدم که غمقا	راهی بسای ماند ارد
چون لب بقیتم آشنا کرد	کز فکر دواي ماند ارد
جز آن دم میسوی طبیبی	درمان و دواي ماند ارد
میکفت سرش چکار آید	عاشق که فدای ماند ارد

آن شخص که رای ماندارد	تد پر صحبتش جهانی است
<p>دریای عشق ناصر</p> <p>دری به بهای ماندارد</p>	
<p>دو چشمش همچو باد اتم آمد</p> <p>بجهد آمد شب هجران بر آمد</p> <p>بهائی بس خسته بر سر آمد</p> <p>به تن بر سر مرچون نشتر آمد</p> <p>دل سوزان من چون انگر آمد</p> <p>چو آن خورشید روز در آمد</p> <p>قبولست آنچه ما را بهر آمد</p> <p>چو آن دیهی که آنجا شکر آمد</p>	<p>دو زلفش همچو موج عبیر آمد</p> <p>ببارک باد صبح وصل آمد</p> <p>بزیر سایه زلفش رسیدم</p> <p>چو کردم یاد تر گانش شب</p> <p>ز گرمیهای عشق شعله خونی</p> <p>بسان ذره گشتم محو جنش</p> <p>ز حکم او نمی تابم گرن</p> <p>بهجوم غم دلم را کرد پایا</p>

نکاه تندا و چون خنجر آمد	کند چین چینی شکار شمشیر
هر آن گوی که از چشم تر آمد	نثار راه عشق او نمودم
خرو را بنجامر ترک سر آمد	بهر جا در نقش شمشیر دیدم
بر و رگهای نقش مسطر آمد	تم از لاغری شد همچو کافور
بعاشق داغ عشقش زیور آمد	چرا بر سینه و بر سر نگیرد
براه وصل جانان بهر آمد	بعاشق جذبه شوق ریش
چون نزدیک لب او ساغر آمد	از عکس عارضش خورشید گردد
رخ او رشک مهر خاور آمد	بیاض گردنش صبح صفای
نظام فوج از سر لشکر آمد	تن پیرنی آید بکار
بهم مانند عود و مجسم آمد	درون سینه عاشق دل او
سرشک از دیده من ابر آمد	ز بوش خون خرم کاری دل

<p>نگار من سیاه یون اختر آمد سلامت حاصل کوش کر آمد خرابی بر سرم از افسر آمد</p>	<p>ز عشقش طالع فرخنده گرد شیدم آید او شنیدنی بود بیاد صبح گریان شمع میگفت</p>
<p>بنا صحره بانهای آناه مواقی همچو شیر و شکر آمد</p>	
<p>غلط گفتم از آن روشن تر آمد هوا و سبزه ابر تر آمد از آن دامن صحره خوشتر آمد چکار کردش این چیز آمد چنین در گفته پیغمبر آمد ز اول نقش ثانی بهتر آمد</p>	<p>رخ و آفتاب انور آمد بدنه ساقی شراب ارغوانی سمن دیوانه از صحن گلستان کند احوال کرد آن سرخو سختی محبوب بآلایم است بر صورت کشد نقاشی</p>

لب لعلش بسنگام تکلم	تبات و انجبین و شکر آمد
ز مغلس بر نیاید هیچکاری	همه کار جهان از در بر آمد
خزینہ پادشاها ز ضرور است	مدار کار عالم بر زار آمد
هزاران کار تو خواهد کرد	ز تو گر کار یک مسکین بر آمد
ز عشاق است عظم و شان معشوق	شکوه پادشاه از شکر آمد
ز عشق رنگ و بو طبعم برافت	چو یادم قصه آن ز گر آمد
ز خوبی آنچه باید دارد آن سه	ز خوبان تنه اش زن بر آمد
کند تا سیر در نبض جگر ما	سر مرگان چون شتر آمد
بپای هر کسی زیاست او	سپاهی از زمین منفرد آمد
مریض از ادوی تلخ در کام	گوارا تر از شیر مادر آمد
رخ عاشق بسان عفت نیست	رخ معشوق همچون عصفا آمد

	<p>ز دست ماست بر ما هر شر آمد خطا و همچو مشک اذ فر آمد دیان و چون تک شکر آمد بخوبی سوچم ابر تر آمد مرا رنگ شکسته شهر آمد</p>		<p>بخزای هر عمل باشد بشکش رخ زیبای او همچون گل سرخ شکر ریزی کند گاه تکلم بباید رفت اکنون دولت آباد به پیش یار مکتوب مرا برد</p>	
	<p>مسند ده رو کامل زرفتار مرا این حرف ناصر رهبرد</p>			
	<p>رنگ او ماهتاب را ماند زلف او پیچ و تاب را ماند عرق او گلآب را ماند چشمه آفتاب را ماند</p>		<p>روی او آفتاب را ماند خط او مشکنا ب را ماند روح و نگین او گل خوشبخت از صفائی که روی او دارد</p>	

شد جهان آفر و غاورد خون چکانست ز آتش سودا بستی بی بقا که ما داریم دل بیکسته در کتاب جهان کوچه زلف پیچ در حشیش دل که از بھر تو ورق و ورق است	دماغ من آفتاب را ماند دل عاشق کباب را ماند جلوه های سرب را ماند ورق اشخاب را ماند آه پرچ و تاب را ماند دفتر و حساب را ماند
ناصر از یک نگه زکار شدم افتاش عتاب را ماند	
هر کجا آفتاب رویانند باد و نوحان کشاده رویانند لا ز خسار درد و نوحانند	عاشقان دره و ارجویانند واعظان گریه سخت گویانند خاکساران عجیر بویانند

ویدن شان دماغ تازه کند	گلخواران نبشته می یابند
اکمروتز ویرانمیدانند	اهل خبت فرشته خویانند
عاشقانند از دورگی دو	اهل زهد و ریاد و رویانند
عاشقان لبش بروز سوا	نامه در آب خضر شویانند
حرف ساز اید چو بالهوسان	عاشقان تو راست گویانند
ناصرین در جواب آنغزل است	
پاک پستان نگاه شویانند	
عرق بر روش رنگ دیگر آورد	مگر شگش نزاکت در بر آورد
جاب آسایشش بمنقر باشد	ز بحر عشق هر کس سر بر آورد
لب جهانان نمک زار است بجا	چگونه سبزه خط سر بر آورد
کجا روز وصال او چشمها	مرا شبهای جگر بر سر آورد

زلفش تخته باد صبح گاهی	بمن آورد مشک و عنبر آورد
خط رخسار آن خونخوار پر حم	برای قتل عاشق محضر آورد
شکست تو بام اکنون ضرور ^{ست}	که آمد برو ساقی ساغر آورد
سزد گر پای قاصد را بوسم	که ما را نامه آن دلبر آورد
نایتم نانش را مقدم او	دو چشمم گنجهای گوهر آورد
بمفلس راه با است و بنییم	خرابی بر سر هر روز آورد
طبیعا بیش ازین دیکر مدح	که ما را عنایت در دسر آورد
بود دلاور و از بی بیلا	الم بر نخل درستان بآورد
<p>ز موج طبع ناصرا بگر</p> <p>که نظمش مایه از کوثر آورد</p>	
بنحاطرت چو سیر بهار باید کرد	نظر بجانب آن گلزار باید کرد

نگاه جانب این لاله زار باید کرد نثار او گهر آبدار باید کرد دل خود از همس کس بنیگار باید کرد کدام راه ازین اختیار باید کرد به بند حلقه زلف نگار باید کرد نظر با برق لیس و نهار باید کرد بنای خانه دل ستوار باید کرد	ز دامنای خون سپکرم گلشت بگوشنهای دهد بر که حرف نیکانرا بسان آئینه صاف تا شود منظور جنون و عقل بار هم نشاء است اید مرا که زور خون میکشد بجانب دشت دوا سپه عمر گر انما یه میرودشتنا باینکه منزل و ما و ای جان جانستینا
بجای سرمه چشم عزیز من ماهر غبار موکب آن شمسوار باید کرد	
یار ب نفسی جدا نباشد یعنی که پراز هوا نباشد	بی یار دلم بحب نباشد جز یار بحبان ما نباشد

تا در دل کس صفا نباشد	تا ریک بود جهان روشن
درند هب ما دعا نباشد	با صبح بجا ز همنشینم
گو دهرم آشنا نباشد	پیکانه منم ز هر دو عالم
چشمی که درو حیا نباشد	چون چشم جاب پوچ باشد
اقفاده نقش نباشد	هر کس که هوای او بسر کرد
محتاج تو تیا نباشد	چشمی که رسد بخاک پایش
گر جذب تو کهر با نباشد	این کاه مراد کر که پرسد
آماده صد بلا نباشد	هر سر که درو هوس نگیرد
گر لطف تو نماند نباشد	کشتی امید غرق گردد
درند هب ما روا نباشد	آزردن دل که کفر محض است
یک مصرع او روا نباشد	شعری که درو نه وصف زلفست

پوسته بدعا نباشد این درد مراد و انا باشد هر کس سخن آشنایان باشد در کوه من این صدا باشد	بیتی که در آن ذکر ابروست بیماری من چشمش افروزد بیگانه منم از او چو معنی دعوی بزرگ کنی ندارم
ناصر بنجه رنگ گیرم آرام گر روی تو سوی ما نباشد	
گل زدن بر سر دستار مبارک باشد چشم من دیدن دلدار مبارک باشد بتو وصل گل پنجا مبارک باشد ساقیان شاه سرشار مبارک باشد بوی جانان بتو بیار مبارک باشد	بتو گلگشت بگلزار مبارک باشد جان من آمدن یار مبارک باشد باز از اغیار جدا گشته و آمد سوت چشم تو مست و نگه مست تو هم مدھو باعث نازگی روح و روانست اید

از دماغ تو چه شد دور ز کام غفلت

کرد پا مال جنون شکر نباشد جام

زاده با من سپار نصیب محبت

دامن پیر منازنگد ارم از کف

سنگ کی آیدم از سنگ ملاست یائی

چشم بد و ورچه زیباست چشم ای یار

میکشان مست من از خانه برون آید

میکشان رفت صیام و مره شوال رید

نه عایم نبود غیر جمال ترسا

مخت روز و شب فرقت دلدار گشت

تو و مفروزی طبع از می پیمان کنی

تخته نکمت عطار مبارک باشد

پنخودم دامن کسار مبارک باشد

بستر نخوت و پند مبارک باشد

بمن آن قبله اسرار مبارک باشد

سیر این کوچه و بازار مبارک باشد

بر سرت چیزه ز رتار مبارک باشد

بر همه مردم همیشه مبارک باشد

رفتن خانه خمار مبارک باشد

بر میان رشته زنا مبارک باشد

و عده دیدن دیدار مبارک باشد

بمن این سینه افکار مبارک باشد

<p>گر جنون رخصت جانی ندید در شمس نحمت زلف رسیده بشام مرو</p>	<p>پنودان امن کسار مبارک باشد بوی آن کوچه طار مبارک باشد</p>
<p>آمدن ماه شب ماه بزمست چهر بتو این دولت پیدار مبارک باشد</p>	
<p>از گذارش بتن من نفسی می آید شده تازه زبانک جرسی می آید هر کسی را بدل او هوسی می آید کرد خاکستر دل سر بر آواز فغان باد تند آتش فروخته را پر بدید من آنم که کنم شکوه زجورت ای دوست ببلم بادل صند پاره با یخ رسند</p>	<p>بسکه از باد صبا بوی کسی می آید که درین قافله صاحب نفسی می آید در دلم آرزوی وصل کسی می آید خانه بر باد کن داد و رسی می آید دل آشفته بچش از هوسی می آید پاس دارم غم تو تا فیضی می آید که هوای تو ز چاک قفسی می آید</p>

غیر حسن تو گزاهم ز دل بردن ما
 سومی دنیا بخند بخت عالی میلی
 جلدی آه مرا بین که برای خبرش
 شب از شوق و صالیم بعیشی که پیر
 پادشاهی تو که گردد برادش فایز
 همچو پروانه نه هر پشه دهد جان شمع
 شانه سان تا بس زلف درازش بر
 چه عجب انگر دل سوخت چو خاشاک تنم
 در تحیر شدم از دیدن خال رخ تو
 آه سوزان لم سوخت سر پایم
 جان بپایش سپارم که شود عمر دو

کار شهباز نه از هر کسی می آید
 که ز علقانه شکار یکے می آید
 درومی میسر و دو در نفسی می آید
 چه توان پیش تو گفتن که کسی می آید
 بر درت هر که پی طمسی می آید
 کار عاشق نه هر بلو الهوسی می آید
 آرزو در دل صد چاک بسی می آید
 سوزش خرمین خس از قبی می آید
 طرفه دروایت که پیش عسی می آید
 مانع برق کج باخار و خسی می آید
 بستم گر بود اعی نیفنی می آید

محسب را میداست که آید سوت اثری طرفه دارد که دلم آب شده است	با خبر باش که بانگ جرسی می آید نال در گوشش زمزمه غنسی می آید
	ناصر از ظلم شب بهر مرغیان خاطر غریب است که فریاد می آید
رخس از لاله زار میگوید دل که از محسب میگوید همه که زان شهسوار میگوید دلم از رگزار میگوید همه شب بادل خیزین لب با کف پای او بزم چون موج جان فاش بود کسی که بمن	رنگ او از بهار میگوید سخن آید از میگوید خبر باد از میگوید چشم از انتظار میگوید قصه بجز میگوید حرف بوس و نخی میگوید خبر آن نگار میگوید

دل زارم بنا لهای خزین
 هر که پند دو چشم خونبارم
 صف مرگان ز جوش سرشک
 آه آتش نفس چو فی زفراق
 هر که دیده است گرو خوش پیش
 دوا و بوم بوسه بازین
 شاید آن شهسوار میگردد
 سخن دل تو بشنوائی صینا
 دل پر داغ من بگوش جگر
 مندر تها زده فرون برش
 و کنی پخته بند و خیرم

از خون پاک کردار

نغمای ملار میگوید
 ابر فصل بهار میگوید
 طغنه بر آتش میگوید
 ناله اشعه بار میگوید
 گردش روزگار میگوید
 لب من در قمار میگوید
 خاکم از افشای میگوید
 خبری از شکار میگوید
 سخن از لاله زار میگوید
 لب زخم بخار میگوید
 حرف بانگ و نغمه میگوید

چشم من دید تا دوپستانش

در گلستان بزرگس شهلا

چین نقش سخن ز چین بکند

شکر از لعل او بخواد بن

نالام تا شنید بلبل زار

در قستان سینه زن آتش

تا ز نقش چنان رسد دسم

خاک در چشمش آنکو

زخم بر زخم میسند مژده اش

بر سرم تیغ میزند شمش

عشق قلب گداز یافته را

یا بهی یا انار میگوید

چشم او از خار میگوید

طرد اش از تار میگوید

نشاہ کو کنار میگوید

افرین صد هزار میگوید

نالام بار بار میگوید

سوی او مار مار میگوید

خطا و راغب را میگوید

بر دل و خار خار میگوید

هر دم و خار خار میگوید

نقد کامل عیار میگوید

هر که اورانج خانه زین دید	گل بر شاخار میگوید
از دلب تانخن برون شد رفت	صاحب ذوالفقار میگوید
آنچه از دست او گذشت بدل	شمس آشکار میگوید
غیبت در اصل عتبار بمن	عالم اعتبار میگوید
حالت زخم کاردی حکرم	اشک من آشکار میگوید
بر کف دست نقد جان دارم	دل برای تبار میگوید
دولت یاد دوست را عاشق	دولت پایدار میگوید
لب میگون او که خنده	سخن نشاء دار میگوید
رنگ گلگون قبا کیست میری	خبر شاله ماز میگوید
طرز پیکانگی نگر آن شوخ	هست با ما چکار میگوید
گوشه ابرو شبنامیائی	جان خود را بیار میگوید

	سخن گیسو دار میگوید هر که پسند بهار میگوید سینه بی غبار میگوید سر و برجیبار میگوید	آن بوار سپاهی چالاک چشم و زلف و رخ و لب جانان همچو آئینه بر رخ هم نام دور و اینست آب و من هم نیز	
	آشنا با ریانشده نام حال خود آشکار میگوید		
	سخن دل نواز میگوید بوی او حرف راز میگوید دل عاشق نیاز میگوید حرف دور و دور از میگوید هر که از حرف و آاز میگوید	هر که از آن عشوه میگوید هر نسیمی که میوزد از باغ هر قدر نماز میکند آن یا بوسه تا خواستم لب گفت مشت خاک کنیم در دوش	

ماند از وصل هر که در ره عشق	از شیب و فراز میگوید
دل محسود را بدست آورد	بر که وصف ایاز میگوید
لب میگون او بنام غم	حرف عاشق نواز میگوید
ناصر شب دگر چو پروانه	
شرح سوز و گداز میگوید	
عشق او را جابد و در سینه تا روشن شود	دل بسوز از شعله اش تا دمی امن شود
پرنک از سرد مهریهای دوران گشایم	شعله برقی کجا تا آفت خرم شود
بسکه من محو خیال گلرخ کردیدم	سزنجیب فکرتا آرام جهان روشن شود
بسکه گلهای معانی چیدم از باغ خیال	گوش سامع از کلامم پر ز گل دامن شود
از خیال شمع روشن گذارم شب روشن	منفر الفت در چراغ خانه ام روشن شود
آه شهر شوب من کیر جهان ادر گرفت	هر که مرا ماتم دهد رونالد ام شیون شود

<p>ر بهر خود بود از بھر طوف کعبه اش انچنان پرسوز باشد گرز دل پروں کشم دیدن روی ترا صد چشم گر باشد کم از دو چشم چن پرستی تا کند حسش طلع</p>	<p>هر که چون آب روان آماده رستن شود آه دو دآلوده ز باغ جهان گلخن شود سیرینی حاصل یمن کی از دو چشم من شود بھر دیدن هر بن مو بر تنم روزن شود</p>
<p>شده ایمان بر شیشه دل ناصر اثر گان آنچه بر خار ایمان از شیشه آهن شود</p>	
<p>بنی ز آندل که بی فکر از غم سامان این خوشا حال سبک روحی که همچون بی گل خانه آینه رفتن زشت دور اخلت است بسکیه بچو شد ز بحر چشم من خون جگر گردش چشم سیاهش کرده حال مخرب</p>	<p>بگذرد از حبیب و فارغ از سردامان شود از لباس تن بر آید سویی باغ جان شود هر که را باشد صفادر حلقه مستان شود غمغیرب است اینک اثر گان نیم مرجان شود دای بر شخصی که آن در گردش دوران شود</p>

<p>میشود زندان گلستان او بود گرد نظر این چو طالع یا قتم گرم بعد عمری برم</p>	<p>و ز باشد بوستان تار یکتا زندان شود مانع نظاره او دیده گریان شود</p>
<p>گرد دل پر مرده را محاصر و افتد از بهار رنگ رویش غنچه خندان شود</p>	
<p>پنج پیش گهی که مست شود هر که خواهد که حق پرست شود هر که خواهد که می پرست شود صف مرگان او جاکیش است می شود واقف و موز خنی و بدم میرسد ز دل اندا از قناعت با عدل آید</p>	<p>دل دیوانه ام ز دست شود از ولای نبی ز دست شود از ولای علی ز دست شود بر دل خسته ام شکست شود هر که از جام عشق مست شود چشم گریان چو تنگ دست شود همتم کی بلند و سیت شود</p>

از خم و چ زلف پرکشش	بر دل عاشقان شکست شود
پرتو حسن تست در نظرش	هر که مست از می است شود
بیعت کفر او کنم ناصر	
گر بشی زلف او بدست شود	
نخگی گر نباشد چه شود	حاجت ما روا شود چه شود
یار گراش نشود چه شود	آشنای دفا شود چه شود
درد من ز مهر رخسارت	و اصل مدعا شود چه شود
بر مس قلب رفته از کارم	نظمت کی میا شود چه شود
از شعاع فسر و غمهر خست	و دیده ما را ضیا شود چه شود
در لب لعل تست آب حیات	گر با جاف غمرا شود چه شود
آنچه مفروض کرده بر ما	از طفیلت ادا شود چه شود

شکرو قند در لبانت هست
 بسر زلف تو چو شانه اگر
 یا آگهی ز نور رحمت تو
 بر سرم سایه غایت تو
 کو کب بخت من انصافات
 خواهش ماست جلوه بداد
 گرچه ماراضیم در همه حال
 خاک پایت که محل طهارت
 من بتنگم اگر زایمانت
 میرود دل سیر باغ خشت
 بنگاهی دل حسنین از تو

درد ما را دوا شود چه شود
 پنجه من سا شود چه شود
 سینم پر صفا شود چه شود
 قربال عس شود چه شود
 رشک مهر ما شود چه شود
 مستجاب این عا شود چه شود
 التماسی بے بها شود چه شود
 سره چشم ما شود چه شود
 عقد کار و اوا شود چه شود
 چند روزی رضا شود چه شود
 غایب مدعا شود چه شود

<p>گرشی آن بت شکر گشار آن خباجا اگر بدلاری دور سازد ز دل که ورت از لببت آرزوی یک فست سجده بندگی به سج و سا خوش را بند تو میگویم از تو عنون کند میخوهم بیک ایامی ابروی تو سرم</p>	<p>از سخن خشنودا شود چه شود گر م محم بر و وفا شود چه شود شمع بزم صفا شود چه شود حاجتم گم روا شود چه شود فرض وقت است ادا شود چه شود حرف من گنج باشد چه شود مکر ما کر عطا شود چه شود زیر بال نسا شود چه شود</p>
<p>گرشی بتر غم ناسر از تو مهر انجلا شود چه شود</p>	
<p>حسن او محشر آشوب بهر جا برد</p>	<p>در جلو عالم دلکشی غوغا برد</p>

اگر کسی راه به منزل غنایا برسد روز در خانه چو آمد همه کالایا برسد آب داخل چه شود شاه صبا برسد هر کجا خواسته باشد دلش آنجا برسد میست معلوم که مارا بجایا برسد هر که دلشکیش آینه سیما برسد عشق صبر زده لهای شکیبایا برسد صبر و هوش و خرد از مردم دانا برسد	اثر وادی ما گم شد گان کی باید عشق از سینه من نقد دل جان را برسد لذت عشق نیاید دل چرخ را برسد همچو گونی است سر ما بزم چو گانش جذب به شوق وصالش که ز حد فرو نرسد باید از صفحہ خورشید کند روشن تر گر پریشان بگذر خاطر ما را چه عجب ما چنین جنس نداریم بجز عشقت را
چون محسوسه توان ند که مارا نمانا سوکشان است جنون جانب صحرایا برسد	
محشر شو پس و پیش چو دریا برسد	عشق تشریف به منزل و هر جا برسد

ز آه پر سوز دل مان شود هرگز نرم	دل سخت تو گردد از دل خار ابرود
هر که از لعل لب یار شبنم است سخن	نیست زیبا که دیگر نام سیما ابرود
هر که در دغم عشق بدل جا کرده است	حیف باشد که دیگر نام بد او ابرود
گر بسا از جنون کس برود بیباید	نقد عقل و خرد و هوشش بسود ابرود
نختم خیز رخ او جانب دیگر نگهی	گر بگذر از ارم بهر تماشا ابرود
غمخوری به که بسر جام مضع بخشی	جرمی ز دولت کلفت دینا ابرود
من غمان از کف خود دشته بدتش دادم	این ندانم که کجا ابرود و کجا ابرود
دین با که پر از حرف تو گل گشته است	باد خاموش اگر نام تمنا ابرود

اگر تو لطفش بکنی و در بکنی ناصر تو

داد خود پیش که ای شاه بخا زاهد

بایمانی چشم او سخن پرد از میگردد	ایاغ مال بالاب از شراب از میگردد
----------------------------------	----------------------------------

دل قمری صفت از شوق در پرواز میگردد	بگلزاری که آن سرو سپر پانا زی میگردد
بناشد طایر را نسبتی هرگز مرغ دل	که چون مشکست پایش لایق پرواز میگردد
زبان خود نمکدارید از بد گفتن مردم	که آخر هیچو شیطان و سیئه غماز میگردد
منم گزشته صحرای وحشت گرد باد آسا	که انجا موم پهن گرد سر آغاز میگردد
چهره سر کرد یارب مطرب آتش مزاج	دل از ارم کباب از شعله آواز میگردد

گشایم چشم گیروی و سوی چمن چاه
گلگاہم از سر قزاقان بحسرت باز میگردد

دماغ از بخت زلف تو مشک اندودد	نگه از دیدن چشمت شراب آلود میگردد
سرم در سجده طاق بلند ابرویت باشد	دل کم در سرت اکیب مقصود میگردد
بسر سجد گر نخوت کسی مردود میگردد	ز دست پشه بگر خا چون فرود میگردد
جساگر بگذری از گلشن چنان بجا او	که از بوی دل مشتاق ما خوشنود میگردد

دل شتاق من در آتش بود اسپند آسا
 نگهبان گر در بر مشق بند و نیت پروا
 بود از پر تو ذراتش وجود هر چمی پنی
 نباشد دره قدری گلرخان در حضور او
 معین پای نبود عشق پاک لا ابالی
 دلت خواهی شود روشن یا دخی مشو غافل
 بکن قطع علائق یا حضور دل شود حاصل
 رک جانم بیا دشمنه آواز آن مطرب
 بسوی لاله هرگز نیل نبود عشق باران را
 ز ما گریه کجاست بوالهوس کرده مقابل
 بعین وصل در پیمامت ماضی زانکه از عهدش

رسد گر تا سرفرازت سیما بشنود و دیگر
 در دل کی زد دست جور او مسدود دیگر
 چو بردار و نقاب از رخ عدم موجود
 که پیش بر تو خور سایه ناپا بود دیگر
 تماشا کن غلام بنده اش محمود دیگر
 چو روزن بند شد کاشانه پر از دود دیگر
 زیان در کار تو از خواش به بود دیگر
 کبھی طنبور که قانون گاهی عود دیگر
 که خرم جانشان از داغ در آلود دیگر
 که رفع شبهه با ارشاد و شهود دیگر
 مزاج نازک آن چم با زود دیگر

در آن محفل که آن شمعست من و آنچه خواهم شد
 بجان ز پی پیش رشک آتشخانه خواهم شد

<p>بهار آمد ز سودا خنجر دیوانه خواهم شد بناصح من کجا به صحبت و همخانه خواهم شد ز عقل و هوش بیزارم شکیب صبری بدارم نیام راه در بر من چه خسته ها که کرم بروای عقل نامحرم ز راه خودی مشب ز راه عقل که همی بهر وصل و در نام جگر صد چاک ز در خود من گفت از راه بی آتش فرا جی بس که جا کرده است شتم پاناما صر قاشا کن که از نیر غوغا شتم</p>	<p>ز عقل و دانش و هوش خرد پیکانه خواهم شد نه او دیوانه خواهد شد نه فرزانه خواهم شد جنونم کار فرما شد و گرد دیوانه خواهم شد رسم شاید بکوشش زین فزون افسانه خواهم شد خراب جلوه آسانی مستانه خواهم شد شوم تا آشنایان از خود پیکانه خواهم شد بسان شانه بازلف کسی افسانه خواهم شد هو اگر هست از مرگان خشن خانه خواهم شد گهی مجنون گهی طبل کپی دیوانه خواهم شد</p>
--	--

تا بگرد رخ او سبزه خطایید باشد تا که ز بهت که در فقر بسا ما باشد هرگز از جوش تلاطم نگرفته است این چیل است که از جوش دلم زده است گردن طوع سپردیم به تیغ سمت دل حیرت زده نام شکستن نشیند	خضر سودا زده و این صبح سر شد خاطر از بارالم رست و فرج افراشد مغر شوریده من تا که کف دریا شد و این دشت بیک چشم زدن دریا شد هر چه از دست تو شد بر سر ما بر باشد غنچه گلشن تصویر نخواهد داشت
دیدنا صافی آئینه رویش ناصر طوطی طبع سخن پرور من گویا شد	
تا که آئینه رویت بنظر پیدا شد غنچه رنگ خاد کف او تا و اشد در صف سرو قدان صبح بیاغ فظم	طوطی طبع سخن پرور من گویا شد محشر خون شهیدان غمش برپا شد قدح عنای تو در جسد گری بالا شد

میکند مطلب پروانه روا شعله شمع
 در چمن بلبل شیدا به ترنم باشد
 بفضای دل ویران برسد جای دیگر
 سیل بر زور غم عشق زند جوشن بلا
 میشود عشق چو گردید محبت کامل
 ز آتش عشق چو نیم که شبهای فراق
 آن پری جلوه ز بس محو ما شدم دارد
 هر که بر تافت سراز بحر بلا خیر غمش
 رشته طولانی را نگستی تو اگر
 سوخت عشق تو بدل شمع بجای افروخت
 سوخت عشق تو کمک بر لب زخم دل زخمت

سوخت گز آتش عشق تو دلم بر جاشد
 گل رخسار تو تا دید دلم گویا شد
 صحن جنت خجل از گوشه این صحرا شد
 دل پر حوصله ام لنگر این دریا شد
 قطره بود غم و رفتن بخود دریا شد
 مغر سر سوخت بجای یکده بودا شد
 بکفم آبله در دشت خون مینا شد
 چو جانی است که از سر کشیش رسوا شد
 پنجه حرص طبع تو دگر گیرا شد
 داغ سودای تو در دست یار پضا شد
 جوش سودای تو در کانه سر صبا شد

<p>جوش زو باد و دل نغمه سر من شکفت شش تو و عده خلا فی نبود در عالم</p>	<p>این گل روی سبد پنبه آن مینا شد و عده دست که شرمند و صد شد</p>
	<p>خیز از پا و سر خویش ندارم نماز تا که لعل لب و لاله را قدح پیماشد</p>
<p>هر چند چشم من برخت آشنا نشد رنگ دوفی محال بود تا حجاب هست شد توییای دیده سپنا غبار او کردی اگر تو جابدل اهل دل دیگر بی شرم در دو کون خود در ضمیمت است از نوع دل غبار جد پاک کردیم در عاشقی حرام بود شکوه از جیب</p>	<p>لیکن دم زیاد تو یکدم جدا نشد هر کس ترا شناخت بخود آشنا نشد هر کس که خاک راه شد و خار پاشد یرد عابی تو ز نشان برخلا نشد بی پرده کار شخص طفیل جیانشد هرگز نکفت ایم ترا شد مرا نشد شاکلی نیام حاجت ما گردان شد</p>

ناله دل و جان

<p> باشد کلام دل که رهین صبا نشد در وقت احتیاج بدستی عصا نشد از آواگسی که به بند قبا نشد گمراه آنکسی که پی رهسپار نشد حیران در آرزوی تو چون نقش پاشد گشتیم عجم با پیش رام مانده از زور سیل کوه تبکین زبانشد باشد کلام شب که نیکو دغا نشد ناصرخنج عافیت دل جانشد </p>	<p> دارد گداز گلشن و آرد شمیم دوست چون چوب خاوار بود و هر که در جهان بی بر اگر چه سرو بود برگ داشت بی ره رود شیر چو جدا از قطار شد باشد کلام چشم که در راه اشطار آهو بگردش و خنجر چشمش نمیرسد چون صله زد دست دهم در هجوم غم هر روز و عده داد و بر عکس میکند کردند عرض ملک سلیمان بر و لیک </p>
--	--

بر جلوه عروس جهان کو طاعت است
 شکر خدا که صاحب ماست باشد

ما را بجز خیالش کار دگر نباشد	هر چند زین حکایت او را خبر نباشد
می نوشی است و رندی لایق بابل شود	باشا بدان چکار است از که ز در نباشد
از خوبی و لطافت و ز غمره و کرشمه	در چشم من بختی چون تو دگر نباشد
این پند مشفقانه گفتیم جز جان کن	باید ز دشمن خود کس بی خبر نباشد
در سیر ماه دیدم از دیده تامل	چون پرتو رخ او نور قمر نباشد
شاخ گل و صنوبر شمشاد و سرو دیدم	چون قامت بلندش دیگر شجر نباشد
عرفان نفس باشد عرفان حق بعبار	شناخت هر که خود را از اهل بصر نباشد
تکلیف شاق هرگز از دنی نیست	حجش معاف کار تا تاب سفر نباشد

ناصر با بیل عرفان از جان تو پیروی کن
در شایع حقیقت خوف و خطر نباشد

جذبیه کو تا گره از خاطر ما و کند
اگر دباد آسا غبار دامن صحر کند

شور سودایت بصحرای طلب آورده است
 در دکان کشور عشق است این سپهر
 نا امید از لطف حق هرگز نمی باید شدن
 بی دیار و یار سیر بوستان جفا نیست
 اگر بیهیای غم چشم زار من پیوسته است
 دل ز اسباب تعلق سر بسر پر دهم
 از نغمه فلهاست جانان شکوه با دارم
 شیشه دل گزشتگی خوب کردی ای
 بوی گلزار تعلق بار خاطر می شود
 دوستان نازک مزاج و مابسی نازک دماغ
 بشنو این بیت کلیم و دست از صحبت بدار

میدود دیوانه حسرت ما ترا پیدا کند
 بایدش دل داد اگر کس خواش سودا کند
 بسته باشد کردی در بروت واکند
 کس باین شرمه کی چون غنچه دل واکند
 هر کجا سیل است میل جانب دریا کند
 خانه خالی کرده ام تا در دشتش جا کند
 اگر دهم رخصت بدل حکما مبر پا کند
 شرم آید بر سب جان با تو کس دعوی کند
 کس باین وارت سگی چون خواش دنیا کند
 چون کسی اوقات صرف پاس خاطر با کند
 تا دولت ماضی فراغ از این آن پیدا کند

آه سوزان بدل گرم محبت چکند
شعله شمع بخورشید قیامت چکند

عاشق دلت شد چون بلبل آشفته دماغ	بی گل روی تو در باغ اقامت چکند
شیر از پیشه خود بخوار ترسد هرگز	عرضه جنگ بار باب شجاعت چکند
جو رصه خار کشد بلبل و خستد آن باشد	عاشق از طغنه اغیار شکایت چکند
رواق سلطنت از دخل نجویان باشد	هر که بد کار کند کار سفارت چکند
هیچ نفی نبود در عیال بی اندیش	او اثر گرندد شک نداشت چکند
زشت خور نبود غیر بد س کارگر	نخند ما را اگر فکر ازیت چکند
روی گردانی این کاسه سیاهان است	نغمه شان دهن اهل قناعت چکند
بی تعلق نخواست کند زان این ایام	مبتلا هر که شود و آتش فرصت چکند
گام اول دل دین رفت بر آتشش	ابتدایش که چنین است نهایت چکند

ناصر از کجروی چسب بود شکوید

نقله طبع است دیگر غیر سفاقت چخند

لعل تو خند نه یقین مین کند

چشم و لب تو خسر به بادام و غنچه کرد

غمهای سال خورده لبس دهد بباد

هر که سری بحجب تصور فرو برد

بیدر در زرد دل میدان چشم

وامان شت آرزویش بر گهر شود

از لب ز طاق ابرو تو گشته قی پرست

هر کس که دیده پر تو مهر رخ ترا

زلفت عجب معالیه میکند بدل

طاقت کرا درین سخن ماسخن کند

قد و رخ تو ناز بس و سمن کند

گل خنده در بهار اگر یکدین کند

عاشق پا در وی تو سیس چمن کند

خسرو کجا علاج غم کو یکن کند

دیو زده هر که از در شاه دکن کند

زلف تو پر صومعه از برهن کند

دیگر کجا نگاه بشمع لکن کند

از یک شکن بر آرد در یک شکن کند

<p>ساغر بدست او گل خورشید میشود از چشم جادوانه عاشق فریب تو</p>	<p>آئینه را چمن رخ آن گلبدن کند کسب او و غمره غنای خلق کند</p>
<p>ناصر نکه بگوشه چشمش نرسد از شرم چون کشاده نظر سوی من کند</p>	
<p>حیران خود چو آئینه ام از وفا کنند آنانکه دل بیا و خدا آشنا کنند عیسی صفت بطارم خورشید جا کنند دل می نقد بچاه زخمیدن او اگر از تبه عتاب خود چه غافل اند پیکانه میشود و لم از خود چو گلرخان خواهش ز خوان بر بندارندش</p>	<p>خوبان چو سوی من نگه آشنا کنند نظاره سوی مردم دنیا چرا کنند آنها که ترک خلق برای خدا کنند آن حلقه های زلف مسلسل بها کنند قومی که شوق سایه بال هما کنند نظاره را بگوشه چشم آشنا کنند ارباب غم که خون دل خود غنای کنند</p>

<p>خشاق را چو درد یکے آرزو بود صبح استانی نسیم بار باب حسن گوئی آن زمره که دل تو کل غصه داده اند</p>	<p>کی روی دل بجانب دارالشفاء کنند میل خرام جانب باغ وفا کنند کی چشم التفات بایل سخا کنند</p>
<p>ناصر ز فکر روز قیامت گذشته اند اناکه چشم بر کرم مصطفی کنند</p>	
<p>با توکل حسرتی پیوند محکم میکند کرد خاطر سیه اما غبار را و ندید کلبه ویران میکند چون سیل گرد میسازند یاد لعل آبدار او چو می باشد نیک سرگزانی با من او گرانچنین خواهد نمود میتوان دانست که در هر روزی کامل است</p>	<p>شاد کامش را از الطاف تو هر دم میکند آن غزال شوخ چشم از سایه اش نرم میکند خانه دل از حرب اشک دمام میکند شور با داغ دل از سپید او مریخ میکند فکر ابرویش قدم را عاقبت خم میکند هر که ایاش بر او خویش محرم میکند</p>

<p>برفشان اشک ندست ز دل پر گشت ^{شیش} خوش گر تر عیش است مطلب از سر دنیا گذر پیش زلف سیه بر عارضش پیوست</p>	<p>سبز و خرم باغ را بنگر که شبم میکند تخم فکرش حسن غما فرا هم میکند کار و بار ناصر آشفته برهم میکند</p>
	<p>دل احدث زلف تو دیوانه میکند جان را گاه چشم تو مستانه میکند</p>
<p>عاقل کجا رفاقت دیوانه میکند بر خاک صد حسن ز دل افتد چنان ^{سری} می خورده دست بر کمر او می رود نیاز هرگز دست چرخ نکوئی نیامده است بر گلشن جمال تو هر کس که شیفته است آینه دودیده حیرت مآب</p>	<p>فرزانه شوق صحبت فرزانه میکند در زلف خود دست ادبانه میکند ماران خراب جلوه مستانه میکند کاریجه کرد و همت مردانه میکند گل را خیال سبزه یگانه میکند عکس رخ تو رشک پرینا میکند</p>

<p>بر مراد بازی طفلانه میکند خود را کج از بان زد افسانه میکند گنج مراد روے بوی رانه میکند</p>	<p>هر کس برین باط نکلده است کعبتین گنم ملک فقهه چو غفایان خلق آباد میشود چو کنی خویش را خراب</p>
<p>پروانه بگرد چپ را غی نکرده است جان بازی بی که ناصر مرد می کند</p>	
<p>نیست کاری تماشای سر حرمان سو گند از جدائی بنوائی نیستان سو گند سرمه خیر است بخارم بصفا بان سو گند موسم طبع جوان شد بند میان سو گند خواهش سیر چمن نیست بزند سو گند چمن در باغ باین دیده گریان سو گند</p>	<p>آتش از دم آتش بگلستان سو گند بند بندم بلفغان آمده با سوز دگر کشته چشم سیه مست جفا کیش شدم مطرب و ساغر و مینا و می و بزم خوش است طایر خو کر گنج قفس تنگ دلم خار و شوار و ناید بنظر خنده گل</p>

در پیا بان باخیزد خون غیر غم شوانم زبیا بان خون پرو ن فت دیگر ای لف تبان بستن با آسان	نیست مونس بر خاک غریبان میکشد دامن دل خار مغیسان رم نمودم برم چشم غزالان
بی تماشا ی خط سبز لب او خار و چشم چمن کمیت بر یگان	(ن ل ر)
بر سر من هر که آن خورشید تابان مست در محفل جو بازلف پریشان غنچه دل گشت گل در قالب فرسوده قسمت هر یک جدا نموده از روزان جلوه پیر شاید آن گل سپهرین کرد سنگ را با گوهر جان نیست سنجیدن	جان بلب از بحر پاندا از قصان کار و بار بر هم عاشق لبامان شاید اشب از در آن سزایه جان زاهد از از پد خشک و میستان نخست جان پرور از سوی گلستان کی پانگ لبش لعن بدخشان

<p>روز و شب از چشم زارم موج طوفان می‌شیر با تحمل باش در سختی که چون یوسف ترا گریه تلخ خسته افش عاقبت آمد بکار تا که دل را رسته بند کفر بفش کرده ایم حکم رانی می‌کنم بی منت و خل و زیر</p>	<p>نسبت جوش سرشک من بجهان می‌رسد دولت عظمی پس از تکلیف زندان می‌رسد در بهاران گل بگلشن شاد و خندان می‌رسد در شام جان بازان بوی ایمان می‌رسد کی با قلم و دلم ملک سلیمان می‌رسد</p>
<p>قیسه فرهاد و ماصرباد فلخارانه کرد آنچه ماراجو بگززان نوک مرگان می‌رسد</p>	
<p>کوزه آب و لب نانی که مار می‌رسد جذبه کامل ندارد هر که مانند زول سعی در کار است باید شخص را سعی بود تا بود ابرو هوا باید خیال شمر کرد</p>	<p>شکر می‌گویم چون بیشور و غوغا می‌رسد سیل چون بی مایه افتد کی بدریا می‌رسد جوی جاری قطره زن آخر بدریا می‌رسد فکر در فصل بهاران همچو صبا می‌رسد</p>

<p>بهرستان موسم باران پر از کیفیت باشد آبرشت غبار خگر من هر کجا هر دم خوش میزنی باید پادشاهی نیست ایستد تطف زان گار بدگان بنرو خرم میشود از آب چشم آبله در غریبی بایدت یگانه باشی از همه</p>	<p>می بساغر قطره قطره تا زمین می رسد اگر د باد شعله در دامان صحرای می رسد نیست معلومت که امروزت بفردا می رسد خواهش سپوده در خاطر ما می رسد در ره او نشین هر خاری که در پا می رسد اگر بر آری حرف یک غم یا دغها می رسد</p>
<p>منت چرخ از کجا و ما کجا اگر چشم لب خشک تر ناصر با پوستیه کجا می رسد</p>	
<p>اشکم ز صنف دل بکشد ن می رسد عمرم محسرت لب میگون او گشت از بسکه کاستیم ز رخ فراق یار</p>	<p>این نفس پیر شد بدویدن نمی رسد افسوس یک نفس بکشد ن می رسد از صنف رنگ با پیریدن نمی رسد</p>

<p>اگر که گرد تو سن نازت میسر است بی دور چشم ساقی به رود دماغ ما دست طلب ز دامن کوشش نمیکشتم</p>	<p>دیگر بچشم سرمه کشیدن نمیرسد از سیر باغ و با ده کشیدن نمیرسد هر چند دانش بکشیدن نمیرسد</p>
<p>آرام دل که پادشاهی زان عبادت ناصر بنیر گوشه گزیدن نمیرسد</p>	
<p>دل سودا سوی صحرا میرود ملک دل از عالمی خواهد گرفت گر بد انستی نکردی بعد این در علاج من چه میکوشی طیب بسنز میگردد ز آب آبله شع میگوید که از پایم نشاند</p>	<p>رقنش بنگر چه رسوا میرود شوخ خوزیرم بینما میرود زین تغافلها که بر ما میرود در دامن کی از مد او میرود در چشم خاری که در پای میرود هر قدر با شعله بالا میرود</p>

لطفه با بر کار هر کس خوب نیست

سرود در رفتار او در حیرتست

اختیار بر خیزد داده است

بسکه در زیدیم مهر عارش

دل بدست خستیا برین مثنای

جمع اسباب جهان سپوده

ماز بدی دارد خسته در خنود

وصف بالایش از ان بالایش

شاید آن مهر نمایه روی

خانه ملکی نباشد کوبش

مهر کرد شهر دید از روی

از این

در

این سخن بر کار هر کس می رود

دو چشم بد چه زیبا می رود

باشد از ما آنچه بر ما می رود

در ره ما تا می رسد

هر کجا یار است آنجا می رود

هر که او دیدیم تم می رود

تا قیامت بر زبانها می رود

این سخن چند آنکه با می رود

نامه ما تا اثر می رسد

هر که می آید از آنجا می رود

دل بود اکنون بصبح می رود

حضرت سعدی خوش فرموده است

این سخن ناصح که بر ما میرود

از خود دلم بوی تو رفقت و میرود	جان از پیش بسوی تو رفقت و میرود
دل در تلاش بوی تو رفقت و میرود	جان در سرانگیختی تو رفقت و میرود
جانی که هست رفتن روح الامین محال	عاشق بختجوی تو رفقت و میرود
آب و هوا و آتش و خاک و هر آنچه هست	اجزای تمام بسوی تو رفقت و میرود
صبر و قرار و راحت و آرام و تحمل و شکی	از مادر آرزوی تو رفقت و میرود
با کاروان باد صبا رنگ زرد من	هر دم بپیر روی تو رفقت و میرود
هرگز ز شعله کاه ندیده است بر دلم	جوری که آن زخوی تو رفقت و میرود
بر مرده ها هر آنچه رود از دم مسیح	بر ما ز گفتگوی تو رفقت و میرود
شیرین ز سسی تشنه فریاد بوده است	شیریکه آن بجوی تو رفقت و میرود

ناصر غلام تست تو از رخسار خورشید

میرانی و بکوی تو رفتست و می رود

دل زارم بدلت راز نهانی دارد

پس چو پر کا چه گردی تو بگرد عالم

این چه نیزنگ طراز است که انجمن است

بر دلم چون نرند ناوک مرگان کاری

چو ماه صید دگر نیست بسکک نعت

نیست از پنجه آسیب خزان هیچ غمی

خواهش نعمت دنیا مکن ای دل خورشید

عقل را نیست سرو کار بدینای نی

زنده گردان تن پنهان مرده ناصر ار

لب من بالبل لعل تو بیانی دارد

خبر گوشه دل گیر جهانی دارد

هر گرویی بدل خویش گمانی دارد

یار از ابروی کج سخت گمانی دارد

هر گرفتار که دیدیم گمانی دارد

چمن باغ دلم سرو جوانی دارد

بنگر از خان فلک سوخته نمانی دارد

نخند خواهش کاری که زیانی دارد

هر پرگاه از الطاف تو جانی دارد

	کسی که جای لب بر منزل عدم دارد گر آستان زمین یک شود چه غم دارد	
چو چشمه آب روان نقش هر قدم دارد ز تیغ سوزش از گفت و گو قلم دارد هوا از اشک من زار تا که نم دارد کسی که مردن خود یادد مبدم دارد که ربط سبزه و زمار با بهم دارد		فشردم آبله با راز بس برادر غمش خمش بهش که راه سلامتی امنیت سحاب خشک نگردد گنج بدشت جنون بپند ناصح مشفق نمیشود محتاج بچشم وحدت مایه توان تماشا کرد
	بچشم یار نوشتت نامه چهر بدست از فی بر کس مگر قلم دارد	
منغ دل محسنه و نم خوباقصی دارد خوش حالت مظلومی کو وادرسی دارد		هر کس بجهان در دل فکر و هو سی دارد شما ز غمش نالم در عالم شهادت

دیدن بسوی گلشن مار العجب نبود حاجب تو بگو باشد که آن بنده و نیمه	از رنگ و دگر از بونست بکسی دارد استاده بدرگاهت یک طمسی دارد
ناش شب جبرن از بوالهوسان آید ناصرش سازد تا یک نفسی دارد	
ز شاهان جهان شاهنشده من بتری دارد که سالم میبرد در از شست ای کمان بڑ اگر گشتم غبار راه او سپوده گردیدم نباشد هیچ جا خالی زیر بنگ حال او بکجا پروای حال خسته دارد اثاب سن روا باشد که مار و سرفراز یکدگر گاهی بندت با کاش پی توان برد از صفات او	فلک قدر و جان نخت و شکوه سنجی دارد که تیر تیز ترگان غمزه کیش کافری دارد کجا پروای من آن شهسوار شکری دارد بهر سودیده بکشایم او جوان گری دارد که در بحر شش ماه فون من لاغی دارد که هر دو ابرویش پیوسته با خود همی دارد نمیدانی تو ای نادان چنان صنعت گری دارد

لب سیریش از گبرگ هم نازک تری دارد	چسان نسبت بلبلش متیون دادن سنگست
سبارک باد تاراج متاع ملک دل نما که ترک چشم بی باکش سرخارت گردی	
وز فاخته فراختی دارد رنگ رویم رفاقتی دارد رنگ میل رفاقتی دارد گرچه هر کس روایتی دارد غد لبم شکایتی دارد با غم عشق راحتی دارد بالب تو حکایتی دارد بتلاش اقامتی دارد	دلم از صبر راحتی دارد آه دل میبرد بشوق کسی میرد آذر تلاش کسی قصه عشق را نهایت نیست از گلستان ندگی بی تو از طبعیان دلم گریزان است گر بود اذن طوطی شوقم خواهشی نیست با سفر دل

از دو ابرو چه آیتی دارد از توکل قناعتی دارد هر بدایت نهایتی دارد گلشنم سرو قاتمی دارد هر که رخسار کرامتی دارد سخن آخر سرایتی دارد هر که با خود شمایستی دارد	مصحف خوش خط رخ دل خوابی در دلم نمی گنجد صبر کن جبر میشود آخر می ستاند خراج از طوبی نیست رهاشن بنرم اهل بد کمان شد زخبت بد گویا میشود رویا هر دو جان
هر که دیده است قد او چنان فکر روز قیامتی دارد	
بر بستی چو گل آفتاب میباید مرا مروق چون آفتاب میباید	دید صبح بهاران شرب میباید رسید ابرو چمن سبز گشت و گل خندان

هو است گرم و لطیفست طبع آن گلغام بکن معالجه خویش صاف در دنیا چو هم و شاق شود یار سیمرغ بجسی	برای شستن رویش گلاب میباشد اگر فراغ ز روز حساب میباشد شراب ناب و شب تاب میباشد
اگر تو فکر سخن بسته دل ناصر چو زلف یار ترا پیچ و تاب میدهد	
یاران ز دیار من پرسید چون فی بنوایم از جدائی رنگ رخ زرد من بیند خنست چکان چشم زارم بر لوح دست نقش رویش بی یار بود چه شام تاریک	و ز خویش و تبار من پرسید از ناله زار من پرسید حال دل زار من پرسید از جوشن همار من پرسید از نقش و نگار من پرسید از صبح دیار من پرسید

از جور نگار من پرسید از شمع مزار من پرسید شرح شب تار من پرسید سنگینی بار من پرسید از گرد و غبار من پرسید از خسل و دیار من پرسید از سختی کار من پرسید وز غربت کار من پرسید نیسزگی یار من پرسید	بی او شده اشک من خانی درد من شد خاک گشتم این قصه چو زلف او دراز است کوهی ز غم است بر سر من دردش خون بباد دادم گر طاقت دید نیست ببیند بی تیشه و کوخسرم پیش پیکانه نمود از غم عشق من دادم و جان من دل من
ناصر تو بگو ز من بیاران دیگر غم کار من پرسید	

سالمانی که در صدق و صفای پند	حق شناسند و سخن از ره حق می گویند
از دورنگی ست چیهبت ارباب نفاق	صادقان آئینه سان صاف دل و یکره بیند
رنگ و بوی زوفا نیست درین معشوقان	گرچه گل پرین و گلبدن و گل رویند
عاشقان از نبود کار بدینای دنی	خواهش غیر ندارند ترامی جویند
در دهن دل با گریه بناحق نکنند	کلفت دل ز نم اشک مادم شویند
تن بقدر پیردند و ز خود وارستند	اهل تسلیم و رضا از همه بس خوشتر شویند
میر عشاق بگلزار بنماشد پیوچه	گل پا در رخ ز پهای کسی می بویند
دلبر از اینچمن ناز سزاوار بود	سرود غنچه لب و گلخ و سبیل میویند
رنگ و بوی رخ او تازه کند جان ناک	آن گل گلشن و گلهای دیگر خود رویند

غنما می پرور و بخوانند بخوانند
این قصه بدله در ساینه رسانند

نکته

<p>چون موج برین بحسروايند روايند شديد زدين دشت دوايند دوايند چون سربوب جوی خوايند خوايند داريد خوشش تا که تو ايند تو ايند فردا چه شود درگ خرايند خرايند ای بوالهوسان جمله سگ ايند سگ ايند هر سو که کشد بارکش ايند کش ايند</p>		<p>ياران نبود خود گر وقت غيبت چون شمع محسوس پايد دين بزم گر بار بر از دوش گشتند دين باغ انرا که چون نسبت ازین جا شده غمگين امروز چو گل گرچه بهاريد بگلشن عاشق شده در فرهي نفس بوشيد رقار شتر هست تجويز شتر بان</p>
	<p>ناصر دل جان شب حلقه گشت ای آل عبا است بد ايند بد ايند</p>	
<p>دگر ز هر چه زنی حرف پنه در گوشتند جباب واردين ميکده تنک جوشند</p>		<p>مناقل قلل مينامد ام در جوشند جماعتی که ز تا کست جوش متي شان</p>

<p>یقین بدان تحقیقت خدا فراموشند بسان سبزه هم بکدگر هم آغوشند بسان شمع بسوزد گدا فراموشند جماعتی که زانگور مست و مدحوشند بتان شوخ دکن سبزه خاکی ز چشم طاهر دنیا پرست رو پوشند بخار دشت بلایند خانه بردوشند که آهوان حرم بجز او سیه پوشند</p>	<p>بجز عشق کسانیکه نابخوابند جدا اینی تصور باطل دل نبود به نرم یار گروهی که راه یافتند ز جام باده عسرفان نصیبه نبردند کجا بگوشه چشای بسوی ما بینند توان بدیده دل دید اصل باطن برو تو سیل زایل فاجه میگیری مگو که مائینی نیست مرگ مجنون را</p>
	<p>بصبر کوش تو صاحب سبزه خاکی که این فقر و فاقه دم بلا نوشند</p>
<p>همیشه در گروز لعل یا زوایم بود</p>	<p>اگرچه شانه سراسر فکار خواهم بود</p>

چون نقش باره اتفن خواهم بود	باین امید که گاهی گذر کنی ای شون
برنگ آئینه حیران یار خواهم بود	بباغ مایل گلهاست خشم مردم و من
اگر زهر چنین سقر خواهم بود	عجب مدد که خاکم رود بباد فنا
بخی یاری او بی غبار خواهم بود	اگر هزار کدورت رسد مرا از یار
چو یک دور و درین روزگار خواهم بود	کشاده روی چو گل زندگی کنم چه خوشبخت
بخند گفت که من سیر یار خواهم بود	بگریه گفتش ای دوست صادق در عشق
من از وفا بدرش خاکسار خواهم بود	چه شد نمی نگردیم از غم و روان شه

برای دیدن دیدار و بود ما **ضر**

اگر بنخواستش عمر و بار خواهم بود

در عرض چند آنکه باید از ما پیرا بود	هر قدر ما را از مهر و وفادار کار بود
شمع نورافسر و زرم دل شدنی شاد بود	در جهان از پهلوی روشن بانی خستیم

خواهش ما از تو جانان جلوه دیدار بود مطلب ما از تو بی پروا همین مقدر بود یک نگه کردن بسوی پدانت عار بود جان و دل و پیرایه چشم من پیدا بود آشنائی ترک کردم در دیر بسیار بود دیده ما پس هر روز از روز و شب پیدا بود	همچو حر با در سیه روزی برنگ آفتاب مقصد پروانه حاصل گشت چون شمع شست دیده و دانسته گردانی تو چشم خویش را در فراق او شب هفتاب در صحن چمن نیست غیبه از بدگمانی کار بانایان ز انتظار آن رخ پر نور هیچ آن آفتاب
دوستی با نکته چنان عاقبت ننگ آورد یار دانا آنکس که ماصحرا حفظ ^{الود} آید	
خوش زبیت آنکسی که ز خود نجیب بود در عین نشاء لذت یاران نگردد گمل از طفیل ندرت خود معتبر بود	صاحب تمیز نیک و بد اندر خطر بود جوهر شناس رحمت قند محمدان در اول بهار چه در آخر بهار

<p>آتش بنای خانه من میکند حشر آب بنگر بهر که شام دهد چرخ تاج زر طعن طعنه کز پی پر هیز میسزند قانع هر آنکه شد ز لبا خلاص گشت تا دید خطا نبرد تو در شورش است دل</p>	<p>مار خطر همیشه ازین چشم تر بود چون شمع کا مرانی او تا سحر بود در درخشش باعث درد دگر بود پر هیز صرف صندل هر درد سحر بود فصل بهار زور حسنون بیشتر بود</p>
<p>ناصر هنر فروش ولیکن بطلش مقبول شخص درد و جهان آهنگ بود</p>	
<p>آتش رخ جسم بر دل افکار من نکرد هر چند گفتمش که دمی پیش من نشین چشم کرشمه زای سیاه مست آن نگار دارد دم میح لب و هزار حیف</p>	<p>پیار کرد و پرشش آزار من نکرد بر بست و رفت و گوش گنجبار من نکرد باشد که ام عشو که در کار من نکرد یک حرف التفات به بیمار من نکرد</p>

<p>افروخت بزم غیسر ز شمع جمال خود افروخت چهره انخسب آن آتشین مزاج از سوز عشق سینه دل کرد پسر داغ داند چه فیض و سعت صحرای عشق را</p>	<p>فکری ز خصمهای شب تا من نکرد رحمی بحال چشم شرر بار من نکرد اما نگاه و جانب گلزار من نکرد من ز آنکه روی بکسار من نکرد</p>
<p>ناصر که ام جور که حبه آن آن گدا شبهای بجان خسته افکار من نکرد</p>	
<p>آن برهن پشکارم کرد سوزش عشق داغدارم کرد آتش افروخت خانه زین را کرد پامال جلوه بیداد نغمه دل چمن چمن شکفت</p>	<p>راک مایید و خاکسارم کرد ریشک آئینه هجرتم کرد شعله جلوه آتش غبارم کرد عزت تم کرد افتخارم کرد یاد رنگ خوش بهارم کرد</p>

جوی اشکم نسب بد جلد رساند آن سوسه سرو خوش انجام آن تغافل شارب بی پروا بر سر خاک من قدم نگذاشت لب زخم جسمی نازد گردش جام چشمش اعجاز است	جوشش دل چه آید ارم کرد وادی تابی و پسر ارم کرد وادی وادی انتظ ارم کرد گرچه از بس لوه غبار ارم کرد دم تنیش چه آید ارم کرد نجی کرد و می گارم کرد
ناصر آن اشین گل خود کام خار وادی انتظ ارم کرد	
شب که دل یارخ آن گل ز سپاس کرد پتوهر که که دلم خواهمش صبا میکرد داشت نظاره ما از بر او سیحمن	بی تکلف در فردوس نود و امیکرد خون خود را عوض باده امینا میکرد شب که از دست او اند بقاء امیکرد

بسیکه از باد پُر زو رطلب بود مست	در برم یار و دلم وصل تننا میکرد
اینقدر پاکه زمین کینه وری ای خورشید	کاش یکدوره مری بدلت جا میکرد
شب که بی لعل لبش خواهش صبا کردم	نیزه کاری بدلم کردن مینا میکرد
هر قدر قفل و خسر دمانع راهش میشد	دل سودا زده ام خواهش صحرایم کرد
ای خوشاروز که دل را بگلشن میگشت	عاشق دل شده از دور تماشا میکرد
دل دیوانه من داشت پریشانی جمع	شانه آن شوخ چو در زلف چلیپا میکرد
<p>تا صبر امروز بخت تو گدازد دل ساخته است</p> <p>رفت آنشوق که در باغ تماشا میکرد</p>	
روزی که دست صنع سرشت جمال کرد	یار مرا بنیاز واد با کمال کرد
از گل خان کسی که وفارخیال کرد	چون با تمام عمر خیال محال کرد
گل آب شد ز پر نور ویش عجب مدام	خورشید بر فلک عرق از انفعال کرد

در کشوری که عشق ظهور جلال کرد مشاطه تا که دست ترا رنگ آل کرد هر حیا ز بان کسی که لال کرد مرغ نفس شکایت ازین و ز بان کرد از جوش گریه اشک علی الاتصال کرد	آتش مجسمه من دل عاشق در قفا یک نیزه خون گل رسه از خوان گشت خواهش مکن تو حرف طمع از دبان او پرواز سیر صحن چمن بیا رسید به پای مرا بسله اضطراب بند
ای دلبر خلیس تحمل در چهره است ما صبر چه خون خویش تیغ حلال کرد	
بر آرد دو دوازده گویای جان درد بود در خانه دل میمان درد گشاده تخت از روی دکان درد بجان درد و بجان درد و بجان درد	زند آتش مجسمه استخوان درد از آن روز یک روز زیدیم عشقش اگر شوقست نقد دل بیارید اگر گوید چه خواهی من بگویم

<p>چرا دارد تکاپو در تلاشش ندارد حاجت گفت و شنودی همان دردی که شوزنداخت در بحر چرا آتش نفس آهم نباشد</p>	<p>نباشد گر بجهر آسمان درد بود ظاهر ز رنگ عاشقان درد پیش چون موج دارم من از آن درد چونی دارم درون استخوان درد</p>
<p>بدر دوش ساز ماصه شد می باشد کند راز آواز زنج جهان درد</p>	
<p>چون کف آن بت مهر گل غم گیرد میتوان یافت که این سوز دل من ز کجا است طوطی طبع سخن پرور شکر خایم میشود همیشه آینه مهر افور ز خوبی و ناز و اداسه سرسویت دارد</p>	<p>از فروغ رخ او شعله می در گیرد و ام آتش من سوخته انگه گیرد لب شیرین ترا قد نکو گیرد دل خیال رخ آن یار چو در گیرد از تو کس خاطر خود را ز چه و بر گیرد</p>

بجز آنچه ز محبوب رسد خوش آید	جان زدش نام لبش لذت دیگر گیرد
------------------------------	-------------------------------

سازگار هست بمانوش دغش نما	صحبت شعله و پروانه بهم در گیرد
---------------------------	--------------------------------

بسویشان بجا خوشت زهوش شد	چو در چشم تو دیدند درخروش شدند
جماعتی که بکنج خیال نبشتند	بسان غنچه خموش و تمام گوش شدند
چو جلوه فتدله و تسیر یان دیدند	قدی سرو و قاپوش گل فروش شدند
با اعتقاد تو باشی که راه دین این است	بان گروه معطنم که خرقة پوش شدند
طلب بکن تو اعانت که کامران گردی	از آن فریق که مستظهر از سروش شدند
توان شناخت که ابل نفاق آن قومند	که بجز جلب منافع عمل فروش شدند

خوش آن گبر و که صنم نازم انهم	بفکر صاف و سایه جمعی بخش شدند
-------------------------------	-------------------------------

نه صافی خوش از ما تباب میگزد	سخن در آئینه آفتاب میگزد
اگر بکوه گذشته یقین که آب شدی	هر آنچه بر من از آن پر عتاب میگزد
چه طایفه زنده کیست اینکه رفت و غفلت	هزار حیف که عمرم بخواب میگزد
کدام صید فلک آمده است در صحرای	که موج خون شکار از رکاب میگزد
هو و آب گلستان ندگی نشانت	کسی که صبح بهار از شراب میگزد
دل فریفته من ز حبه آن ساقی	ز باغ و مطرب و جام شراب میگزد
صبا زلف سیما هوش بخون بجانب کن	شیرم ز حبه تو در پیچ و تاب میگزد
چرا خواب گرانی چون ز گس مخمور	بهار عمر چو برق از شتاب میگزد
بزم دمان بود بخیمه از آن گری	کسی که عمر عزیزش بخواب میگزد

ز دست دوری او بر دم رسد صبح
ز آتش آنچه بر غم کباب میگزد

گردمی پیو صل آن دلدار بر من بگذرد
 جان من اند که آن بونف چو گرم جلوه شد
 قمری و سهر و گل و نیل کجا دارد
 مدعایت گریه دای میجا با صرصر صیت
 نیست کس واقف بحسب پروانه آتش بجای
 در فراق او که بی او زندگانی مشکل است
 آنچه در گلشن بنید خن بصحن بوستان
 میتوان دریافت از حال کلیم اند چها
 بر امید وصل او برخود گوارا کرده ام
 آن که امین دلم یارب که از راه کرم
 روز روشن از جدایهای آن زلفت

آمد و رفت نفس دشوار بر من بگذرد
 از تپیدستی چه در بازار بر من بگذرد
 آنچه در گلزار بی دلدار بر من بگذرد
 هر قدر خواهی بکن آزار بر من بگذرد
 آنچه هر شب ز راه تشبهار بر من بگذرد
 آمد و رفت نفس دشوار بر من بگذرد
 بیرخس از دیدن گلن ر بر من بگذرد
 ز آرزوی جلوه دیدار بر من بگذرد
 رنجها که طعمه اغیبا بر من بگذرد
 جلوه گران یا خوش رقا بر من بگذرد
 در هم و شفت و پرتا بر من بگذرد

<p>روز و ششربسته گوناچار بر من بگذرد کی دمی بی یاد آن دلدار بر من بگذرد</p>	<p>باز گشت من چو سوی او متپس آن سرور جان من از فیض آگاهیت ناصربا</p>
	<p>پاس انفاس است ناصربیکلام روز و شب کی دمی بی یاد آن دلدار بر من بگذرد</p>
<p>طرفه بدست که هر خطه فرون می آید بوی الفت بد ما غم ز خشنون می آید چین برابر وزده و تشنه بخون می آید چاره ام از دل چپاره برون می آید تا بخواشن بل تنگ درون می آید کیست که ز عجبه شکر تو برون می آید در نظر پیشتر از پیش زبون می آید</p>	<p>چاره ده ساله مه از خانه برون می آید دل مجنون صفتم سوخت لبودای کسی بر زده دامن شمشیر خا در کوشش میتوان جان کسی در شب جویان سر آید وسعت جنت و البغضایش ز رسد هر که ایدیده بود معترف تقصیر است که تو از چشم حقیقت نگری کار جهان</p>

جان کنده جان

<p>از دلم شکوه بن چار کنون می آید بر سرم آنچه ازین نخت نگون می آید خج از خسل ز اندازه فزون می آید فال از نصف روشن بشکون می آید کی بدست آن رزم آهویفسون می آید</p>	<p>جور و پیداد تو از حد نهایت بگذشت حالت شمع کج آو نخت سوز نیست تا کجا دل بدو اشک دمام نهند مرده ای جان که بیا هست مبارک این وصل چشم شوخ تو بصد حسد میگردورام</p>
<p>شاید از لعل لبش بوسه ربایم نام قریه فال یابین شکون می آید</p>	
<p>سوره قیام و ان یکا دویید بخدای تن مرا دویید می کشان اسرودیا دویید یادش از خاک کیتقا دویید</p>	<p>بمفر کردگان چو زاد دویید اگر غبار مرا بباد دویید سطر بان چنگ را بچنگ زیند هر که مغرور تخت و تاج شود</p>

دل خود را با قیاد دهید	ناکسان شرط بندگی نیست
ناوک آه را کشا دهید	تا گره و اشود ز کار شما
جور ما کرده است یا دهید	ای خبا پیشکان فراق شما
تا تو ایندازد یا دهید	ای سیران بدل عشقش
خوشه دل برای زاده دهید	قاصد شک را بر اطلب
ناوک غمزه را کشا دهید	استخوانم دلف شدی مرگان
دل بر شد با عتقا دهید	ای مریدان مراد منی یابید
سیر بصحرای چو گرد باد دهید	ای سیران دل هوایی
تیر باران نموده داد دهید	ای خبا پیشکان گناه شما
رگ جان ای تبا کشا دهید	چه شود گرز زشته تر مرگان
بوسه از روی اشقا دهید	ای شکر لب تبا ناصرخ

چند انگه یار را لب شاداب داده اند			
مار از دیده چشمه سیراب داده اند			
هر زخم گشته است نمک سود و دهم	تیغ ترا با شک مگر آب داده اند	لعل لب تو نام بدخشان بلند کرد	دندان تو بوج گهر آب داده اند
از برق حادثات چه این نوشتند	آنها که رخت خانه بسیلاب داده اند	زخم جگر حلاوت جان سید برد	تیغ ترا بشهد و شکر آب داده اند
این بهفت غصه را بسجود خدا بداد	از بهر امتحان بتو اسباب داده اند	در پقرار است شب و روز در برم	دل ام چون قطره سیما ب داده اند
و اینم نشسته بر سر بحر است حکم ران			
ناصر بخشیم خدمت میراب داده اند			
آن گلخدا را راجه ناز آفریده اند	مارا چون برگ کاه نیاز آفریده اند		

<p>آن یار رحیم بود ناز آفریده طوما قصه شب هجران عاشق^{ست} دل غیر سوز کار نذر دگر دل^{ست} یک مرغ دل سلا از جان برده^{ست} بانام ز نامزد شده یکنوی^ن رضا میگفت غنچه خند زمان صبح^{در} شاهنشده کن که بود آصف اقتدا</p>	<p>بج</p>	<p>مار ابرنگ عجب فریاد آفریده^{ند} چند آنکه زلف یار در آفریده^{ند} کین شمع ز برگی گداز آفریده^{ند} ثرکان او چو چکل باز آفریده^{ند} عشاق را بر نیل آفریده^{ند} مار باکجا هواره بناز آفریده^{ند} دشمن گداز نبه نو آفریده^{ند}</p>
	<p>محمود در جمیع صفات شاهین ناصر مرابسان یا ز آفریده^{ند}</p>	
<p>پیدلان در آفرینی خرم بیکان تواند سرو پا در انتظار جلوه بالایی تو</p>		<p>الاهی آتشین از داغداران تواند غنچه بدریا دلس گویزان تواند</p>

یکدیگر در بوستان گلشنان خوان تواند	بر کها چون طوطیان بلسان حمد تو
پقرار طرد زلف پریشان تواند	جان دل چون دود شمع کشته شهای فرا
خنخیا یکسر خوش از مهر فرمان تواند	غمه لبان بانو در بوستان حکم
از پرستاران قد جلوه افشان تواند	سرو شمشاد و صنوبر شاخ گل در بوستان
سربو آهوان از چشم قان تواند	بکبکها شرمند از رفتار تو در کو بهسار
صبح خیران مونسان و می تابان تواند	شب نشینان کافران لعل غمخوارم
مهر و مدح و سعاد و بند فرمان تواند	با دو خاک و آب و آتش جنگلی در حکم تو
سینه چاکان عاشق چاک گریبان تواند	دلخاکدان ایام ترکان کافو کیش تو
ببلبلان با گل و سبزه و می و می تواند	قریان با سر و میران قد و بوی تو

ایرج اب انقرن با صر که صایب گفته است
آهبا آینه سر و خرامان تواند

دل از اینای زمان بسز جو غمخواری ندید
خواست دل چند آنکه در بند زبان شکوه را
این همه از جو حبه افش ملی بود چسب
شیشه دل اکلف آرد و بر خار از بند
هر که آمد در حبه آن پیمو ساد و بود
غفلت از اسباب دنیا نژاد پست
عمر باشد روز را شوند از شب فرق کرد
گرچه محبوبان حبه کار ندرحمی میکنند
قیمت و قدر رقیب از حد برون افروخته
ما اسیر از چه سود از چار فصل بوستان
آنچه از اینهای چشمش میرود از ملک دل

غیرش آبله از کس وفاداری ندید
چون مقابل شد بفرش تا بخود داری ندید
میست عاشق آنکه از زبان ستمکاری ندید
از پیروی آن کسی آئین دل داری ندید
تا دم آخر ز وضویش غیر خدای ندید
چشم من این حبه را از عین شیار ندید
چشم بخت تا تو گویی روی پداری ندید
از تو جان با بجز رسم دل آزاری ندید
آنچه من دیدم ز تو دیگر کیسه خوانی ندید
وقت آنکس خوشش که او بند گرفتاری ندید
همچو کس از حسن زان ترک تا ناری ندید

<p> هیچ سرو یا بدین تکیں و پرکاری ندید هر که رفت از قید هستی هیچ دشواری ندید چشم خمورش بسوی من ز عیاری ندید از ترحم هیچکس بر گریه وزاری ندید قامت ما از قیامی گران باری ندید </p>	<p> در صف خوش فاقان جز قد چشم ندیدم سخی دور فلک بر جسم خاکی میرسد باده نوشی را عیث در گفتگو آورده است پیغم در خاک و خون در راه او اما چه سود با سبک روحان بلکه خاکساری کنیم </p>
<p> تناصر این جانی که من دارم پراز گداز غم ای دروغ از دوستان سم و فاداری </p>	
<p> ز اشیا دلی مهربان یکدگرند کشاده روی چو گل میهمان یکدگرند بغیض صافد لے قدردان یکدگرند بهار گلشن حسن تیان یکدگرند </p>	<p> نسیم فدای گرو پی که زان یکدگرند بشکر نعمت دیدار هم بگلشن حور زارتباط رموز پیخته بهم گویند بهم تکلم رنگین کنند بادل شاد </p>

<p>نهال بارور بوستان یکدگرند زلفیض عشق که روح دروان یکدگرند بوستان جان از دان یکدگرند نشسته با هم و آتش بجان یکدگرند</p>	<p>و هنر نعت خلاق خوب خویش بهم زنده جوش محبت بهم چو شیر و شکر اگر چه سر بگریبان چو غنچه اند بهم برنگ رشته جمعیت بهر بان بهم</p>
<p>باین خرق نباشد عداوتی تما که از خواص حق دوستان یکدگرند</p>	
<p>که سوی خود نمی بیند ز طبع شیر گین خود ز لب کردیم نقش صورت او دشین خود از اسباب جان افشاندن آمین آستین خود بیشتر مازی کردم از چین حسین خود من کج غم وآه دل اندوه گین خود</p>	<p>چه همان ساز و شب متاب مارا همیشه خود بهر جانب که می نهم باشد جلوه خویش بار باب تعلق طبع من هرگز نمیسازد ز لب در کفر قتل خویشتن گردیده ام ساع مرا هرگز دماغ سیر کلزار جهان نبود</p>

<p>دماغ جان مشتاقان مست شد بر ملک الله بحسب زیا تو دیگر خطره و خاطر م نبود چرا اوقات صرف صحبت اهل جان مادم</p>	<p>مکشاندی تا تو زلف عطر نیر غبیرین خود خودم سوگند از صدق صفای جان بدین خود من و عیش من و سرور و خاطر عزت نشین خود</p>
<p>جیا کیشی که از اینسته دارم ای صحر الکما ساز من شیدی حیر از اقرین خود</p>	
<p>انچه خوش خون دل سوی کسبار آمد نقد خرد و هوش دای تو دادم خواهی ندی سرفشار از نمان دار غمی خرده و غمی کرده چو آید شبتان صچاک شد ازین پیل عجبی فردا بغراغت بشین خرم و خندان</p>	<p>دیوانه ز قید در و دیوار بر آمد تا شمره حسن تو بیار بر آمد منصور از آفتاب سر دار بر آمد خوشید تو گوئی شبت تا بر آمد گل کرد در بستان سفر و خار بر آمد امروز دست تو اگر کار بر آمد</p>

<p>قربان خرمشیر چه احوال برآمد خوش رنگ تر از لاله و گلزار برآمد</p>	<p>کن کرده کد دست فشان زده از تاب می فصل دور خارها ساقی</p>
<p>ناصریه زنی طعنه تو بر خودی از یکده عشق که همیشه از بر آمد</p>	
<p>ز خان نعمت او جز جگر کباب نخورد که ام شب که چو کتوب پیچ و تاب نخورد نیست میوه اگر تاب آفتاب نخورد کسی که صبح به چرخ شراب نخورد شبه برق نگاهش غم حساب نخورد غبار را شناسد غم خواب نخورد سیم موج نگاهم بر آن نقاب نخورد</p>	<p>کسی ز ساغر دور فلک شراب نخورد تن ضعیف من دل شکسته در بخت است دلیم پر تو حسن تو التجا دارد بهار زنگیش گل نمیکند حزن از روی مهر سرای خوشی پاک بهوت هر آنکه پی غفلت بگوش بگذارد بهار عسب بان آرد گذشت درین</p>

کسی که سیل آن پنج شتاب نخورد	زرگری طیش دل کجا خسرو دارد
دو باره روی جاسپ نه زید آن صبح که جام باده بشه های مایه شتاب نخورد	
گیاگرفی الش بالبدخود سبب نخواهد شد گلاب از دیده بلبل گراید مل نخواهد شد اگر طوطی شکر ریز است چون بلبل نخواهد شد اگر سبب خورده صید چو کاکل نخواهد شد بود این غنچه تصویر مرگ ز گل نخواهد شد	دست خار مانند نهال گل نخواهد شد بآب بارانک دیده را نسبت نگیرد بصاحب حال اهل قال را نسبت کجا بآید بر میان چین کی سبزه پیکانه می آید چشمت از خنده های ابروی ناصر دل مارا
چو گل اقبال از شکفته باشد بفضل صبح هر کس خفته باشد	
که از حالم پیش کشته باشد	غریبم یکدم افتاده ام دو

<p>ز چشم خون نشان تنگته باشد چو ز کس آنکه چشمش خفته باشد بزر سایه گل خفته باشد که گویی یک سخن نشنفته باشد دماغ کس اگر آشفته باشد چو رویش غمی کس آشفته باشد</p>	<p>جراحت های پنهان دل من چه گل چسبند باغ زندگانی بخارش نور میگردد در آنکس ز حرف ما چنان در دغافل بود از چین پیشانیش پیدا بیاطن پیله ز طایر میخواند</p>	
	<p>سخن با صبر بگوید هر که ناصبر بالماس زبان در سفته باشد</p>	<p>نکته ای که در این کلام نکته ای که در این کلام</p>
<p>واقف از پر تو انوار سحر که باشد چه بود در جسم خاص اگر ره باشد نیست جوهر ز عرض پاک و منزله باشد</p>		<p>هر که داوید که بیدار دل آگه باشد عاشق دل شده طالب دیدار ترا از دلائل نرسد عقل بخته ذاتش</p>

دوشی پوش نباشیم چو ارباب نفاق	حق پرستیم و برجامه یک تپ باشد
عشر شال شال است چه شیرین بشنو	تو اگر بوسه دهی یک خوش شده باشد
شب وصل است شب جبر بار باب خیا	شب قدر است در غوش چو آن شده
موبولیت خبر دار چو دل پیدا را	نسق مملکت از آگهی شه باشد
روی او دیدم و بشکفت دلم از شادی	پیش گل بلبل سرست بقیقه باشد
پتیمی هست جدائی که تن از تن دور است	یار جانیت خیال تو که هر سرده باشد

ناصر انگس که ره حضرت آصف زرد

بی سخن بی شک و بی شایه گمراه شد

گلزار جهان گایه بهار و گه خزان	دل بلبل ازین اندیشه دایم در غمان
نزار و برگ ریزد سر و آخر پیر میگرد	نهال گلشن عشق تو دایم فوجان باشد
بجز شمع زشمار نباشد خواهش گلشن	کجا مایل گل پروانه آتش جان باشد

<p>نزول حمت ایزد تعالی هست پیوسته شب بهران جدان باقی بگاز خوازم دل چون سنگ و جان نخت تر از این جهان ز سیر بوستان حاصل نباشد جز پریشان حد و تشنه این تصور مستوانی کرد ای قلم</p>	<p>در دولت سرائی بازگر بر میمان باشد شراب خون کباب دل بزم عاشقان باشد ترا میبلی بخاطر سرگر عشق گلر خان باشد حضور دل اگر خواهی بخیج آشیان باشد که اوضاع جهان گاهی چنین گاه باشد</p>
<p>کرم گستر بفرق بند ما حضرت آصف آلشی تا جهان باشد سلامت در جهان باشد</p>	
<p>سرم سرگرم سودای تو باشد بهر جا حاضری ای بار کن اگر عقل هست اگر دین اگر دل اگر شمع نخل است اگر نخل این</p>	<p>دل هم محو تنهای تو باشد منید انم کجا جای تو باشد ایسر زلف گیری تو باشد بلاگردان بالای تو باشد</p>

<p>که محو حسن ز پای تو باشد بهر جا هست رسوای تو باشد</p>	<p>شکفت از بند بندم چشم ز گس دل دیوانه مجنون پنهم</p>
	<p>دل ناصب بر بجام می نسازد همیشه مست صهای تو باشد</p>
<p>ایاغ راح گلگون دیده گریان من باشد که تخم مهر و خال او در و جان من باشد همین چنین سر شک من گل دامن من باشد بشون پشون از کاوش مرگان من باشد گلستان بزم شرمند از زندان من باشد اگر آلیف مصری شبی بهمان من باشد دل محسوس چون غنچه بستان من باشد</p>	<p>کباب بزم میخواران دل بریان من باشد بروید سبیل در چکان سر خاکم پس از مرد گل شادی گلزار جهان سر گزنجیم بجسار جنون درخت گویی رشک فر بادم بیا دو لبه گلگون خدای بسکه شوم سواد دیده ام روشن شود چون پیر کفانی بود ابر بهار انم هجوم گریه ز گمین</p>

بدل جاداده ام تا عکس روی بار را نما
ز رشک آینه ساج جهان چنان بشد

از زلف تو هر کس که خبر داشته باشد	چون شانه جراحات دگر داشته باشد
بانی که زگر میشد که از دودل خارا	از خار مرغی لاجن خطر داشته باشد
لازم بود از صحبت او دور نشستن	چون بار زبانی که دوسر داشته باشد
مفاسد نبود آنکه براه طلب دست	چون خسته دل را دسفر داشته باشد
هر ناله که بیدرد بود از اثر افاد	آن تیر رسائیت که پر داشته باشد
خرفامت و اسوخته عشق ندیدیم	آن نخل که پیوسته شرور داشته باشد

تا صردل سنگش بر رحم نیاید
آه تو ندانم چه اثر داشته باشد

کوشش نگاه من سر دوس برین باشد	بی ساخته میگویم این فیقین باشد
-------------------------------	--------------------------------

دل بردنگا تو هم در پی دین باشد	دیگر نه چنین دزدی بروی زمین باشد
آخر غم او جانم بر بود و چوین باشد	آز که چنان دزدی دایم بکیم باشد
هر دم که زنی باید بیاید یا خدا نبود	شاید که ترا هیچ آن باز پسین باشد
بی درونی ما بد ره در حرم عشقش	ای دل نمش میا ز سود تو درین باشد
با ملک یلما پنه و ز خاتم تخت او	میلی نبود آزا کو گوشه نشین باشد
دشنام مده جانان از لعل لب شیرین	خوی تو مرا طاهر از چین چین باشد
دل مشکیت کردیم جان نیرنشا تو	ما را چه از این خوشتر میت چوین باشد

اگر گفت کسی با صبر نپندی ز ره شفقت

در گوشه به جایش کار نشین باشد

اگر ز خیز زلف تست من دیوانه خواهم شد	بنفشه گرز خط تست من زانه خواهم شد
من با غلمان از ضعف تن مثل کمان آخر	بکیش عاشقان سربان این جانان خواهم شد

<p>چنین گرمی کشد دل شعله حسن تو ای ظالم باین آزدگی سر میکند تیغ تو گر با من تغافل گر چنین بنیم بخود از خوی شد و بر غم من تو چون پیکان را آتشنا کردی</p>	<p>برودی با سمنده رجمدم و بنمنا نه خواهم شد بعالم چون طلال اضعفتن افسانه خواهم شد بدش با اسیران قاصد میانه خواهم شد ز رشک این دامن هم ز خود دیوانه خواهم شد</p>
<p>پیک گردش بد و چشم مست آن پی صفا ز خود پیکانه خواهم شد عجب دیوانه خواهم شد</p>	
<p>برویت گر نگاه ببل قد ازین بی اعتباری پیشتر نیست مبارکباد ز ندانش توان دود بیاد زلف او کردم پریشان اگر پروی او پس هم بگلشن</p>	<p>ز چشم گریه آلودش گل قد مباد ابل خورشید گل افند اگر دل در کند کاکل افند بگلشن گر نظر بر سبیل قد بچشم حسرت اندوزم گل قد</p>

<p>خسار راه او از شوق گزیدم چوبی گل رود بر باد وحش نباشد جز قیامت قامت او</p>	<p>نگاهم چون بسای دلش نگاه گل چو سوسیل اش بعالم از خورش غفل اش</p>
<p>خوش آن ساعت که بر پای تو میام بسر در بزم از جوش مل اش</p>	
<p>تا بخت قد آن شوخ عیان میگردد زود باشد که کند خنجه صفت گل نهم که تواند بر خش کرد نگاه گر پی یچنان خوش نگهان گرم تماشا شد گر تو از دید عارفان نگری از اشیاء کی گمان بود که از بار سراق غم او</p>	<p>شمع در دیده فانیس نهان میگردد هر که در پیرهن خویش نهان میگردد آب از دید دُخورشید روان میگردد مگر آن هر و بگلگشت روان میگردد صفحه آینه هر برگ خندان میگردد الف قامت من چسبم گمان میگردد</p>

تیر از دست کمان دار روان میگردد	نه ز زبگیر نه از چله نه از قوس پس بود
گل محبوب چمن خنده زمان میگردد	بر سر کوچه و بازار چه بی انصافی است
آدم از عشق دگر بار جوان میگردد	گر شدی پیر چه باگست پاشش بوز
خون چشم من ازین بحر روان میگردد	زخم خون گرم دلم جوش تلاطم دارد
دل مخون صفتم گریه کنان میگردد	یار بآن لیلی و آن محل و آن ناله گماست

آنکه اقسیم دل میدکف او نما
بی شک و ریب سیلیمان مان میگردد

غیر از صبا بآن گل این ماجرا که گوید	دل شد هزار دستان بایار ما که گوید
در زم می پرستان حرف دعا که گوید	زندان پاک طیف آئینه دار خوشیند
برگشته سوی ما پین آن مست را که گوید	ساغر بلب بطمی در دست وی خرامد
آن شاه مجتشم را حال که گوید	از دور باش بیست خاصان همه خموشند

دارند اهل دنیا حرف خوش آمد پس
 تا پنجه است در باغ گلبنانگ برینا
 ظا هر پرست دشمن باشد بابل باطن
 اهل حیا گنبد مرئی که زحمت آرد
 در جذب جان عاشق مشوق مستان
 نه انقی بگلشن نی نغمه زلفن
 از بس غرور دارد حریف زکس پرسد
 هر کس که دید اورا حیران مجو گردید
 تخمیر اهل دنیا از مکر و از فریب است
 باشند در گلستان مرغان اگر چه پست
 دیوانه شد دل ما از موج بوی زلفش

جز حق پرست با کس حرف بجاکه گوید
 در محفل خموشان از مدعا که گوید
 غیبت زمی پرستان خن پار سا که گوید
 حرفی قبیح با کس جز بی حیا که گوید
 تعلیم کبر با پی با کبر با که گوید
 ما میرویم خندان او هر کجا که گوید
 آن شوخ پوفار صاحب فاکه گوید
 آن آفتاب رور از حال ما که گوید
 این قوم پر دغا را از اصل صفا که گوید
 جز طبلان شیدا ز نغمه نوا که گوید
 غیر از نسیم با او این با که گوید

صحرا نوری از حد گذشت هیبت	با ما ز محس و از بانگ دراکه گوید
<p>خونین دلان خصال یکدیگر نهند و ناصر ز ما پیش غیر از صبا که گوید</p>	
<p>آن سیه چشمان که دشتی مشرب پیکانه آنکه جام معرفت نوشید و آتشف گشته است عاشقان هر جا برنگی جلوه گر گردیدند هر گروهی را شکاری هست در عالم جدا در گلستانی که من رفتم ز راه نخودی در پیا بان خون دیوانه پند جلوه اش بی نیاز از نشاء شیر و از بچ کوهر مقصود گرد و نهی صحرا و دیار</p>	<p>در پیا بان خون مونس باین دیوانه اند عاقلان دیوانه و دیوانه نافرزانند در گلستان طبل و در انجمن روانه اند شاعران در فکر صید معنی پیکانه اند سالکان بحیر در اینجا بنده پیکانه اند عاقلان در خانه و غافل صاحب خانه اند عارفان از جام وحدت نخود و مستانه اند گنجهای مکران ناصر درین دیوانه اند</p>

	<p>خاکساران در حقیقت نامدار عالمند باد جو و خاکساری افتخار عالمند</p>	
<p>لیک در باطن نظر کن شهسوار عالمند باعث جمعیت خلق مبداء عالمند وز دو چشم خوفشان بخود بهار عالمند فارغ از آئین و رسم روزگار عالمند تازه رو چون گل بهار شاخسار عالمند در میان خاکساری بی غبار عالمند</p>		<p>گر بظاہر سپست ترا خاک راه شاداند گر چه خار و زار و پسمان بی جمعیت اند از تن خشکند مانند خزان در کفر نفس بی تکلف زندگی در کنج عزلت میکنند در گشاد خاطر مردم بسی دارند پاکی باطن نگه کن صافی آینه بین</p>
	<p>با ادب صحبت با ایشان داشتن با صبر است فی تحقیق این غریزگی مکار عالمند</p>	
<p>صد نقه خوا سپرده بر روی زمین خیزد</p>		<p>آن ترک سیه چشم هر که پی کین خیزد</p>

آن سرو سی بالا هر که پی کین از طبع تنک نظرفان کی رای زین گر پرده تو برداری از چپه زیت پروا کند جانم هر که بت شیرین لب تا چشم ستم کیشش ناوک بزه اندازد کنیم دل از دنیا تا نام بحبب ماند در هر سیاه جانان تا جان دل افشاند	فریاد زد دست او از چرخ برین خین در بحر گرانمایه این دشمن خین کافر سر کفر و شیخ از سر دین جهنم کند لعلگون از خانه زین ابروی کمان داس از بھر کمین جز نام چه پرسی که نقش و نگین در هر قد مشین که خاک همین خین
--	--

صد فافله دل باشد ناخبر کاو

آن شب که پی نقش آناه جبین

قامت قدر صبور بشکند

زلف او ناموس بشکند

ای لبب بازار شکر بشکند

لعل او بازار گوه بشکند

نحمت ریحان و خلل خان کیست تا خود را نماید رو لعل شیرین کار او در وقت حرف پیش ابروی کجبت ای آفتاب باز کی مانسیم ما از خست و هر دو صبری که بند و دست عقل خانه دل بر دگر اشکم بجاست میتوانی در جهان مهرور شد	قد بروی شک و غبر بشکند ترک خشمش قلبش کز بشکند قیمت قند مکرر بشکند ماه نوشمشیر و خنجر بشکند اگر بر آتش دست یا سر بشکند نچه عشق تو آن در بشکند یل من دست کند بشکند آرزوی تو ازو گر بشکند
گر رسد بی لعل نوشینش به بزم دست من با صبر بسازد	
بی شعله حسن جان نسوزد	بی آتش من جهان نسوزد

پنهان غم تو بسوخت جانم
 خاست پیش ما هر آنکو
 دل ز آتش عشق آب گرد
 آه دل من گذشت ز فداک
 از آتش او بسوخت آهن
 کامل نشود بعشق آدم
 برق نغمت بلا بی حاست
 ز آبناهی زمان مانناش
 بی گل خنجره برگ ریزان
 از دروغم فراق یاران
 ز انسان که بعشق سوخت تمام

گو شمع صفت عیان نسوزد
 از آتش عشق جان نسوزد
 چون مغنه در استخوان نسوزد
 چون ز آتش مر جان نسوزد
 تیغ تو چو افسان نسوزد
 تا جسم و دل روان نسوزد
 چون خرمن استخوان نسوزد
 کو خانه دوستان نسوزد
 بیل اگر آشیان نسوزد
 بی جسم کسی که جان نسوزد
 هرگز دگری چنان نسوزد

ای آنکه نمیکند ز مایاد

از یادتو هست جان باشد

شده تیره جهان پیش چشم

گر شاد بود و گر گداسیت

با حسن تو کی شود برابر

از سیل و فاجعه خوف دارد

هر کس که عقل بجهل برده

کی آهمن پر میشویم

عادل توئی و تسکری تو

از تیغ نگاه گشت خلقی

دل از بر ما گرفته سودا اش

فریاد زد دست بجز فرما

از بند کی تو نیست آزاد

نه حور و پری آدمینار

داد آنکه غبار خویش بر باد

بگریه ترا و جان خود داد

میکوبد اگر چه دست خدا

پیش تو کنسم از تو فریاد

آن چشم سیاه همچو بخت

در دامن دشت رفته سرد

	تذوقش که چون سن است		در حلقه رباعیت استاد
		ناصر مرده سیاه تیرش در نقش گوهر است استاد	
آنرا که وصال یار باشد	از جبر گل رخ توئی یار	باد و غمش چکار باشد	افغان بدلم حسد باشد
گلزار ارم بود دلی کو	چون لاله دل فکار مار	از تیغ نکه فکار باشد	دایغ ز تو یادگار باشد
داغی است برنگ لاله ما	غیر از دل من که ام غنچه	شمعی که سپهر فرار باشد	شرمندہ صد بهار باشد
جانم ز جاد پنه تو نالان	اگر نام فصل گل ندارد	چشم ز غم تو زار باشد	سوسن ز چه سوگواری باشد

	<p>در دیده خصم غار باشد بر جاده انتظار باشد سرگشته هر دیار باشد</p>		<p>امروز ز وصلت ای گل اندام تا چند پاکست و چشم کس نیست چو ما که پیچ و برگ</p>	
	<p>چون فی زبدائی تو ناصر با ناله زار یار باشد</p>			
	<p>دلت آینه اسرار باشد کجا در طبله عطار باشد که چون چشم او خوار باشد میتگر و صالیار باشد فلک با مهر و مویار باشد چشمست اینک کس میثار باشد</p>		<p>ترا گردیده پدار باشد شیم جانفسری لطف جان نذیم هیچ شیری در فتنان ز باغ زندگانی گل تو این برای حبت و جوی او شرب و جنون می بار و زار بر بهاران</p>	

بدرد پند و اخ کن بند ریج
 مگو غیبه از حدیث عشق
 خورم که قطره می بی لبست من
 توان یافت از احوال من
 گناهی که کنم پیروی آن گل
 بجز جگر خنی باشد قریبی
 بجشن سرود در کسار پای
 بهوی زلف مشکینش جگر خون
 بشایان سرفرو نارد هر آنکو
 مراد هر دو عالم یافت انگس
 پند از دینیا و به عقیبی

ترا صحت اگر در کار باشد
 ترا اگر خواهش گفارش
 بکام من چو خمر مار باشد
 عروج عاشقان بدار باشد
 بچشم من گلستان خار باشد
 ندیدم من گلی سنجار باشد
 فدای آن متدور قرار باشد
 غزال چین و هم تاتار باشد
 غلام احمد شکار باشد
 مرید حمید در کار باشد
 که ناصح طالب دیدار باشد

بیاض عشق هوای خسران نمیشد
ز بزرگ خشک در انچا نشان نمیشد

غبار در دل روشن دلان نمیشد	بشمع مهر نمود دختان نمیشد
گل که بوی وفا پئے رسد از و بشام	هزار حیف درین بستان نمیشد
بآه و ناله سفر سیتوان نمود ز خود	خطر هر سرهی کاروان نمیشد
بیا که عمر با آخر رسید در جهان	دگر زیاده ازین امتحان نمیشد
نزول رحمت حق رخت بسته است از او	بهر سر که در و میهمان نمیشد
الف قدان جوان میرمند از پیران	که تیر راست میان کمان نمیشد
چنانچه طبع تو با ماست هیچ گل بچمن	چنین ز غلبل خود سرگران نمیشد

برآید از دهنم حرف دوستی چاه
مرابش کوه یاران بان نمیشد

در چمن هر کس نگاه شد بر گل میکند	سخت چرم است خوب جان ببل میکند
خون من از تیغ او یک نیزه بالا میجد	سیل زور آور بلند می از سر بل میکند
قدتی این دل لبان غنچه سر بسته بود	این بان از شوق رویش در چمن گل میکند
در خزان از دهبهار تازه تر گلزار عشق	نوبهار از گریه چون چشم ببل میکند
اشتیاق دیدش افزون شود در خاطر	هر قدر آتش بخ بی پروا تنگ افش میکند
بحر طوفان می دل باشد همیشه در موج	جوش دریا گاه و گاه که تنزل میکند
انصرام کارهای او بنحو بی می شود	در شروع کارها هر کس تا بل میکند
مرد آن نبود که میگرد پی حرص و هوا	مرد آن باشد که او بر حق توکل میکند
دانه آشفنگی گشتند در دشت جهنم	گل مدین صحرا بجای سبزه سنبلی میکند
کی بر آید کار از تدبیر صرف آدمی	پیشکس تقدیر ایند را بتبدل میکند
عاقبت بر تخت شاهی می نشیند چون غریز	هر که او بر جور او خاشاک تحلل میکند

دست و پا چندان نزن در دو چرخ خنجر بخت اگر برگشت از کس دولتش در عین اوج کی توان پیچید از سپهر حکم حاکم ای عزیز	مرغ و نا چون بدم افتد تحتل میکند همچو شمع و از گون سردم تنزل میکند اگر رسد وقت اجل چون کس تعلل میکند
---	--

هست در صفت اثر بار و بستان شوقین
احتلاط تاک ضراب آبل میکند

کارم از زلف گره گیر تو شکل ماند خنده های گل گذشت و گریه های برهم از تغافل ترک شمش ناوک دیگر نزد همچو نرگس در چمن از حیرت نظاره اش تا بدست آدم باین سر رشته دامانش پادشاه گریک جوی بسازد از دستم	خواش و اکردن ایر عقده در دل ماند ماند خون زخم دل بجوی چشم سیل ماند ماند نیم جان خسته باینم بسمل ماند ماند دیدم محو رخ آن حسن کامل ماند ماند خون من برگردن شمشیر قاتل ماند ماند خرمن دهقان دگر از فیض حاصل ماند ماند
--	--

حرم را شخصی که جادو خاطر خود داده است عبرت از خفاش گیر و دل جانان بگیر	تا دم آخر دین سودای باطل مانند ما آنکه از محسوسات یار غافل مانند ما
دیده ناصر جو قمری در گلستان جهان سوی سرو خوشترام یار مایل مانند ما	
چشم تو جانب من ای بت عیار ندید صد بهار آمد و آخر شد و این میل زار وسعت وادی عشقت زاندازد برون ای سسرند کن روی باز از جهان بعد از این کوی خرابات وین وینجری از بخار خطا و بر دل من آنچه گذشت ای گران جان تو چه در خواب گرانی انجا	سوی من چشم تو ای یارستم کار ندید بی گل روی تو هرگز سوی گلزار ندید آتش منزل او هیچ طلبکار ندید گوهر قیمتی روی خسریدار ندید که گشادی دلم از بسج و زنا ندید هیچ آینه از صحبت زنگار ندید کس و ناداری ازین سایه دیوار ندید

سوی فردوس برین طالب دیدار ندید		بلبل مست بگلزار نه سپند بی گل
	<p>غنچه آسادل خون گشته مارانجام</p> <p>هیچ بلبل بچمن بر سر گنهار ندید</p>	
<p>هرگز ز دست جور تو دامن نمیکشد</p> <p>در باغ دل سنبل و سوسن نمیکشد</p> <p>هرگز کسی ز طعن و دشمن نمیکشد</p> <p>شاهم غم غم ز تو سوسن نمیکشد</p>		<p>عاشق ز پیش تیغ تو گردن نمیکشد</p> <p>بی زلف تابدار و خط شکبوی یار</p> <p>من دیده ام هر آنچه ز لطاف دوستان</p> <p>هر که شود سوز آتشخیز ملک دل</p>
	<p>بی روی لاله فام عرقا ک آن نگا</p> <p>ناصر دلم بجانب گلشن نمیکشد</p>	
<p>دل از سیر باغ جهان برگرفته اند</p> <p>سودایان زلف تو بر سر گرفته اند</p>		<p>آن ببلبلان که سر به تیغ پر گرفته اند</p> <p>از موج دود آه دل داغدار چتر</p>

جو شیده است بسکه خم دل هزار بار	از اشک من شرب مکر گرفته اند
کی پیروی بقافله این جهان کنند	آنها که راد عالم دیگر گرفته اند
از شوق استماع کلام تو کشتگان	در زیر خاک زندگی از سر گرفته اند
در خوش سیر باغ نمایند عاشقان	گل‌های داغ عشق به سیکر گرفته اند
خوبان بد و خط دل عشاق میسرنند	شاهان هر ملک به شکر گرفته اند
جسمی که چون خیل تاش در آمدند	بوی گلاب از گل اخگر گرفته اند
کی صحرایید چهل شهباز میشود	سیرخ همتان به کوتر گرفته اند
دنیا جماعتی که بعضی فروختند	مس داده اند و در خوش زر گرفته اند

ناصر جماعتی که گهر سنج منعی اند
حرف مرا برابر گوهر گرفته اند

عزیز دوست که خود را ذلیل میداند	کثیر دوست که خود را قلیل میداند
---------------------------------	---------------------------------

نه هر سرده دلی قدر داغ فیمیده است	بهار لاله آتش خلیل میداند
کسی که باخت دو عالم برای دیدار	رخت نعیم و لب ساسیل میداند
غیر از مصر بر بزرگی نمیشود گز	کسی که دشمن خود را ذلیل میداند
به بهد و به کوتر کج بود خبری	که سوز نامه ما جبرئیل میداند
عجب که چشم تو سویم نگاه تنده کند	عیل خوب مزاج علیل میداند

نسیم و اشدن خنجر را دل ما صحر
درین حدیقه نوای رحیل میداند

اگر شبی گذرشن بر مقام افتد	فروغ کوکب طالع بیا م افتد
برون روی تو روی دماغ میگردد	اگر نسیم گلی بر شام ما افتد
بگوش آن گل باغ حیا نشاند	اگر نسیم سحر در پیام ما افتد
سر شک شود بر دشتابی لب	مسی دوا آتش گریجام ما افتد

بندون دی تو سوی دماغ میگردد

<p>اگر چه شسته و راه جان گرفت ز غم کامی ایام داریم اگر فتنه زویده قمری چو اشک زنبه ز راه و رسم وفاداریت ای حسن</p>	<p>نشد که بتوانم به بام ما شکر ز لعل لب او بجام ما به چمن گذر خوشترم ما اگر ترا بگویی بر سلام ما فتنه</p>
<p>ز سایه شعله خویش میرید ما چگونه آهوی چشمش بدم ما فتنه</p>	
<p>سرم گم و سر سودا نگردد بسان عقده زلفش شب هجر برنگ غنچه تصویر در باغ چه لذت حاصل مالک ز شیر بدون فراق چشم مستش</p>	<p>دلم در شوق هر حسرت نگردد اگر ره از رشته جان نگردد دل پر حسرت ما و نگردد اگر سر سبز خار پا نگردد به بزم ساغر صبا نگردد</p>

تقین در جدا پئے لازم آمد
 دلم بردی تو ای جان با خبر باش
 جهانی گشت و کس دعوی نداد
 توان بوسی وفای روشین
 ز عالم گوشه بگزید بر خود
 رسد کی تا بساحل آن طلبکار
 دلم را کی گشادی رونما
 بود کامل هر آنکس در توکل
 بود اهر که را شد رطل چسان

ببینی تا می زرد

بد ریاق سره چون دریا نگرند
 چو گرم شه این گهر پیدانگرند
 چه آن یابی پروا نگرند
 رخ او گر گل رعنا نگرند
 دل یکجائیسم هر جا نگرند
 اگر چون موج بر دریا نگرند
 ز زلفش عقد دگر و آن نگرند
 بفسر روزی فردا نگرند
 محال است اینکه ارسوا نگرند

دل من گرد حرم و آزار
 زمین فیض استغنا نگرند

از صبا بوی طیب می آید	که ز زلف حبیب می آید
ناله غنایب می آید	چه صدای غریب می آید
روز وصل حبیب می آید	فصل گل غنقریب می آید
نفس عیس از لبست خواهم	بچه کارم طیب می آید
اقتدر دور می شوم از خود	هر قدر او قریب می آید
چشم بد دور سوی من فرو	آن بت جامه زیب می آید
چند روزی صبر کوش ز خبر	وصل او غنقریب می آید
تازه و همیشه باش ای گل	کز تو بوی حبیب می آید
پای فامد چرخ انوسم من	کز دیار حبیب می آید
خوب کردی وصل و عده جان	این کجا از قریب می آید
خواهمش آستان باداری	از تو ما را بحیب می آید

دام گیسو بدوش افکند	سویم آن زلفرب می آید
گل شگفت است درین کجکوش	نغمه عندلیب می آید
از کم و بیش شکوه کفر است	هر چه باشد نصیب می آید
در دما سوج بحر حق شمرد	این حساب از حسیب می آید
تا ز نخلان اوطاف ارقاد	بدلم ذوق سیب می آید
چشم خوریز آنچه کرد بها	کی ز شیر حبیب می آید
عقل پیوده صبر فرماید	کی ز عاشق شکیب می آید
بد شرت است زشت خوئی	حسن خلق از نجیب می آید
باش در راه سیس او صحر	
گو فر از و نشیب می آید	
تا جیت داع عشقت تا بر سر که باشد	اگر دسته السیت ز خمت تا افسر که باشد

<p>شرح حکایت عشق درد فقر که باشد این لعل بش قیمت در افسر که باشد فتوی قتل عاشق در محضر که باشد این زیور مبارک بر پیکر که باشد این خیر سایه افکن تا بر سر که باشد شرمند و بر و بحر از چشم تر که باشد این سرعت سیرعه در شهر که باشد</p>	<p>اینک</p>	<p>عمریت میسوم جز فن نه بست صورت بر عقل هیچ جوهر فوقی ندارد غیر از خطاب آن خو نوار بی مابا زیباست داغ عشقش آسان است در سایه دولت فرماست پیدا از جوشش گریه عالم امروز زیر است باشد هنوز نامه چون رسید پیش</p>
	<p>جان داده است رزقش عمواره میرسد ناصر مجنر در او دیگر در که باشد</p>	
<p>جلوه را با اثر مجنر زینده کند خوشتن از رخ عشق چه شرمند کند</p>		<p>کو میخافس این دم که مرانده کند از هوس خاطر خود هر که پراکنده کند</p>

تنگی بجز اگر ز حرم بکامم ریزد
 داد شیرازه جمیعت خود را بر باد
 اصل هر جا که بود نقل ندارد قدری
 هست تسلیم و رضا شیوه من آن پر حرم
 چشم بد دور که در دیده عاشق امروز
 چشم قاتل تو این شیوه چه خوش یاد گرفت
 همچو فانوس که زپاشود از پر تو عشق
 خشکسالی قوت ز بس افتاد بدست
 حرف را تو ز دل تا بر زبان گیر برسد
 نام ما روشن از آن ماه منور گردد
 نایب معجزی است لب جان بخش

یاد نو شین لب او بار دیگر زند کند
 در چمن یک دهن آنکس که عجل خند کند
 هر که پند رخ او بر رخ گل خند کند
 هر خانی که نخواهد سر بنده کند
 هر گاهی که کند چشم تو زمینده کند
 هر گاهی کند از ناز فریبنده کند
 جامه را قاست زیبای تو زمینده کند
 نیست ابری که بیک سایه شرمند کند
 خامشی مهر ادب بر لب گوینده کند
 یک شبی گرد دی طالع فرخنده کند
 که یک حرف دل مرده مازده کند

<p>تشنه لب کشتن باغیت بر راه عجب همه را در دشمنی در طلب انداخته است هر که از دامن اسباب کشد دست طلب راه در محفل عشاق بیا بد هر کس سایه آن شره شوخ قاده است زیبا مردم از وعده خلانی که بیک بوی او چسب کرانشوان کرده بقوم سر او</p>		<p>خضر را تنگی وصل تو تفسند کند شیر را اگر سنگی اینیم درنده کند پادشاهی بدل شاد فروزنده کند سینه آتش غم مجر سوزنده کند خار صحرای ادا هائی فریبده کند جان بلب آمد و او وعده آینه کند لشکری بر جگر پاش و پراکنده کند</p>
	<p>هر که رایت شهادت بنوازد صبح خضر آسما بحسان زنده پانیده کند</p>	
<p>تشنه لب کشتن باغیت بر راه عجب</p>	<p>هر که دل از خطره بنزد کند دل طرب از تو توان کند</p>	<p>فیض ازل در دل او ره کند خنده بر فیض حسره که کند</p>

چشمه آئینه شود و اعین
 ذکر رخت بیل شیدی گل
 آینه صحبتش از کف بد
 صبح بناگوش تو هر جا بد
 زندگی من ز کجا و غمت
 خنده کنان جان همش همچو برق
 شاد و نظاره روی گل است
 اگر ز تو یک نیکی آید بغض
 هر که کند بد دل حیران نگاه
 تاب دهد بسکه بزللف در آ
 هر که بند گام برده طلب

در بر من جلو گر آن کند
 اگر کند از وجه تو جبه کند
 هر که ز نیک و بدت آگه کند
 چادر قصاب هوائه کند
 عمر خضر بجز تو کوتاه کند
 اگر گزری بر سرم آینه کند
 بیل سرست که چه کند
 در عوض او بتوق ده کند
 در حرم حضرت حق به کند
 رشته سرم همه کوتاه کند
 آه رسا بد رفته سر کند

<p>هر دلی کو در کند زلف پر خم میشود رقه رقه خرمن غمها را هم میشود فرض کردم گر کسی به دست باجم میشود</p>	<p>قد رجال با سیران میشود مفهوم او تخم یک غم گشت کس گرد زمین سینه اش دست خالی عاقبت میباشد زرقن بجای</p>
<p>هر که ابرویش ناصرمی نقد بار فراق چون کمان حلقه پشت طاقش خم شود</p>	
<p>اگر کنی خاک که خاک قدمت خواهد بود ناله هر جا که بود از المت خواهد بود قد موزون بدرازی علمت خواهد بود بر جبینم ز ازل هر قسمت خواهد بود اسن گزست بعید حرمت خواهد بود مشکن او را که کلف جام محبت خواهد بود</p>	<p>دل کجا سیر زد دست تمت خواهد بود چبایغ از دل بلبل چه بزم از لب سرو چند آنکه بر فراخت نمایان گردد جلوه چون جوهر آینه نماید بیخت دل که در بند تو بنود خطری میدارد تو ز کیفیت صفای دل من آگاهی</p>

<p>دانه را که بر نشو و نمائی بپوست است روز تا شب بگران خوابی غفلت مشی زرد و زود شدنی زاهد نیز رنگ نمایی گر بدوزخ بکشند از بهیشتم ببرند</p>	<p>دیده اش باز با بر کرمست خواهد بود چشم پیدار مگر در عدست خواهد بود سرخ رنگ ز رنگ بخت خواهد بود روی آشفستگی دل بخت خواهد بود</p>
	<p>از وفا کرده این بار بنما صر قسمن من ندانم که چه قسم این قیمت خواهد بود</p>
<p>شب که دام زلف او را خواش نخچیر بود هر که آنجا رفت هرگز روی خود واپس نکرد تارها گسستم از زندان بما معلوم شد آنکه چون بارشته تدیس را بکشته است چشم پوشی از تغافل کرد و در نه پیرین</p>	<p>مرغ دل را اشتیاق دانه زنجیر بود خاک صحرای عدم گویا که دانم گیر بود خانه راحت بجا لم حلقه زنجیر بود گردن او بسته سر رشته تقدیر بود یک نگاهی از برای قتل من شمشیر بود</p>

<p>تا لهای دوش من همدوشش تا تاثیر بود گرچه چشم چون هدف پیوسته سوی تیر بود خاکسار بیای کوی میکده اکیسر بود</p>	<p>سوی من دارد نگاه لطف امروز آن صنم آن گمان بر وز دگای خدنگی از نگا شد مس قلبش طلا هر کس که آنجا خاک شد</p>
<p>هر که را دیدم چون با صبر عشقش مبتلا گشت معلوم که حسن بار عالم گیر بود</p>	
<p>بسحر زاناکاره و ز ناز را ناچیز کرد کی توان نطفاره را سوی رخ آینه کرد مفت آن کر صحبت ناخوش خود پیر کرد جانب شکر چو خسرو اسب را همین کرد این مان صورتگرش این صفه رنگ آینه کرد راست تا طرب نوادر دود تیر کرد</p>	<p>هر که زلف تابدار یاروست آویز کرد پرتو حسش کند هر ذره را چون آفتاب اتفاق زاغ و بلبل همکس نشینده است تخکام اقا و شیرین از غم و غیرت ز پا چه بگویم جانان ساده بود از خط حالت عشاق دیگرگون شدند بزم عشق</p>

جوش خون ز زخم دل از بس تری کرده است
 نیست پیمش هیچ فردا از حساب و عتقا
 نچند دل همچو گل شکفت چون ساقی بزم
 کی بگیرد خاطرش کدم قراری در وطن
 چهره تا فروخت از می ساقی خورشید
 بوالهوس از راه خامی میکشید از جفا
 آستان مصطفی اعظم و شان دیگر است
 بود شوق و اشیدن در غنچه سنگ دلم
 از روت های آن نواشتنا و آف شدم
 خواهرش اسباب دنیا میکنی سپود تو
 کارش از آغاز با انجام بالا تر شود

چشم ما را از هجوم گریه طوفان خیس کرد
 آنکه او امروز فکر روز رستاخیز کرد
 جام ما را از شراب لاله گون لبریز کرد
 هر که شوق لبران گل رخ تبسیر کرد
 گرمی باز از خویش و آتش مایه کرد
 بر سر عاشق که آمد هر بلا انگیر کرد
 بوسه از نعیم جن و انس برد پلیر کرد
 ناکهان با دخران در بوستان گلیر کرد
 تا علاج زخم دل از زلف عنبر نیر کرد
 کی فغانی باجم و اسکن در و پر دیز کرد
 هر که دل شیدی قد آن تب نو خیز کرد

هر کسی با صبر نداند قیمت و قدر سخن

خواهش بخشیش توان از صاحب تمیز کرد

گرو فانی بکند عمر تر از روزی چند

ساقیا موسم گل آمده پر کن قدحی

ماه رویان همه شب جلوه چشم دارند

جان من قدر هو انوار قدیمی بشناس

هیچ آن سوزن ترکان که سراپایم دخت

بس بود گریه بجا که کند شمع مزار

از دل خویش بده مهر دل افروزی چند

داد عیشی شوان داد و کرد روزی چند

کلبه ام روشن ازین شمع شب افروزی چند

مرد از راه باغهای آموزی چند

رخنه در کار من انکند جگر دوزی چند

حاجتی نیست دگر گریه و دلسوزی چند

ناصر از ناصح نادان نپذیرد پند

میگزیرد ز سخنانی آموزی چند

هر که اشتش بدیل گزافاری نداد

نزد ما دیوانگان این شایاری نداد

در دینان سوختن خست زاری نداد	اخرم را هیچ صبح فیض پداری نداد
ظاهر و باطن بروی خلق چون آینه ایم	انگه ما را ساده لوحی داد عیاری نداد
هر که خواب و راحت و آرام خواستش پاک	جان اگر عقل کامل چشم پداری نداد
همچو مرغ عیسوی گر زنده داری شب بیداری	هیچ فیضی بچشم و قلب پداری نداد
وقت راحت دم زیار می جلد یار	همچو کس در وقت بیکاری بی یار نداد
سکر و جود و سماع اهل دل باشند حق	ذره دردی باین نهد پذیرد نداد
در سر خود جامه هرگز تو این سودای خام	جز ندامت نفع دیگر حسن باز نداد
رحم بر احوال آن سنگدل هرگز نکرد	بسی چگونه استغاثی گریه و زاری نداد
حرف نقد و تنبیس را حکم از طومار	همچو کس چون من بی نا خط پیر نداد

تا بادا در کشم ناصبر زودش در کشا
آن پریر و دست در دهم ز عیاری نداد

واکن عقده دل ناخن تپس بر لب
 منکه حیران تصور شده ام میدانم
 شب زمین زلف مسلسل صنی می پید
 صدف رنگ دریا می معانی میخواست
 گریه وزاری و افغان همه شب میکردم
 اگر آن زلف رسا دام نمی گسترده
 سبوح خوش ز سر تیغه کمرار گشته
 صبح آن غنچه لب از خنده من می پرسید
 دل نازک بکلفت دادن اگر بزم است
 زنگا هشت چو عجب گر بکرم سوراخ است
 مس قلم ز رخا لعل شده همچون خورشید

آنکه بشکست دلم بنجه تقدیر که بود
 صفحه آئینه گلزار ز تصویر که بود
 دل دیوانه تو بسته زخمی که بود
 خامه در شوق گهر ریزی تحریر که بود
 دل اوبر سر رحم آمده تاثیر که بود
 دل وارسته من لایق تسخیر که بود
 جگر خسته من زخمی شمشیر که بود
 طوطی و طبل و تو عاشق تفریر که بود
 زدن سبک برین شیشه تقصیر که بود
 جوهر آینه دل ز پر تیر که بود
 این اثر در نظم خاص زاکیر که بود

<p>تیرترگان که گذر از دل سندان بچند عمر بگذشت به پخوانی و یک شب خوابم</p>	<p>چشم او گفت که این صافی ز بگیر که بود زسد تا سرترگان یه بشکیر که بود</p>
<p>غیر شاهین سیه چشم نگاهش ناصبر طایر و وحشی هر قابل نمجبر که بود</p>	
<p>یکدل ز دام زلف رسایش رها نشد آسیب تند با خشرانش غیر سه تا بگذرد بگلشن جنش بسال شوق هر سبزه باغ که سر بر کشیده است چون بوم هر که طالع منحوس یافته است آزما که بی دستار کند شوق وصل یا از رنگ کذب صاف نشد همچو آینه</p>	<p>از سینا خدنگ نگاهش خطا نشد چون غنچه هر دلی که درین باغ و نشد باشد که ام دل که تیرین صبا نشد چون خط یا ر لایق نشود و نشد فروخته پی ز سایه بال هما نشد در فکر زاده و راحله و رهنما نشد هرگز دل تو مظهر نور خدا نشد</p>

شبنم ببال جذبه خورشید می د	مارا بسال ذره اوالتجا نشد
یا که زرنک و بوی رخ یار میدهد	چمد عاجل نگم آشنای نشد
نورش ز بوی پیرین یوسفم فروود	چشم رین روشنی تو تیا نشد
از دست برد باد حوادث سلامت	تا در چمن ز باد صبا غنچه و افشد

ناصر خوا با نفل است اینکه گفته شد
جانی بغیض دیر محبت نباشد

بر که مهر خورشید توی بجان افشاند	فروغ سینه او نور بر جهان افشاند
بروز وصل ز شادی چه گنجهای گهر	ز دل پای تو چشم گهرشان افشاند
بسوخت شعله او خاندان پروانه	دلیم بشمع جهان استین از آن افشاند
بفرق آن بت خورشید روی ادا به پوش	سپهر ز رخود مهر آسمان افشاند
بتو بگو هر جان چون توان مضایقه کرد	هزار گنج گهر را بجان توان افشاند

بشوق جذبه مهر رخ گل اندام بجلوه گد تو هر بوالهوس نیابد راه که ورتی بدل و دیده ام عیان گردید سرشک بی اثر من که میسر و دوا چشم	چه شک تازه که شبنم بهستان افشاند نیاورد کسی پر بر آن دکان افشاند خط رخ تو غبار می بهر مکان افشاند چو دانه الیست که دهقان ایگان افشاند
چرا نسازد ببل باغبان چاه که گردد امن گل بر سر خزان افشاند	
نگه از دیدن خط عذارش باز میماند بود سنگ فسان از بس زنگ سرخیت را باید جلوه او یک جهان دلها زشتا بخوریزی چنان فرست مژگانش که پیش انگر دو عمر جاویدان دولت جمع در یکجا	شود چون شام روشن مرغ از پرواز میماند شبید زخم مرگان تو از آواز میماند کجا سروی نقد آن بت طنز میماند ز گیرانی به بخت چهل شب از میماند ز آب خضر اسکن در بحیرت باز میماند

ز ساق خود نجات میکشد طادوس گلشن
 ز فیض بخودی در بزم می نوشان بی پروا
 چمن هر کس که او را یک نظر دیده آتشیم
 تو فکر بال و پروازی درین عالم نمیدانی
 سخن گفتن چنان باید که سازندش در کوشی
 چه آهوست و چشم شمع یار ز تارام
 همین دامنم که دل را میکند بخود بھر صورت
 اگر طومار زلف از دست خطش در نور دید
 بود در دیده سپهر تو یا جا خاکسار
 شکست ناله ام دل را ز افغان باز میدارد
 مرا از سوختن ستر با چون شمع شد روشن

کجا سروی بآن قد سر پاناز میماند
 بسان آئینه حیران خود غماز میماند
 چون نقش پا بر آه انتظارش باز میماند
 که بال و پروا بر آرد هر که از پروا میماند
 همین جانی بعالم از سخن پروا میماند
 که چون دل بفرساید او کند از میماند
 نوای او ندانم تا کد این ساز میماند
 نگاه چشم شوخ او کجا زاندا میماند
 فرزند از دعوت هر که سر ز سر میماند
 چو شد تارگیسته ساز از آواز میماند
 که انجام درون پرده آغاز میماند

نشان آتش عشق هر کجا یا برم وطن سازم
 بهر وضعی که باشد سوز را در دل نگذارم
 یک ایامی ابرویت و نیم شد دل حیران
 بتیغ ابرو یا خنجر شرکان گمبارد
 درین باتم سرچندین کساکش از چهار دو
 مصور برنی آید کشت تا صورت او را
 سوی سجده از تخته آیم از ره رسد
 بدل هر جوهری بوده آنرا بر بلا دام
 دعای صبح وصل آن شب که بر خوانم بر نیاید
 نمی آرد چار از سینه هرگز آتشی پروان
 نمی ماند جو خاکی دیگر در بزم و مسازم

سمندر و اردل در شعله آواز میمانند
 چو شمع رسته جان تابا انداز میمانند
 باین شوق قمر سحر تو با اعجاز میمانند
 نگار نازنین من بکار ناز میمانند
 مگر در دست آنزلف کند انداز میمانند
 که پی هم چنین ابرو دیده از پرور میمانند
 مصلای خودم زاهد پسا انداز میمانند
 بظاهری نه ام با سینه شبها میمانند
 چو درهای اجابت دیده من باز میمانند
 که عاشق درون پرده پنهان از میمانند
 اگر ماند دم نمی بالیم و ساز میمانند

با برو داد چو نال شکین را بصدق	نخو گفتم که زنگی با چسان اغاز نمایند
--------------------------------	--------------------------------------

نخاموشی توان واقف شد از اسرار با	
میان غنچه مستور ناصر را زمی ماند	

هر که را دیدم بهشتی دم بخوت میزند	کو بود گوشش تهی صد لاف خبثت میزند
چهره گلرنگ او از تاب می همگام چشم	چشم گرمی چون بخورشید قیامت میزند
ای نقاده از فنا جای سرو عیش نیست	بنگر این نیلی فلک فال مصیبت میزند
هر نفس از شرم عیسانها که سر بریزند	چهره من از عرق موج ندامت میزند
هر بن بوی سفیدی که خضاب آید بر او	خنده دندانها بر ابل غفلت میزند
با وجود اینهمه دستگیرها بر جهان	هر که را دیدم حرفی از فراغت میزند
گر بدون گردد میر پیش از سدرق	نعره لاشل سینته از رعونت میزند
میشوم محروم دیدنهای معین وصل او	دست رد بر دیده من جوش حیرت میزند

عشق کامل را بوصل آرام خالی صلت عالم دیوانه از نیرنگ حسن آن پیریت	در کنار سر و قمری خواب راحت میزنند بر سرم ناصح عبت سنگ لامت میزنند
	بسکه ناصح خوش منید از دوا مضاعف جان پشت پانی بر سر گردون نفرت میزنند
چشمش از گردش ایام دوستگانی بیند نام داد غنچه تنگ دهان بازویش بجز نقصیری ندارد بجز کشتنش در سپاهان جنون در ذوق و سوز و داغ از دل بریان خود هر که کبابش میدهم میتانند صبح گر ساقی دهد فسر بشمع میتانند از کف نقد دل آن زرگر پیر	لعل او از بوسه سحر جاودانی میدهد از نوا کشته نشان بی نشانی میدهد یاد وصل او بجاش زنگ گانی میدهد کاروان عشق مارا از معانی میدهد ساعت چشمش شراب ارغوانی میدهد چرخ کم فرصت بر کس کارانی میدهد وزره شوخی ز دستش رایگانی میدهد

بازویش
بجز نقصیری

دور باد چشم بد مشبک که آن ساقی بزم دیدن من سوی گل در گلستان پیوست انگه مارا چهره زرد و طلافی داد است هر که خواهد که سلطانی بنشد اولش هر که بباد در عشق و بند و انس الفت است هر سوارم را جواب با صواب و نشین روی آزادی نمی بیند ز غمها هیچکس	ساغر لب سیر می از مهربانی میدهد یاد از رنگ رخ آن یار جانی میدهد دیدد گریان بارادرفشانی میدهد از برای امتحان چندی شبانی میدهد صندل از دست طیبیان سرگرنانی میدهد چشم مستش با وجود پسرانی میدهد هر که ز در بند این دنیای فانی میدهد
صبح سیر باغ بی می نیست ماضی چشم نگرس یاد از جام شبانی میدهد	
عرق ز چهره چو آن گلزار میریزد اگر بیاورد ز گوش او شوم گریان	ز شرم شبنم بی اختیار میریزد چو شبنمی که ز گل در بهار میریزد

برای صاف د لان هر که حرف بگوید
 ز تیغ بهر کیس پاره های دل ارچشم
 بیار شیشه ساقی بریز می بقدرج
 ز جوشن محردل ارچشم من سرشک افند
 بهار روی ترهت است گل چین
 ز موج خنده زخم چنان هونم فیت
 چه سنگ فتنه که برتقص این بای سپنج
 دلی که پاک نسوزد در آتش سودا
 رواق قصر فلک نقش بر هوا باشد
 بگردلی که کند شور عشق شو انگیزند
 در این چمن که بود آتشین نفس ببل

بروی آئینه گوی غبار میریزد
 بجای اشک مراد رکنار میریزد
 کفونکه ژاله سر شاخسار میریزد
 بسان آب که از کوهسار میریزد
 ز رشک رنگ تو خون بهار میریزد
 که خون ز دیده ابر بهبار میریزد
 ز برج و باره این نه صهار میریزد
 چو اشک از نگه اعتبار میریزد
 بنای خانه ناپایدار میریزد
 بنای طاقت و صبر و قدر میریزد
 شرچو بر کل از شاخسار میریزد

نخا خط تو مشک ستار میریزد	بزم سینه روشندل این ظلم است این
	<p>بوصف آن در دزدان گرفتار ناس</p> <p>که خامه ات گهر شاهوار میریزد</p>
<p>هر که باشد مروت در دل آدم شود</p> <p>هر که باشد صاف دل یار همد شود</p> <p>تا مقابل باد و نفش دیده یکدم شود</p> <p>راستی در حرف کس گرفت نیست ملزم شود</p> <p>بخشی گر میکند کسی باز جانم شود</p> <p>بگذر دوازده روز و پاهای هر که ستم شود</p> <p>گر بوزی خویش را عشقش ستم شود</p> <p>همینش آفتاب امروز شبنم شود</p>	<p>خلق خوش هر کس که میوزد مکرم شود</p> <p>دیده ام آئینه را حسن و جان و بر</p> <p>تو نیای نور بخشی در لطف بر جوان کند</p> <p>هر که بحث کج کند حسنه انفعالش بهره نیست</p> <p>پیروی کردن نیکان نیک ساز و شخص را</p> <p>باعث تشویش و لهما حرص دنیا گشته است</p> <p>گفتگو عین سازد و حاصلی هرگز نداد</p> <p>دانش جز گریه و زاری نیست نیاید بد</p>

<p>گر ز بهر آشناییهاش از خود بگردد شمر مقصود آئین تواضع بوده است رتبه دل مفید از فروغ هب را و چاک دل را مرده به بود گوید حرف تو نیست غیر از خاشی پیشین علاج دیگری گریه من مانع خیر مکتوب تو شد</p>	<p>و شش من منحن پیکانه از رم میشود نخل چون پر بار میگرد پس ختم میشود از نگین رونق فزونیها بنجام میشود از نمک پاش لب آما ده مرهم میشود حرف الفت گر بگویم یار بر هم میشود چون بگرم صفحه در دست پر نم میشود</p>
	<p>ظلمت آصف کی شود بانور صحرارز حرص در دل گر کنی یا دست را کم میشود</p>
<p>هر کراورد زبان نام محمد باشد جای با عیسی و خورشید کند برگردان کن تو سماری دل را که نفیست از پا</p>	<p>بسته نیست که در خلد فخلد باشد از علایق بجان سر که مجرد باشد این بار اخلی نیست میشد باشد</p>

هست از جلوه شمشاد و سبزه سوزان
 همچو دُجای بدو در صدف گوش بصد
 شور نو بکند زال جهان آن هر روز
 چه مجالست که پنم رخ چون محبت
 کز ترا گوهر نایاب لطیفی دوست
 بجز سر موی خلاقی نتوانیم نمود
 بسکه لب بر زخیال تو ام ای فردوگون
 بندی زلف ترا هست رهایی مشکل
 حق نگرددش از گردش چرخ نیزنگ
 میفراید بستم کاری بسمل شدگان
 سبز نغمی من اشتیگی میسازد

هر که اند فطر جلوه آفتاب باشد
 هر که بر نیکی اعمال متوید باشد
 لذتش بیش بود هر چه مجدد باشد
 حیرت روی تو پیش نجم سب باشد
 گوهر اشک مرا بین که سرمد باشد
 قسم ما چو چشم تو مژگد باشد
 گر شوم خاک مرا شمع بر قد باشد
 همچو زندانی تصویر متوید باشد
 هر که دلقه آن چشم مشعبد باشد
 جلوه رانا ز تو چندان که متوید باشد
 دل گریسته آن غلام بر جد باشد

چشم من کی سوی پر بیض واسود باشد	روز و شب خال بنا گوش ترا نمی نگرم
مرد و عشق چو کس زنده سرمد باشد	و نه از خاک بیا تو مرا جان دگر
طفل در خواب رو و خوش چو مهند باشد	باعث غفلت دل آمد و رفت نفس است
اندکی گو بدل خود که میشد باشد	بخدا عهد و فایت بدم هست قوی
لوح محفوظ مرا تخت ابد باشد	من بطغلی همه راز را زانم
وقت ما خوش شود و لطف تو پیدا باشد	گر نوازی مل مارا بنوا می مطرب
<p>دو زخ نقد بود صحبت بد خو نام</p> <p>ترک کن صحبت او را که مشد دبا</p>	
تا کجا عاشق آشفته دل از خویش کشد	دید هر کس که سبزی نفس تو شویش کشد
شکوه از که کند نیمه از خویش کشد	هر قدر عاشق بچان الم پیش کشد
که کمان سخت تر آن کافر بد کیش کشد	ناوک غمزه او میگذرد از سندان

دل بدست صنی داده و محوش شدایم	هر تی چون دل را بسوی خویش کشد
این ندانم که چه گیرایی دارد و غضبش	دامن افتاندن و دل بسوی خویش کشد
تو مانند بهم محنت و راحت به جهان	نوش هر کس که بخوابد الم نیش کشد
نرگس مست تو از ابرو و مرگان دارد	لشکر ناز و اداریس و از پیش کشد
هر قدر خواسته بار بنه بر دل ما	بار تو بختی ما بیشتر از پیش کشد
کی لبی تر کند از جام می انگور	جام تو حیدر انگس بسو خویش کشد
کیست تا مرد مک چشم نسازد و دلفش	چون کمان ابروی آن ترک خاکیش کشد
چند مجروح کنی ترا بدم از طعنه خموش	عاطفی نیست دلم را که دگر ریش کشد

ناصر این عشرت امروز بفردا کند

هر خرابی که کشد عاقبت اندیش کشد

جشن شاپانه مبارک باشد

می و پیانه مبارک باشد

ساقی و ساغر و چنگ و مطرب	شمع و کاشانه مبارک باشد
تاج زرتا بجهان خورشید است	بنو جانانه مبارک باشد
بزم وصل انجمن شاهان است	جشن شاهانه مبارک باشد
محفل از جلوه آتشک پر	شد پر نیانه مبارک باشد
ساغی لطف کند گر چشمش	جان پنهانه مبارک باشد
می نگاهش بود و میکده چشم	می و میخانه مبارک باشد
حال سرزدن گیسوش	وام رادانه مبارک باشد
مختب خانه بیدلاب گلدشت	زند میخانه مبارک باشد
ما و دیوانگی و دشت جنون	شهر و فرزانه مبارک باشد
قطره زن بکر مژد بزمین	بهر شد دانه مبارک باشد
همچو بهرم ترا آصف جاده	بزم و افسانه مبارک باشد

گردش مع رخ جانان ماحصر
طوف پروانه مبارک باشد

بغزم صید چو آن کج کله خرام کند زمانه تیغ بکف در پی مکافاتست کسی که روی دل خود بتافت از دنیا بسوی ناز سر و شان دهر کی پند بجبر یار ملولم ز زندگای نه خور	پیک کز شمشیر جان سو قتل عام کند چه حاجت است کسی فکر انتقام کند بهر خسیس چه سان بجز ز رسلا کم بخوش نقشه وفا هر که التزام کند اجل کجاست که کار مرا تمام کند
---	---

کسی که خانه بسیلاب میدهد
دگر کجا هوس منزل و مقام کند

بآن وحشی تیراری میتوان کرد نباشد از مروت دور گام	ز خود اول تیراری میتوان کرد لگای سویی تیراری میتوان کرد
---	--

<p>ز رخا لعل اگر خواهی مس قلب هجوم گریه دارد جوش طوفان شرر شستم ای برق جان سرخود را کنی بگر کوی چکان بخار آسار سیست تاب بر زکات مسلسل زلف بکشد چنان لایم قفس از خون زخم شده گلستان تو دل بردن ندانی از چه راست حریص ز دل نگرود دیر بگز</p>	<p>ز گرد خاکساری میتوان کرد ز مرگان آبشاری میتوان کرد بکشت ماگذاری میتوان کرد براه شهبواری میتوان کرد دلا خود را بخباری میتوان کرد شکار دل تباری میتوان کرد تماشا ی بجاری میتوان کرد دین به هم گذاری میتوان کرد بجاش حسرت ماری میتوان کرد</p>
<p>بخار راه جانان گشت مهر بخاکش افقاری میتوان کرد</p>	

<p>دیده از دور نگاهت سازش میکند کرد هستی بر نشان ناپاک تازی فلک کی شود شرمندۀ تردستی معمارها برق آه مابدل هوزی رسا افتاده است نیست کن خود را و سیر عالم جان کن بدو مردن عاشق باه گرم باشد و عفتان</p>	<p>تا کجا چشم تو همان می پرستی میکند خاک را پنی که دایم نیل پستی میکند در خرابی کلبه ما چیره دستی میکند آن صنم در تبکده آتش پرستی میکند زنده در خاک جیشتنک هستی میکند جان سنگینم بر فن سختی میکند</p>
<p>مردم چشم تو ما صر زنگاه است او با وجود می پرستی حق پرستی میکند</p>	
<p>بجز شکیب بجورت زمانی نیست اگر چه از روه الفت فدی گوئیم این جنود کج کار ما تمام ایشوخ</p>	<p>هزار حیف که رحمی توانی آید چه نفع بر سر مهر و وفا می آید اگر ز توره و رسم وفا می آید</p>

<p>هلاک ناک پیدا کرد و میگوید کجاست محلی یارم در این دنیا بسان ناک برشته از میان کج براه و عدو خلاصی که قایل می بجزگزند ز کج خاطران چه نفع رسد</p>	<p>بیا طریقه جور و جفائی آید که او بجانب من از جفائی آید امید در دل سپید عافیتی آید وفای عده ندانم چه پستی آید بمن که شش و اهل ریائی آید</p>
<p>ز ناله سحر کام دل بگو مهر که تیر آه رسا بر خطائی آید</p>	
<p>دل را نگاه هست تو در هوشی آورد شاخ گلی بسان تو در باغ حسنیت دل احسن از پاره نمودم ز راه شوق سر سبز جادوان شود اندر جهان چو</p>	<p>جان را فریب چشم تو خاموشی آورد دل خیال روی تو کل پوشی آورد تاشان سنان لطف تو سرگوشی آورد آنرا که قامتت بهم آغوشی آورد</p>

دانت خط با نویسد میدنیت ما خرم کشان باده توحید بودیم	یادی ز ما مگر نغیر اموشی آورد یک جرعه می چگونگی تنگ جوشی آورد
ناصر حدیث توبه زاهد با مخوان نظاره لبش بقدر نوشی آورد	
نقش قدم بر سر انجم نهاد دجله روان گشت ز طومار دل شعله برآمد ز نیتان تن سخت مرا آتش سودای عشق ناوک بیدار گماشت مرا شد بفرمان نیشی شتر	آنکه سمندت لبش رسم نهاد گریه من موج تلاطم نهاد نمای نوازم چه ترنم نهاد دود دلم داغ بر انجم نهاد گشت خود و نام بدم نهاد هر که بدل آرزوی خرم نهاد
وله الضیاء	

سوز جگر داغ تو مرهم نهاد	ناله بدل غم بهر غم نهاد
حسن تو و عشق جهان سوز ما	شهره تو در همه عالم نهاد
پیر و او باشد که از روی حق	سیر بر عشق مقدم نهاد
صانع ما روز ازل این سر	مرتبه عشق کمر نهاد
آنکه بگل رنگ بمل نشاء داد	عشق من و حسن تو با هم نهاد
تا که کند زیر و زبر مطرب هم	زیراد اگر دوره بم نهاد
ناصر ما تا که لوا بر فراشت	
نقش طغی بر بر علم جم نهاد	
گل گریبان دریدی آید	مرگ ببل شینده می آید
چشم و اکن چو گل خواب سحر	صبح صادق دمیده می آید
بیلان شاد و غنچه خندان	باد خوشبو و زیده می آید

	لاله ساغر کشیده می آید آب در جو دویده می آید ابر نیسان چکیده می آید		ژاله بر گلنشا کرده گهر سرو قمری بهم بجلوه نری ناکند پاک باغ راز غبار	
	ماه صبر این وقت خوش غنیمت دان طرفه خویسب رسیده می آید			
رتبه سرو صندوب بر سر بسراز پا قناد در بهاران نازک بر ساغر وینا قناد هر کجا خاشاک غم باشد بچشم نا قناد نازک تر گلان شوش از کجی هر جا قناد		تا نظر بر جلوه رنگین آن بالا قناد تازه و تر شد دماغ و خاطر چون گل سیل در هر جا که باشد رو بدریا میکند تیرگی که چپ رود که راست از راه دهد		
	هر که روگرداند فنا اعتبار او خیر چشم مردم بینا قناد			

<p> هنگام چشم بر ملا شد نقش قدم تو چشم ما شد سر لوح کتاب در دها شد آئینه صفت وطن جدا شد هر آخر کارم بستاند تا دیده بختش آشنا شد تیرنگ تو غم زد اشد کز آبله سبز خار پا شد مانند جباب بر هوا شد </p>	<p> تا ناز تو بر سر بجا شد هم رنگ بخار را گشتیم ندی که کشید دو داهم از جو هر صاف خود نهند از گردش بخت پیمو پرگار پیوسته سیاه است باشد گر ناله گرد ز دل نه بکشد چندان برش تلاش کردم هر سر که ز در عشق خالیست </p>	<p> (در این جا) در این جا </p>
	<p> ای آل عبا نگاه ر می ناصر ملک در که شما شد </p>	

کسی که بر سر راه جنون گذار نکرد	تمام عمر تلف کرد و هیچ کار نکرد
هلاک ناوک پیدا و شدیم چه سود	کسی به تربت خوین دلان گذار نکرد
چه طبر و زناشای گلستان جنون	کسی که نخه دل هیچ گل نگار نکرد
چه پرسی از اثر نجات و از کون از ما	پیش پاش بردیم و اعتبار نکرد
صاحب گریه بی اختیار ممکن نیست	که موج قلم و قمار کس شمار نکرد
نجمه خاطر خوین دلان بود پنهان	هر آنکه ناله به سر ای هزار نکرد
کسی که سینه خود داغ داغ و دردمند	و گر نگاهت شایه لاله زار نکرد
ز فیض صبح سعادت چه کسب نور کند	دلی که صحبت صافی دلان شعار نکرد

گذشت بر سر ناصر هر چه آید

بهیچ شست خشی برق شعله بار نکرد

ای بخارم بر تنه سوگند

سینه صافم بر تنه سوگند

نور بخش نگاه پندیم	خاکسارم بتو تبا سوگند
تا فایش شدیم وارستم	بسر جلوده بقا سوگند
جان مهر بر سر راست	بسته های آشنا سوگند
رضیم آنچه داده بدین	بدلم نیست مدعا سوگند
دین من حب مصطفی باشد	بسر شاد اولیا سوگند
سوگو کرده ام برنگ حنا	تا بدستت رسم پیا سوگند
سایه آصف است بر ناصر	
بسرش میخورم سوگند	
اگر دل در ره او خداید	چو او مطلوب بود این سهلت دید
چو گویم با تو من از کار دنیا	که چشم آنچه دید از بدتر دید
بجان ما گویای بل مست	گلچون می او کس نازد تیر دید

	<p>که آن گل از نوایم درو سید بزا و عشق چون زاد سفر دید بخایش پشته از پشته دید کسی گو در بحر پیدا کرد دید</p>	<p>برنگ غنچه خاموشم درین باغ برین خوشه دل در بغل کرد دل هم هر گاه دبا و درو برود شد ز بزم صبح خیزان فیض یاب</p>	
	<p>نگاه من بحسین حسن نما هلال عید آن موی کمر دید</p>		
	<p>صد فوس آنچنان که بودند رازهای نخبان که بودند دردهای بجان که بودند دجله های روان که بودند انقدر سرگران که بودند</p>	<p>صحت دوستان که بودند شهر و شهر حسن و سودا شد قد و گل بوته تو می بخشند خشک شد دیده ام ز سوس شکرند که یار از سابق</p>	

	بدگمان بدگمان که بود نماند		چه اثر کرد عشق با عجز از	
	ناصر از لطف مصطفی علی غصه های زمان که بود نماند			
	روی خود سوی هیچا پس نکند سیر گلشن دگر هو پس نکند دید هوش بار پس نکند شاهها ز لقب یکس نکند آنچه کردی تو هیچا پس نکند		غیر روی تو دل هو پس نکند تا تو رفی پیش منظر چشم میرود هر که ز بجان خراب هستم کی نطق کند بجان راندی از کوی خوش شاه	
	شاهی از رشک همت همار چه عجب شکوه نفس نکند			
	رشته جان پیچ و تاب افتاد		عکس زلف تو در شراب افتاد	

<p>ز آتش رنگ عسل میگوشت گشت آئینه صفه دریا می نماید عرق بچپره یا دل چاک چاک شد مطرب یتره دل شد برنگ ظلمت شب</p>	<p>اشک از دیده کباب افتاد سایه اش تا بروی آب افتاد بر گل سرنخ چون گلاب افتاد زخمه تا بر گلاب افتاد چشم هر کس بند خواب افتاد</p>
<p>از گلستان حسن ناصر را گل روی تو انتخاب افتاد</p>	
<p>نا لهادرد لم زیار افتاد برش تیغ ابرویش دارند تا نمودار شد خلل او گردن از بندش هر که بتافت</p>	<p>غنچه من بخار زار افتاد بر سر هر که کار زار افتاد بر دل پیدا بخار افتاد آخر خشم عیار افتاد</p>

کلام اول فخر حق پرست دور و از عاشقی نصیبش نیست ناوک غمزه اش بجان خرد در بهاران حسرت لاله نکرده	انگه در راه انکسار افتاد هر که در فکر بردبار افتاد عاشق از این شجاعت افتاد رتبه اش از دل هزار افتاد
<p>دماغ دل شعله بار شد نثار تا بنگاه هم به لاله زار افتاد</p>	
عاشق ز پیش تیغ تو گردن نمی کشد بی زلف تابدار و خط مشکبوی یار من دیده ام هر آنچه ز لطافت دوستمان هر که شود سوار بر تمجید ملک دل بی روی لاله فام عرق ناک آن نگار	هرگز ز دست جور تو دامن نمی کشد در باغ دل بسبیل و سوسن نمی کشد هرگز کسی ز طعنه دشمن نمی کشد شاهم خواجه منم ز تو سن نمی کشد ناصر دلم بجانب گلشن نمی کشد

	<p>دلی که از سر عمر دراز میگذرد دیگر بجز رسد بسینا ز میگذرد</p>	
	<p>مرو ز جای خود از سخت گیری آیم به بند خواب گران صنوع تا چند بزرگ بجز به کامل شود رفیقش انشا بگوید نگین و کنم دل جان</p>	<p>تو باز مانده دور و ز بی سباز میگذرد بهوش باش که وقت نماز میگذرد بیک قدم ز نشیب و فراز میگذرد که با کشته عاشق نواز میگذرد</p>
<p>دلی</p>	<p>رسد بطلب اقصی یقین بدن نما ولی کی که ز تر ویر آرمیگذرد</p>	
	<p>شراب انجبر در دودل شود بسوی کعبه رو کرد چو حاجت گل و قند لب شاداب جانان</p>	<p>به ترم کردن مینا عصا شد که آن محراب برو حق نما شد دوا می من دوا می من دوا شد</p>

<p> کمانش خمد هر چند سخت است چون عکس زلف او افتاد بر من بصحرای خون رو چون نیارم دویدم آنقدر از شوق گریان غبار محل دلدار گشتم زگر میهای عشقش آب گشتم برای بردن مکتوب عاشق پریشان زلف تابکشا دینا </p>	<p> قدم از گرمی جبران دو شد مرا آن سایه بال هما شد که راز سینۀ من برملا شد که سبز اندر ره او خوار پاشد نوای ناله ام بانگ در آمد غبارم کرد با او آسما شد پیرید نهایی نگش نهما شد دل دیوانه از زنجیر او شد </p>
<p> کند بر پادشاهان فخر ز پید که ناصر بنده موسی خدا شد </p>	
<p> سرو قدش همچو ناله خسروان نشو </p>	<p> چشم عاشق تماشا سوی بستان نشو </p>

بهرمان جمله نباشند ز این غفلت	غافل آنست که از کرده پشیمان نشود
گرچه صد چاک ز دم بر جگر از ناخوشم	کارم از زلف گره گیر تو آسان نشود
یک قدم ره شوان رفت بود ای خون	جذبۀ شوق اگر سلسله جبان نشود
چاک شد سینه ز بروی تو و چشمم	تیغ تیر است از آن زخم نمایان نشود
آتش بجز بر نماند که نهایت دارد	قصه عشق دراز است بپایان نشود

رومی جمعیتی از حسن نیند ناصر
چون سر زلف بمان هر که پریشان نشود

بی گل روی تو دل میلی سوی گلشن نکرد	جز بیابان فنا جای دگر مسکن نکرد
جذبۀ خار اسکاف عشق با او شد رفیق	کو یکن کاری که کرد آتش آهمن نکرد
درد بگذاخت و شورش این دل گریان من	سوخت سرتاپا چون شمع مجلس روشن نکرد
آنانسوز دل صفادرسینه کی پیدا شود	شمع تا نگذاخت خود را خانه روشن نکرد

<p>د انجای سینه مالال را آتشی است چشمش این وحشت ند از کجا آموخته است هر که دور افتاد از یارش بد بهری دور وسعت شرب نگه کن ساده لوحی بین با سیفهمانی که عجب و کبر عادت کرده اند همچنین و حشی غالی نیست در اقلیم هر نیم بهل کرده اند تیغ تغافل سرو</p>	<p>باغبان این گلستان خبر شرخر من نکرد یک نگاه آتشناگاهی بسوی من نکرد خواستی از گلشن و پروانی از گلشن نکرد فرق هرگز طبع من از دوست با دشمن نکرد هیچ دشمن دشمنی پس چون گ گردن نکرد چشمش آینه شش نشوخی هیچگاه با من نکرد این ستم بر زخمی خود هیچ صید افکن نکرد</p>
	<p>بر که ماصخر خوب بد همواره بر خود کرده است استعاش از زندگی و شیون از مردن نکرد</p>
<p>دل انسانی حاجت جو غرضجوی نبند خواست دل خنده نگه بر بند زبان شکوه را</p>	<p>غیرش این آبله از کس وفاداری ندید چون مقابل شد بر نفس تا خج و داری ندید</p>

این همه پطاقی از جور عجزش چرا
 شیشه دل بکف آرند و بر خار زنند
 هر که آمد در جهان بموا ساد و وجود
 غفلت از اسباب دینانه زاده شود
 روز از شب زمار یکی نتایج سرق
 اگر چه بمویان جنب کارند رحمی میکنند
 قیمت و قدر رقیب از حد برون افروخته
 هیچ زخم از مرهم رنگا گیرد التیام
 ما سیران اچه سود از چار فصل بوستان
 آنچه از نیلای چشمش میرود بر ملک دل
 در صف خوش فامان جفا و چشم دلم

عاشقی نبود که از مشوق پساری نیاید
 از پریویان کسی آئین دلداری ندید
 تا دم آخر زو ضحش غیر غداری ندید
 چشم من این حقه را از عین هشیاری نیاید
 چشم بخت ما تو گونی روی پداری نیاید
 از تو جان با بجز رسم دل آزاری ندید
 آنچه من دیدم ز تو دیگر کسی خاری ندید
 چاک دل از خط بنر او سزاوار نیاید
 وقت آنکس خوشش که او بند گرفتاری نیاید
 به چکس از حسن زبانک تاناری نیاید
 هیچ سرویرایین تسکین بکار نیاید

	یار هر چند میکند پیدا د عاشق زار می شود دشتاد	
	آنچه نماید ز تیشه فرهاد دل منه بر جهان بی بنیاد هست چشمان و ابرو و تاسد که برفت آنچه غیر اوست زیاد هر که از چشم اعتبار افتاد داد از جو چشم تو صد داد	میکنم در هر شش ز نوک مره برق سان پر شتاب میگردد بکمانداری و نشانه زنی آنچنان محو دست گردیدم یافت آرام و عیش هر دو جهان بنگاه بی گمی مرا بنواخت
	ناصر از حال دل چه می پرسی هست در بندگی سوی عیسا د	مستقیم
منه خود بزرگ چون این بهارت داده اند		شیشه جوشان چشم اشکبارت داده اند

قطره قطره صرف کن چشم اند راه	این دل خونین دگر بھر چکارت داده اند
تا کجا زدم بخود ای ناله پروازی کن	قوت بالا شدن زین حصار ت داده اند
ز اختر طالع دیرین گلشن چه میخوایی دگر	ساغری بر کف و گل در کنارت داده اند
گر به پنی زابروی او یک اشارت صفت	نیم جان خسته را بھر شارت داده اند
سینه چاک و دل با داغ و چشم پر ز آب	خصل حق در عاشقی سامان کجارت داده اند
ز برده چون گل بسان باغبان گلچین مباح	تا بیاع و دهر دست خست سارت داده اند
ای دل اگر صادق دشت مهر و میان بکوش	اگر چه بر باد فاسپس خون بشارت داده اند
لفظ رنگین معنی نازک بسم ترجیع کن	طبع انشا پرور کامل عیارت داده اند
ای چنین بگانه گذر از سرم ای شاه سن	ز آنکه چشم پر فن مردم شکارت داده اند

در گلستان جهان بشکفته و خویش بر و مایل
احمد طبع موزون چو بشارت داده اند

نخود و پنبان شدن کاری بود	اینهمه کار گرفتاری بود
یسرسم در کوی هواست من	بر سر از سودای او باری بود
چرخش در خانه میخوابم	اونی آید که پنداری بود
زنده باید تشو کس کو در پیش	میتوان گشتن که پیکاری بود
بهرو صلت نقد دل بر گفتم	بر سر کوی تو بازاری بود
بهره مند از زندگی خواهد شدن	در جهان کس را اگر یاری بود
پسرخ دل را آصف یک نفس	زنده بودن کار دشواری بود
در فساد آنکس که بافی میشود	میتوان گفتن که خداری بود
هر که خوگر با کمین صید شد	میتوان گشتن که خداری بود
هر که اینجا کشته عشتش نشد	روز محشر کم ز مرداری بود
بر سر ماهست سودای تیان	هر که را امروز دستاری بود

گرچه عیار ناز خوبان جهان
 سبب سردار دگر نداشت زهر
 پنهان هرگز نباشد دلبری
 میسر و میخا نه از خیل
 عالمی را گفتد از زور عشق
 گر کشد تا نفس را غفلت است
 میکشد پیرفته اما منکر است
 بجز و هر بوی خوش دارد بخود
 بیشک و بی شبهه بی غم میشود
 از نفس آینه گردد و پنهان
 هست چون نغمه حکم زلف یا

دلبر با طرزه عیاری بود
 مهر دنیابد تراز ماری بود
 دلبر با یک خوشخواری بود
 محنت امروز پکاری بود
 چشم شوخش گرچه پیاری بود
 رشته عسمر تو ز ماری بود
 چشم او مست و پیاری بود
 زلف مشکین تو عطاری بود
 از ببری هر که غمشواری بود
 و سوسه در دل چو زنجاری بود
 گرچه بازیگر زهر ماری بود

<p>خارخار عشق میسروید از آن نارغم بر جان و دل باری بود طعن بر مایکشان زاهد مرز پیوصال آن پریر و بهتر است سینه ام قانون با ساز و نو است واقف از شب زنده در اینجا است دین و دل ز درره او با خشن میزند ناخن بدین سینه ام رند و پیاکیم ای ناصح برو</p>	<p>زانکه شرگان تو چون خاری بود و نطس بر باغ ارم خار بی بود هر کسی شایسته کاری بود شیشه دل نذر کهر ساری بود بر تن من هر رنگی نادی بود پتو هر جایشم پیداری بود عاشقان ز کمترین کاری بود هر کجا درد دست غم خاری بود چون ترا با ما سروکاری بود</p>
<p>عاشق طرز کلامت میشود هر که ناصح شوخ نقاشی بود</p>	

مرد و آمد که یار می آید	روح در جان یار می آید
خون عاشق بگردن میناست	یار مست خمار می آید
بلبل از درد ناله و گل را	خنده بی اختیار می آید
غنچه دل شکفتنی دارد	مکر آن گلخوار می آید
ساقی خود سال در کار است	موسم نو بهار می آید
میر چشم و بیطید دل من	شد تقسیم که یار می آید
عاشق از اجداد لبس خود	زندگانی چه کار می آید
دل دیوانه ام بسوز آمد	مکر آن بی سوار می آید
روح بخشش است پر نسیم امرو	مکر از کوی یار می آید
تا نگه راست شد زلف بخشش	سر به بر بقیعرا می آید
بی گل روی او بسیر چمن	ناله از دل هزار می آید

صبر بر جلد بستران ناصر

عاشقانه ابرو یی آید

گر شود کجند دل روشن از آن سفید	شمع کافور مناساید بنظر موی سفید
خامه را از رنگ برگ گل نسیرین بند	چون مصور کشد آن چهره دجوی سفید
سبکشی در شب مهتاب و دلطف دگر	میتوان فت موی میکده با روی سفید
مینمایند ره کنج نمد پیران ا	قامت خم شده و گوشه ابروی سفید
ماه در ماه عجب حسن میخی دارد	نمکین از خط شبرنگش آن روی سفید

عقده دل عید گشاید مهر

هست متفاح در میکده ابروی سفید

عید آمد و اجازت عیش مدام شد	ساقی صلا یی باد بداده ذوق شدم
در عرض گاه صف کشی خوش قدان نیاز	آن سرور استان طبعی امام شدم

	زلف یا از قطعه بگوش میان است محمود صاحب آنکه تقدش غلام شد	
منتهی است از دامن اهل سخا باید کشید منتهی گریست منت از خدا باید کشید صد هزاران سر زش از خارها باید کشید در دس از سایه بال هما باید کشید		منت از باب خبت را چرا باید کشید دست رد بر سینه با همتان باید زد گر گل مقصد بکف آید رستبان جهان از قهری پادشاهی های سر شد چرا
	تلخ کوئی ز اصل دنیا تا کجا باید شنید خوش را ناصر بجام اشد ها باید کشید	
زیاد روی او هر که رقم دجوش می آید کسی شب ببالین من بد هوش می آید چه پاک از دشمن افغی نگه باشد بر زم شب	پری از قطره های اشک در آغوش می آید که از تار رک خوابم صدای هوش می آید نگار سبز رنگ من مرد پوش می آید	رگم

سرخ بنجان سخن سر جاکه شایانست میگویند	جواب بپوچ گویان از لب خاموش می آید
کشیده سرمه دنباله دار آن چشم خوریش	تقصید قتل نحسیری علم بردوش می آید
شهید چشم گوشتم بلب مهر عجب دارم	فغانم سرمه آلود از لب خاموش می آید
بیاد چشم مست اوز بس محتو ما شایم	نگه باهوش از خود میرو و پشوش می آید
شود گل عینک پناهی ببل بسیر او	سهی لای من در باغ چون گلوش می آید

زبان مخصوص نهار با بون دزین و برنگ
 به بزم اهل دل ناصبر سپر پاکوش می آید

ز گلشن کی دل من متو فرخ ناک میگردد	اگر گردد ز غم مانند گل صد چاک میگردد
صفا پرورد و صبح ناکوش است جان من	که در دیدن نگاه از گرد کلفت پاک میگردد
بجان دل خیال لعل سیر یبے که من دارم	ز تصویرش مصور را قلم نناک میگردد
اسیر نغمه مرغان آن چشم می آلودم	که نخل خشک از طو رنگا هوش پاک میگردد

چنان بریزد بر چشم شوخی گشته ام خرم
که در کامم شکریف بتابان پاک میگردد

وله ایضاً

رخسار صفا بخش تو متاب نما	هر حلقه گیسوی تو گرد آب نماید
بر گل سرخت گفت بکلام از آن	انگشت نکاین تو عتاب نماید
بنگر خط رنگاری پشت لب آفتاب	چون بنزد یکجان طلب آب نماید
در محض مازک کران نظر مرا	آفتابی میان از بهر پرتاب نماید
خار و خس کویت صنما از دهافت	در زیر سرم بستر سنجاب نماید
در بزم طرب ساقی شمشاد و قند	از تاب کمر عالم پرتاب نماید

ناصر ثلثون گفت با و حرف تو کل

آن شخص که مد نظر اسباب نماید

تا چشم سرمه سایه ترا آفریده اند
این آهوان بجنج پایا خنجریده اند

<p>ابر و گویچه پروا و کاتبان صنع قومی که وصف زلف و خط و خال میکنند گر در همیشه شاه شان دبیرم فزون انکار می پرستی عشاق می کنند آنانکه دل بفرسخن آب کرده اند جمعی که همچو خاک بر پسته نشسته اند خاک را چو سوسه کشد چشم آفتاب</p>	<p>مدرسا بصفه قرآن کیشده اند آن غمزه نمانی چشمش ندیده اند آنها که جبره زلبا و چشیده اند این زاهدان که ساعر چشمش ندیده اند جان داده اند یوسف معنی خریده اند بیشک با وج عزت و رفعت رسیده اند ناقم بناف طور تجلی بریده اند</p>
<p>آن مردی که چون شره بود نینمیشین ناصری طفل اشک برویم دویدند</p>	
<p>کجا کسی بن تابدار میست هزار رنجه بجانم قمار از ریش</p>	<p>که تاب من بفرقت یار میست بلکه شانه باین دلخار میست</p>

<p>ز فیض گریه بی اختیار در روزه فکار شد دلم از حرف غیال کلب گفت مکن دراز تو دوست تعدی انظار درون آتش سو دا پرو بر و سوز</p>	<p>همیشه خاطر من بی غبار میسند بهار میرود از دست و خار میسند که زود دست تو از کار و بار میسند نهال قامت من چون چنار میسند</p>
<p>کلیم از دل ناصحه خوب میگوید اگو کسی بمن خاکسار میسند</p>	
<p>حیران تو هر کجا نشینند هر کس برده خدا نشینند کی بوم شو خجسته اقبال بیگانه شود ز خویش اول کی سیر شود نگاه طامع</p>	<p>مخو تو چو نقش پائینند پیکانه ز ما سوا نشینند گر زیر پر پستان نشینند آن دل که درو خدا نشینند هر چند که اشتها نشینند</p>

سروی تو گمزه پاشیند	کین دل نفس بجاشیند
بنشست کسی که درخاش	از کون مکان جده نشیند
این چرخ سگمگرای شمشاد	در دور تو از جفا نشیند
بی یاد تو گردد میم بر آید	صد جور بجان مانشیند
اندل که ز در عشق خاست	پیوسته در و هو انشیند
چون گل ز چمن باط برچید	بلبل ز نوا پیا نشیند
بوفی ز گلی است بدم او	زان دل برده صبا نشیند
از آه شکسته دل حذر کن	پجانرود بحب نشیند
گویم بر آن سیه سمن بر	شاید زره وفا نشیند
ناصر بدلم حدیث شاهی	
سیار بمد غا نشیند	

<p>آنانکه ترک جام بصدق و صفا کنند جسمی که کار خویش تجز و انزاشتند آزاد و نرسد از چو سرو فلک شوند مانند گرد و دره خوبان نشسته ایم</p>	<p>عیسی صفت بطارم افلاک گنهند کی رو بدر که دگری چون گنهند آنها که حق بندگی خود دادا کنند باشد که از کرم نگی آشنا کنند</p>
<p>ما صر خوش آن فریق که در راه روی و ریای خلق سر سر پا گنهند</p>	
<p>زندگانی بخش و شش تا نصیب نشد از حیرت خاکساری پیرهن داریم ما اگر بظاهر وضع انبانی مان داریم ما طالع ما هنشین ببل تصویر بود شد چمن سر سبز گل خندان ببل شوق</p>	<p>خاطر ما چون گل تصویر هرگز و نشد نیست باکی گریه سر اطلس و دپا نشد احمد نند خاطر ما بایل دنیا نشد از گلستان جهان یک کل نصیب ما نشد این گل افسرده ما غنم هم و نشد</p>

میشود هر روز کار او ز بون از بون	هر که امروز فکری از غم فردا نشد
----------------------------------	---------------------------------

گرچه غمنايش بجان ردیم می پاشد
میکنفس همدرومانی بانی پروا نشد

شب که او طومار زلف پر شکن بختاده بود	شور محشر بر سر هر سوی من افتاده بود
حسن گیریش نمیدانم چه جادو کرده است	هر که او دیدم به بند زلف او افتاده بود
شب به بزم ما زین رنگ جمال آن پرست	هر چه میبایست از خوبی همه ماده بود
ست نماز آمد چو آن ساقی بسیرا بتا	چین پیشانیش در چشم چه موج باده بود
عاشقان مشغول یار و بوا الهوس در فکر غیر	بر من نماند و شیخ با سجداده بود
در طلب گاهی که دل گردید گرم حبت جو	از گنگ سنگ محک باریک تر آن جاده بود
پنجوی در بزم او از بس که عالم گیر بود	هر که او دیدم چون مینا ز پا افتاده بود
هیچ فیض از ایل دنیای دنی حاصل نکرد	طبع هر کس از تکلفهای سمی ساداده بود

با وجود نصف ماصر از ره عجب نرنگ

در ادب گاهش حوسر و از راستی استاد بود

آئینه ماطاقت ز نگار ندارد

هر خطبه باده دل افکار ندارد

یک گل شون یافت که او خاز ندارد

در خلوت ماردی سیه بار ندارد

چون مرده چران نیست که انوار ندارد

با صاف دلان هوش خرد ندارد

آن جور کدام است بجا که نگاش

بیهات چه گوئیم که در گلشن آیام

ما صاف سرشان آئینه نوریم

آن دل که به برداغ زودلدار ندارد

ناصر کن اندیشه از جور رقیبان

عاشق غمی از طعنه اغیار ندارد

دل به پیش گمش داد خواه می آید

گهی که از تو بسویم گاه می آید

چو بر شتم آن کج کلاه می آید

بما و پنجه مرگان عنان بگرداند

<p>از آن ناله بشما خوشم که روزگار گهی بطف و کرم که بازو که بقا کسی که خابها گشت در ره خوا بطرفه ناز واد آن بت فایرد دوا پس و جلوس فتح و نصرت مرز ساده و دیگا و عجب آید بر آرخانه من ای سیما هیچ بقول عشق نشد هر که تن پستی کرد</p>	<p>برای منفرتم غدر خواه می آید نکار ما بجای یک سپاه می آید یقین که در ره خود کند چاه می آید بقصد قتل من گناه می آید بعزم رزم چون پادشاه می آید گناه می کند و غدر خواه می آید شیند دم که شب از شک ما می آید بکارگاه ربا خشک کا می آید</p>
<p>همیشه بر سر کوشش می رود ناصر چو مغلسی که بدرگاه شاه می آید</p>	
<p>گرچه آن یار را نشان نبود</p>	<p>غیر از میوه در جهان نبود</p>

تا نظر می کنم بکار جهان
 بواز آن یار نازنین دارند
 طرفه رسمی است در جهان مژده
 چو غمخسایان نازک یار
 کار بکار گنج بکار بکار
 و هر در احتیاط دیار است
 تا نظر کار میکند آست
 در دیش جان و دل رفت چغم
 ابروت سخت قادر انداز است
 الف قدا و بیکان نیست
 ناصر از ابروش مشو غافل

هیچ کاری بخیزان نبود
 دیده چون محو گلرخان نبود
 یار با یار بی گمان نبود
 نام دارد ولی نشان نبود
 تیر چوبی است گر گمان نبود
 میشود هر چه ز آسمان نبود
 قلم چشم را کران نبود
 عاشقی بھر این و آن نبود
 تیرا و هیچ بی نشان نبود
 دخل کج در میان آن نبود
 این بکازد حزن چون نبود

ناصرین نعل که گشته کلیم

راه دل راه کار روان نبود

شکست دست ز گلزار چید شود

بسر و گرم خزان و بهار کی نگردد

خند زبهره و گل میکند دگر در راه

دلی که منتظر دام زلف تست بشود

مراد و مقصد کونین میشود حاصل

سری که در ره عشق تو در نمی آید

نماند پای صحرای چنان و دیده شود

بسان سرو و سبزه هر که آید دیده شود

چه خار در کف پای کسی خلیفه شود

چه میشود بنگاهی اگر کشیده شود

دمی که رشته طول امل بریده شود

بدست تیغ بلا دم بدم بریده شود

چه راستمان گذرد ناصر از صراط

بسجد و گاه ادب گرفته نمی خمید شود

اگر بود کوه از آن سینه بنیاد رود

آنچه از گریه غم بر دل نامشاد رود

<p>دانه و دام چه حاجت که زلفت این صید جلوه در باغ اگر شاخ گل مابکند هیچ ضیاء بصید نمی نماید هرگز جگر آئینه زخمی زنگه چون سینخه فیض مطلق بود آن سرور آفاق نشا</p>	<p>خود بخود بال نشان جانب صیاد رود رنگ از لاله رود خوبی شمشاد رود بردم آنچه از آن قاتل پیدا رود آب تیغیت که زان ازل فلاد رود بر که آید دولت او شاد رود</p>
<p>گر چنین شکر شکر بار بگوئی ناسر نام شیرین سر تربت فرما درود</p>	
<p>در گلشنی که حرف رخ یار بگذرد از بنجیه های زخم چه نالم که بر جگر آئینه خانه دل خود پاک کرده ام هرگز ز شوق شیشه و ساغر نه بگذردم</p>	<p>یک نیزه خون گل ز سر خار بگذرد جور در گرز خنده سو فار بگذرد باشد که آن نگار یکبار بگذرد از سر اگر چه شاه سرشار بگذرد</p>

<p>دارد تغافل که چنین کس ندیده است قیمت کجا بیوسف من میتوان نمود</p>	<p>کی بار ما بنحاط آن یار بگذرد جنس عزیز بر سر مازار بگذرد</p>
<p>ناصر نماند مگر نظر کند منصو از بجای سردار بگذرد</p>	
<p>آن کسانی که ترک عالم کنند دل جانم بر آه عجز و نیاز دلب کام بخش تو ای یار مردم چشم یار را نازم هر دو چشمم ز پر تو حش</p>	<p>گوشت فقره التزام کنند عزت از خاک و ابرو کم کنند چه بود کار ما بجام کنند باده نوشی علی الدوام کنند کسب انوار صبح و شام کنند</p>
<p>ای خوشا حال آنکسان ناصر بر در مصطفی مقام کنند</p>	

<p> بیمچکس زیر نگیش تصویر توانست کرد کنک حال خوشتر اقرار توانست کرد شیخ این ز ناز را تحفه توانست کرد چون قضا آید می تأخیر توانست کرد بیمچکس این نکته را تفسیر توانست کرد </p>	<p> جان دل را خانه تحریر توانست کرد مخو چشم سر به سائی گشته ام پیچم پرس زلف او تا دید ما بر سجم ایمان شخت سعی کن در کار دینی تا امانت داده ام نقطه خال لبش صد گفتگو دارد نهان </p>
<p> کج رویها کرد چرخ و شد با خر منفل ناصر این ناشاد را دلگیر توانست کرد </p>	
<p> گریه ام تحت جگر از دیده پرون میکند جلوه ناز و ادا در چشم مجنون میکند تابت من چسره از باد گلگون میکند خال مشکین لبش در باد افیون میکند </p>	<p> چون توان گفتن که چشم کارچون میکند حسن لبی هر کجا عرض حق کی کند میشود آتش پرستی ارواح تازه تشنه زخرفش چرا بخود نسازد جان و دل </p>

<p>برپا صبح روشن کرده جادو حیرتم آنچه در طوفان بکشتی میرسد ز برق و ما عاشقانرا غمزه شوخ تو از جا میبرد طفل شوخ اشک گلگون از پیشهائی جگر</p>	<p>خال هندوی بنا گوش تو افسون میکند اگر دبا و آه ما بر چشم پر خون میکند بیدار مرا در دم چشم تو مقنون میکند از برو و امان با آهنگ با سون میکند</p>
<p>گو بدست کو بکن باشد کلید خستیا از حال عید ناصر نعل گلگون میکند</p>	
<p>از طپید نهادم تا شیر دیگر میدهد سرور با قامت زیبایش نسبت چون کنم جوش دل هر خطبه برپا میکند طوفان نوح میشود فرهاد و شیرین ازین شهرت بلند انجمن جوشش که دارد دل سوختن او</p>	<p>طایر جان را ز شوق وصل او پر میدهد چار فصل این بخش خرم تازه تر بر میدهد آه شهر آشوب یا داور شور میسر میدهد ناکه خسرو اختیار خود به لشکر میدهد دیده من بعد ازین از دیده آگر میدهد</p>

مخت صحرانور دیهای من را در خروج بخشش دنیای من از شمع گردون کین میکند غرقاب در گرداب مخت بسر	خار پایم موی سر را زخم نشتر میدهد می ستاند صجدم گر شام فسر میدهد هر که را یک روزش این چنین خنجر میدهد
بایدت دلارام صفا کرده بودن پیش ما نقد راسخیده ناصر پیش زگر میدهد	
شور درون زگریه مایم توان شنید پرواز رنگ از رخ عاشق اشارت شنید هر شب ز ناله بادرست شور محشر است از محرمان نفقه نذر نذر از را هر مرغ پر شکسته نذر نذر روز عشق هر شب بوعده در گذرانی تو وقت را	احوال دل ز آه رسایم توان شنید پیغام دل شکستن مایم توان شنید آواز ما برای خدایم توان شنید پیغام گل ز باد صبا مایم توان شنید از غنای لب صوت و نوا مایم توان شنید تا چند ز تو حرف دعا مایم توان شنید

با اهل قصر و عده شام و سحر کن مشغون بناهای غیب است قصه ام	هر وقت التماس که میتوان شنید بر یک جدا جدا بنوا میتوان شنید
اما صبر و آب آنقدر است اینکه گفته اند از زیر خاک ناله میتوان شنید	
نگارم تا بسیر گلشن آمد ز دم پا چاک بردل شد منور صفای عارض آن ماه پیکر صف قلب بتان شکست بحیر شد از گفتمان چرخ خاموش ز کین نفس باید با خبر بود فلک باری که ثنوست بر شست	هزاران گل برای دیدن آمد که شمع بزم جان این وزن آمد ز صبح آفتاب روشن آمد شمع چون سوار نوس آمد ز سر تا پا زبان گرسوس آمد که در راه طریقت رهن آمد مرا از جمل من برگردن آمد

<p>فغان برداشت ببل از درد پسین یک سوزن از اسباب دنیا زمین و آسمان پاشید از هم</p>	<p>که گل را موسم برچیدن آمد میسجی از آهن معدن آمد دل ناصحی در خندیدن آمد</p>
<p>زمین و آسمان بگذاخت از هم دل ناصحی در نالیدن آمد</p>	
<p>از خیال حسن رویش دل گلستان شود باغ حسنش دید و دل دیوانگی از سر گرفت تا کجا ناله زجر شرخانه هجران خراب در تحیرنی من بجان دل افتاده نو بهار عاشقان آنجاست کانه با آفت باد خزان پر موده سازد و دردم</p>	<p>سنبل و گل لاله و سرین و ریحان میشود زور سودا بیشتر در لوبه ساران میشود پر خش صبح وطن شام غریبان میشود هر که او را دید چون آینه حیران میشود بوستان روی او مانند زندان میشود هر که در باغ جهان چون غنچه خندان میشود</p>

این دل دیوانه ام از دیدن زلف و رخسار	گاه کافر کرد و دو کاهی مسلمان میشود
کفش پایم آبله بوده است دروادی عشق	آنهم اکنون پوشش غار میفیلان میشود
از بخارش سر به ساز چشم خورشید فلک	هر که خاک بارگاه شاه مردان میشود
با وجود حسیا طرکیه ام چون دانه	گر دهم نخت بچشم زار طوفان میشود
در خیال خط او هر که کوه بزم دست من	زیر سر چون شعله ششوی بجان میشود
هر که شد هندوی زلفش لذت سلام یافت	ای چو اعجاز است بنگر کفر ایمان میشود
تا بود دیوانه را زنجیر در پادشاه است	بیکشائی زلف و حال دل پریشان میشود
می پر چشم و لب و دل ساز عشرت میکند	شاید آن شک پری شمع شبتستان میشود
از کمال روح بر چرخ برین جای میکند	هر که ناصر بنده شاه خراسان میشود

دارم دل پر سوز و غم ای از آن گم سوز
ترسم که در کون مکان آتش سر سوزد

<p>ای وقت انگش خوش که او در موسم برون از فیض عشق با صفا جانی که عاشق میرسد هر که کشم من بفرموده از دل شبنم بی دیدن روی خوشش عاشق را چو از سو دماغ بهر آتش بدل افتاده است</p>	<p>در بوستان دلکش بایا خود ساغر نهند روح الامین هم بجا طاق که آنجا نهند نه آسمان از لرزه خود را پیکر گیر نهند مانند گل اند چمن داغ جنون بر نهند هر قطره اشک چشم من صد طغنه برانگیز نهند</p>
<p>ناصر اگر اشم ز یا عظم بستر مادرش خارخیلان حبس بر پیکرم نشتر نهند</p>	
<p>دل را فراق چشم تو رنجور میکند گرد و دلتش چو مطلع انوار افتاب گاه می ندیدم که این چشم تو از دست تازیانه برق نگاه او</p>	<p>جان این سیم زلف تو مسرور میکند در سینه هر که مهر تو مسرور میکند تکلیف جام باده بخمور میکند عنان عشق شام و سحر شور میکند</p>

<p>از سر قدم نمودنم قطع مر حله ست شرب خا چشمه کسی کشد زهر آب دوده ناولک گان لعش بخند نمکین جگر خراش تار و زرخیز چستانه جلد</p>	<p>عشق به طریقی که مامور میکند دل اخیال دانه انگور میکند زخمی زنده بیند و مامور میکند داغ دل کباب مامور میکند هر دم شهید چشمه نمودنم میکند</p>
<p>ناصر اگر چه زنده ز در بنرم صبا نظاره جمال تو از دور میکند</p>	
<p>ز سودای کسی از داغ سب بوی جنون آید ب عالم هر که کاری کرد می ماند نشان او صفای وی او زیر نقاب شرم دیگر شد ز سودایش زیر خاک هم غافل نیست بشا</p>	<p>ز زخم زخم به بوی او چو دل آلوده خون آید ز زخم تیشه بوی کوکب از پستون آید که نور شمع از فانوس روشن تر برون آید همان تربت گشتگان بوی جنون آید</p>

<p>سرشک دیده ام از جوشن دل لاله گویند وگر خورشید از راه خجالت سرگون آید</p>	<p>بگلشن بی گل و فی چو بلبل بکس نمی نامد سحر که تو ز خساران زین قبا بسیند</p>
<p>بجخت آب میگرد دل گلهادر گمان ز تاب می چو رنگ و بی جانان لاله گویند</p>	
<p>نشاہ شد گرداب شد سیما شد قتاب شد رشته نظاره چون موج شراب ناب شد چیت تا حال کسی کو حامل اذ ناب شد تا رو پود بستر من چون گهتاب شد</p>	<p>از نگاه گرم او دل در محبت آب شد ویده از بس جو چشم می پیستی گشته است سده سده شد از بهر عیسی سوزنی بسکه آمد شب بخوابم جلوه گر آناه شد</p>
<p>وله ایضاً</p>	
<p>بالا تر از برگی ف خاک میشود آری هر آنچه سوخته شد پاک میشود</p>	<p>آن سحر که زیر مقدم تو خاک میشود از نار عشق نور محبت شده است دل</p>

تینخی باین رسائی تو سیزی ندیده	دل از خیال ابروی تو چاک میشود
از فیض گریهای علی الاتصال است	هر دانه که بنزد این خاک میشود
میدان یقین که تیشه بر پای نمیزند	هر حاکی که سفله و سفاک میشود
دستی که دست بوس خسان میشی میکند	دلاک ناپاک تر ز کیسه الاک میشود

ناصر اگر گره زد دل بسته واکنی
دست تو عقده واکن افلاک میشود

آنها که دل بخلقه از نخچیر بسته اند	تا رنگه بزلف گره گیر بسته اند
از دستگاه خنده تقدیر غافل اند	آنها که کار خویش ند پر بسته اند
این مردمان چشم جاجویت از مرده	دست هربر بر سر نخچیر بسته اند
ناز پر کبوتر و دبدبه نمی کشند	آنها که ماه را به پر تیر بسته اند
مطعون خاص و عام همه مسکین شوند	جمعی که دل بطعنه و تکفیر بسته اند

از حسن اصل چهره معشوق غافل اند	قومی که چشم خویش بتصویر بسته اند
جهمی که سر بواد می وحشت نموده اند	باموی خویش موی سر شیر بسته اند
ای دل غلام ایل دلی شو که واقعی است	درهای فیض برنج بی پر بسته اند

وله ایضا

هر دم دل سودانی در سر هو می داد	تا چند توان گفتن بهنگامه بسی دارد
ای ناله کش سیلی بگیرد دل مجنون	ناکاره مد آن آهیم بانگ جرسی دارد
دانی که چراغ عشق مشتاق ضعیفان است	هر جا که بود آتش میلی بخش دارد
در خاطر میاگان خوبی نبود آنس	چون رند بود آنکس ترس عسی دارد
فریاد کن لبیل دل اسوی بستان	این مرغ بلا دیده میل قفس دارد
میلی بسوی دنیا در خاطر ما نبود	سیخ کجا خواش صید کسی دارد
ای خشم مشغور و بر یک پیش امروز	در روز جزا صاحب فریاد روی دارد

	<p>بجان کسی که بدرد تو آشنائی کرد بعیش بار شد و از الم جدائی کرد</p>	
<p>عروج طالع ماما کجا رساپئے کرد نگاہ لطف بسویم آشناپئے کرد کسی که بر درد لہامی گداپئے کرد کہ چشم شوخ سیاه تو سرہ رساپئے کرد چوشانہ از سر زلفش گر گشاپئے کرد</p>		<p>بزیر سایہ زلف دراز یار رساند ہزار شکر کہ آن طفل شوخ چشم امروز بخاکساری و رتبہ فلک نبود بد لر بانی ماسپادہ کم بلای نبود کست سلسلہ دیوانہ و بشور آمد</p>
	<p>خمش و خار و بر آشفته و غمش ناصر بمن چو بیل تصویر نیو پئے کرد</p>	
<p>شمار قطرہ باران کہ میتواند کرد حساب ریگ بیابان کہ میتواند کرد</p>		<p>حساب دیدہ گیران کہ میتواند کرد شمار درو من خاکسار ممکن نیست</p>

<p>گذشتن از سرانده خویش آسان است بغیر آه دل پاره پاره عاشق سخن طوطی و بلبل گو که تقلید است ز باد تو به و از یار گلزار کس اگر بجا عالم مستی نقاب بردارد بخمر زلال خضر یعنی بوسه لب یار کشیده چو دست قضا از نیام تیغ اجل</p>	<p>جدائی غم یاران که میشوند کرد بیابان کار هزاران که میشوند کرد برابر بری نصیبی آن که میشوند کرد میان فصل بهاران که میشوند کرد نگاه بر رخ جانان که میشوند کرد تلافی غم هجران که میشوند کرد مضائقه ز سر جان که میشوند کرد</p>
<p>دلی که از سر عالم گذشت ای صحرای رهین منت احسان که میشوند کرد</p>	
<p>برخیل آتش که رشک گلستان میشود پادشاهی پهنور دل نمی آرد بجو</p>	<p>هر که باقی یار شد کی خوار و حیران میشود هر که ملک دل بکف آرد سیلیمان میشود</p>

دیده پد ار گریان سر کر امر هست هر که غمنازی درین عالم شعار خویش کرد خود پرستی امضی بت پرستی بوده است تا غبار کلفتی در خاطر کس راه یافت از طمع عیب جهان دیده میگردد هنر اصل هر شیئی بنکر و بد را بکس علی کن کاه و خر فارغ بوند از امتیاز نیک و بد	همچو گل فردا بشادی مست و خندان میشود تیره دل چون قمر و چون آئینه حیران میشود اشکارا این سخن از کار شیطان میشود وسعت آباد جهان دیده زندان میشود تشنه را موج سربلای حیوان میشود کفرین از اعتقاد پاک ایمان میشود آدم از زشتی افعالش پشیمان میشود
سیر ملک جان کند دیوانه ام نه کجاست پای بند دامن حسرتی ام گمان میشود	
غنچه آن حرف ناز میگوید این مستی است بلکه همیشگیست	سخن دلنواز میگوید چشم تو حرف ناز میگوید

توبه از می نبصل گل زاهد	حرف درود را ز میگوید
قصه درودن باد صبا	ناله ماه ساز میگوید
بشنوای پونا که این شنید	حرف راز و نیاز میگوید
بشنو از گوش جان درود دار	هر که پیش تو را ز میگوید
گشت مقبول ابل دل انگس	سخن امتیاز میگوید
شب بجر سیاه را محمود	رنگ زلف یا ز میگوید

بشنوی زلف یا راز و نیاز	
گله پر دراز میگوید	

هر که از توبه صادق ز گنیه میگوید	رویش از صافی ایما چ میگوید
آنچنان حیرت دیدار ضعیفم دار	مد نظاره ام از نیمه ره میگوید
شاید آن تک چشم سوار کوی ده	سر مه در دید ما گرد سپه میگوید

<p>آفتابی تبه چادره میگرد نگه از حسرت دیدار میگرد کار او بیشتر از پیش تبه میگرد یقین در جهان وی نیست میگرد آن که ایست که از بهر کلاه میگرد آوری نیکو یک تو ده میگرد</p>	<p>گر شب ماه بر آید سر بام آن تیره روزی نبود پیش ازین چشم خود پسند چو کسی کرد مسلم خود گر کسی عزت پیران گفت خست غیرت فقر فقیران بلا کشد اگر عشر امثال ثالیست یقین</p>
<p>ناصرین نعل شوکت حوت پهن پیش احوال سرباک راه دور میگرد</p>	
<p>یعنی بنظر جلوه آن شکسری بود پنهان بدل غنچه بهار سحری بود از مایه دل جان پی شیشه گری بود</p>	<p>در شیشه دل دوش منی خیری بود حبس می که گل روی تو در جلوه بود دی شب که بکا شانه نام از شکسری بود</p>

از داغ جدائی دلم از خوشی بی بود
 از حیرت نظار دآن چشم سیه مست
 از شوق گشتان جالت دل شیدا
 رنگ لب میگون تو ای ساتی گل رنگ
 این تشنه لب کم شده دشت جنون ترا
 هنگام نظربازی نیزنگی حشش
 از خوش تصویر چه صحرای چه در باغ
 حق من بجز از جاده وحدت نشنا
 میگفت سحر غنچه بدردی که دلم سوخت
 خون دل یا دیت عیسی نفس با
 معلوم شد از صحبت ارباب معانی

آماده پرواز چو شمع سحری بود
 مدنگهم موج سیمه پخبری بود
 چون نخبه گل همده باد سحری بود
 سیراب ز گلبرگ تر از خوش تری بود
 یاد لب آن یا تحقیق جبری بود
 موج نگهم شوخ تر از بال پری بود
 هر جا نگرم حسن تو در جلوه گری بود
 در دیده احوال سر یک ده دوسری بود
 در باغ همین کار صبا پرده دردی بود
 موج می بوی گل باد سحری بود
 اظهار زنده همین بی هنری بود

<p>افسوس که پردیر شدم و آفت ازین کجا انسانی مانز که ندارند بصیرت غفلت طلبانز که ندارند دل صفا از پر تو رخساره آن ساقی گلرنگ در دشت خون ناصرب تشنه مار</p>	<p>این پیروی ابله دل خنپری بود دیدن بسوی خویش ز کوی نظری بود گم کردن ه شان اثر بی بصری بود ینای می روشن بار شک پی بود یاد لب آن شوخ عقیق جگری بود</p>
<p>ناصر دل شید ایم از شوق خراش در دامن کها از خون کبک در پی</p>	
<p>ابرویش هر دم که تیغ ناز بر ما میکشد در بیابان خون یوانه آن چشم شوخ سروستانز اچیه پیرسی که طوبای حرف در مانز مگو رخسار بامن آینه طیب</p>	<p>جان ز چشم از شوق خمش سر بیا میکشد از سر ترکان آهوخار از پامیکشد انفعال از جلوه آن قدر عنا میکشد رنجش دیگر دل من از مدو میکشد</p>

<p>عمر باشد قریب جانم درین بستان هر که با درو عشقش ساز کاری شد میشناسد قدر او بر و سبزه را شخصی عقل نامحرم بر او دست از نصیحت بازدا</p>	<p>انتظار مقدم آن سرو بالا میکشد منت پیوده هرگز از نیستی میکشد در بهاران ساغر سرشار صیبتا میکشد عشق او ما را بسوی دشت و صحرا میکشد</p>
<p>شاهد مقصود را در بر کشد و پیشک درین هر که ناصر دست خویش را ز دنیا میکشد</p>	
<p>پز و عشق حسن سخن نمی شود کاری که کرد کاوش مرگان او بدل در باغ دهر که به بند تر قناد هر مرغ را بطوطی شیرین چو گنج هر گریه آبروند دهد در اشک را</p>	<p>بیخضر آب خضر میسر نمی شود بسیار دیده ایم ز خجری نمی شود از آذین چو سرو صنوبر نمی شود هر شیشه ساز چو سکنه نمی شود قطره باروانه گونی نمی شود</p>

<p>آلام درد شاق بود یک در نیز در کام اشتیاق سرا یا امید دامان شت و کوه سر سر گرفته شاین و ربال گرفته است جانا جراتی ست دلم را که تاب</p>	<p>بامنت طیب برابر نمی شود بهامی قند یار مکر نمی شود دامن همین زگره ماتر نمی شود بی جد و جهد ملک مستخر نمی شود جز مرهم وصال تو بهتر نمی شود</p>
<p>ناصر باین بلندی رفعت که چرخ را با همت بلند تو همسر نمی شود</p>	
<p>دل می پند ز شوق که دمساز می رسد جان را به یک ترانه مغنی کوب از ضعف خوش دلم که جوشش می رسد مینا و جام می نقد از دست میکشاند</p>	<p>یعنی که جان بجم خرمین باز می رسد آتش کجا به شعله آواز می رسد رنگ رخ مراد پرواز می رسد هر که بزم آن بت طناز می رسد</p>

<p>هر خیز میرود و محضی باز میرسد مشتوق را بباشتن و باز میرسد</p>	<p>جز نقد جان که هست گرانمای مانند گل که خنده زنده عینیب</p>
<p>ناصر بسان آینه در بزم میکشان حیرت یادم قسمت غماز میرسد</p>	
<p>از خانه سان آمد و از خود جدا رود اق صید زخم خورده که در بر قفا رود گلگون شخم هم تو پا در خا رود این دل جای خویش ببا ننگ در رود چون تو تیا بچشم من آن خاکپا رود بر جان باز ناله چه سنگا مه بارود آه رسای نیم شبی بر سمارود</p>	<p>هر کس برده عشق تو ای پونا رود در صید گاه ناز تو مرغ دل من است خون بر ابریز که در جملوه گاه ناز تا ناله اش چنان بر سرم که کمال شوق در راه انتظار شستم بان امید آن سنگدل کجاست که پند شب فرا از دور و هر آن بت بالا بلند شوخ</p>

اگر سوی باغ باقی در رنگین دارد هر دم ز خویش همراه باد صبارود خرم کسی که از غم دار فنارود حرف از دلب بلند چه شد بر طارود از بار غم هر آنچه بقد و تارود رسوائی تمام باطل ریارد	شمشاد و سرو خط غلامی با و دهند شاید گذر بگلشن جنش کند و لم رنج از ازل نصیب دینا پرست اسرار به بزم اشارت توان شناخت در قمر بنای قمر بنیده است چرخ در معرض که حسن ارادت طلب کند
هر چند پایمال نمودی چه ممکن است ناصر ز راه عشق توانی دلبر بارود	
طایر جبار از شوق وصل او پر میدهد چار فصل این نخل خرم تازه تر بر میدهد آه شهر آشوب یاد از شور محشر میدهد	از طعنه نهادنم تا شیر دیگر میدهد سرور با قفاست ز پاش نسبت چون کنم بوش دل هر خطبه بر پا میکند طوفان کج

میشود فرهاد شیرین ازین شهرت بلند اینچنین جوشش که دارد دل نوسوزنی محنت صحرانوردیهای من دارد خروج بخشش دنیای دوزخ شمع گریان کفن سینکند غرقاب در گرداب محنت بسر باید دل امضا کرده برون پیش چشم محمورت عجب کیفیتی دارد بخود	تا که خسرو خستیار خود به شکر میدد دیده من بعد ازین از گریه آغز میدد خار پایم موی سر را زخم نشتر میدد می تواند صبحدم گر شام افسر میدد هر که را یکدو خمش این چرخ چنبر میدد نقد اسبجده هر کس پیش زرگر میدد می تواند هوش از دل نشاء در سر میدد
ای سیاحدم چه گویند ناصر مقنون این چه باشد ز هر دشنام تو شکر میدد	
پیغام دل باد صبا مقنون سپرد دارد گداز بگلشن آن پادشاه حسن	مکتوب دل بآه رسایستون سپرد جانزادست باد صبا مقنون سپرد

<p>نظر ز ببال رنگ او میتوان سپرد دل ابدست رنگ خاستن سپرد مارانجا کساری میتوان سپرد آئینه را با هلقا میتوان سپرد ای دل غمان بدست قضا میتوان سپرد</p>	<p>ناز پر کبوتر و دود چه میکشی شاید بدین بهانه پای کسی رسد ما مرد عجب و کبر چو شد انیستم با هر سیاه چرده دل صاف خود سرمابی است خشن بد پر خشن</p>
<p>ناصر ز دیده نحت دل آید بجای اشک راز درون خود بملا میتوان سپرد</p>	
<p>دل احدث چشم تو سرشار میکند هر کجی چشم شوخ تو اظهار میکند ای گل خیال روی تو گلزار میکند عاشق کجا ز طعن اغیار میکند</p>	<p>جان خیال روی تو شیار میکند آن مردی که لبش عشاق با وفاست آئینه خانه دل بی کینه مرا دوری ز کوی یار که ما و ای زنده</p>

رنگ گلای رخ زیبای یار را	تاب می دو آتش گلنار میکند
شوق سحر بطبع ضعیفان نمی سوزد	برگ گیاه پشت بدیوار میکند

ناصر بود ز جنت فردوس دنیا
 لجبی که سیر گلشن اشعار میکند

سرم بر گردم رسود انگردد	که مغز و کف دریا نگیرد
دلم بردی نگهدار شمع الفت	چو رفت از دست او پدید نگیرد
رخ او آفتاب انوار آمد	چرا آئینه دلها نگیرد
کسی کو یک جان بود با او	چنان در دامن صحرای نگیرد
بهر سر شور عشق او نباشد	نباشد درد اگر از ما نگیرد
عبث از فکر روزی منجوری غم	ببین تا آسیا پنا نگیرد
دلم بگزیند و یکر گشت با	بفکر هر گل هست نگیرد

ننگ از لجه دریا نگرود	ولم از عشق چون و تباد
<p>اگر بگذشت ناصر از دو عالم ز دور ساغر صهبای نگرود</p>	
<p>کی زیر پر پستان نشیند آن دل که در آن خد نشیند هر خدی که اشتها نشیند از کون مکان جدا نشیند درد و رتوان جفا نشیند صد جور بجان نشیند بیل زنوا پستان نشیند زان دل بر صهبای نشیند</p>	<p>هر که بطن نشیند پیکانه شود ز خویش اول کی میر شود نگاه طامع بنشست کسی که در خیالش ای چرخ ستمگری نشیند بی یاد تو گردیده بر آید چون گل ز چمن با طبر نشیند بونی ز کیست همدم او</p>

از آه شکسته دل خدر کن از ردا دلب هر آنکه برخاست سرو تو مکر ز پاشیند	پهانرود بجا نشیند هر جا که رود خفایند کین دل نفسی بجا نشیند
ناصر بدلم حدیث شاهی سیار بده عا نشیند	
حق لطف بکار نیک بد کرد ور وادی عشق شهر آشوب بگذاخت سر شک و خاک گرد در چار سوی جهان خوش رفت آنچه ز کوکب بکسبار چشم سیاهی بجان ارم	با هر که هر آنچه می کند دل و ترا بجان بلد کرد تا ناله آتشین بد کرد مار چو گل سر سبد کرد فسر هاد ولم بجان خود کرد دستش بھر آنچه میرسد کرد

<p>در راه تو هر که جد و کد کرد ما را با عشق نامزد کرد افسانه عاشقی سند کرد بد کرد و بخود سزا بد کرد و در دل خوشتن صدمه کرد جوری که بحال ما خرد کرد پرواز دل من از جسد کرد</p>	<p>در بزم وصال کامیابست دانند و غیب روز قنمت دیوانه ام از سود چشمش از راه تو کل آنکه بر خاست الله احد کسی که داشت از دست و زبان کین نیاید هر خطه چو بوی گل ز برگش</p>	
	<p>ناصر خد که ناله درد غمهای جهان ز سینه زد کرد</p>	
<p>عجب مادر که از سوز آه در گیرد میان آه مادر شده مگر گیرد</p>		<p>مرا چو شمع اگر شعله سر بر گیرد کجا برفت آن لف میرسد و شرم</p>

<p>بسان آئینه از شوق صرف آنخو شدم دلم ز آچه اشکوه اثر دارد بفکر بستر و بالین که انیس باشد چه شکوه ها کنم از طالع خراب که او کسی که از کف مرتضی علی باشد بغیر ناله دل گرم و جز تب جان سوز</p>	<p>باین امید که آن ماه رو بر گیرد ز نخل سوخته هرگز نمی گیرد ز خاک و صندل کند خشت و زیر سر گیرد همیشه بر سر من کار رنگ تر گیرد ز عمر بخورد و از مراد بر گیرد درین زمان که دغنین دلاں خبر گیرد</p>
<p>برای سوختن آماده گشته ام چاه چو کاخشک که تا شعله زود بر گیرد</p>	
<p>ولا قومی که در بند جهانند زن و فرزند را از جان بشا بود روزانه در بدوق و شهباز</p>	<p>ز درویشان پدل بد گمانند نمیدانند کاینها دشمنانند معلق زن به پیششایانند</p>

<p>شده مغرور اسب و استرخید نخست حال شان با خاک یکسان ز تاج و تخت ز رفرو و وقت بر آرد و دویک پشته ز رفرو معاد الله که گرد و دق از ایشان</p>	<p>ولی خود گستر از لاش خراشد بزعم خود بلب از آسمانند غریبان را بسان پشته دانند ز کوری گرچه سقچان ندانند ندانند کس که اینها خود کیانند</p>
<p>پایان ناصر قرب شان چند رکن که هم ما رند انجیسا هم گانند</p>	
<p>کار دل بگانه تقدیر شوانست کرد موجم سره سایش گشته ام هیچم پرس زلف او را دید و تار جان ایمان باب سعی کن در کار دینی تا امانت داده</p>	<p>عقل این دیوانه را زنجیر شوانست کرد گنگ حال خویش را تقریر شوانست کرد شیخ این ز تار را تخفیر شوانست کرد چون قضا آمد دمی تاخیر شوانست کرد</p>

از زاکت مو و خاشموج بوی غنبر است	هیچکس این نکته را تفسیر شوانست کرد
----------------------------------	------------------------------------

کج رویها که چرخ و شد به خرف	ناصرین ناشاد را دلگیر شوانست کرد
-----------------------------	----------------------------------

آنحسا پی که ز جان محو صفایا شدند	همه تن آینه نور خدا میباشند
ارجی بک آنکه ز بربر خوانند	دمدم مستغرقند امیدباشند
پیغمبر گشته از آدم که بنی کبیرند	سخت گیران بر راه جفا میباشند
پشت و روصاف تر از آینه خورشیدند	خاکساران بقیع نور خدا میباشند
همچونی خایله و پر سوز شوی میدانی	نی نوزان بچه آهنگ و نوای میباشند
خالی از مغرور تک طرف و جاب سندان	خود سرنی که پراخ بس هوای میباشند
در گلستان خیال رخ او مینالم	عنایسبان چمن نغمه سر میباشند
بنده حلقه گروش در درویشان باش	زانکه ماصرعه شان کارو میباشند

اگر گریه لرزه مانند هزارت داده اند خنده با فردا چو گلکهای بهارت داده اند		هیچ میدانی که جان پرچکارت داده اند اگر و گلشن با نخل و ریاحین صهارت داده اند دست و گردن در شکنج روزگارت داده اند تا دوروزی در جهان سامان کثرت داده اند سعی کردی کارها تا اختیارت داده اند جام می در دست و یاری در کنارت داده اند		خفتن و خوردن و کار تو روز و شب بخت شاخ گل را دشت از روی میانت بسته اند از رخسارت رحمت پشته از بهر آن دست احسان کشا احوال مظلومان پس آخر این دست و زبان چشم و دل عاقل شود حاصل هر دو جهان داری گز ما صبر و غم	
چو بر شستم آن کج کلاه می آید دلم بپلوی او داد خواه می آید		کبھی کہ از تو بسویم نگاہ می آید		بسا دینچه شرکان عنان بگرداند	

از آن زمانه شبهاوشم که روزگار	برای مغفرتم عذرخواه پی می آید
گهی بلطف و نوازش گهی بنار و عتاب	نگاه ما بجایب پیاد پی می آید
کسی که خارجا کشت در ره اخوان	یقین که در ره خود کنده چاه پی می آید
بطرفه ناز و ادا آن بت و ناپزار	بقتصد قل من سگناه پی می آید
دو اسپه در جلوش فتح و نصرت روان	بعزم رزم چون پادشاه پی می آید
مراز سوده و لبهای او عجب آید	گناه میکند و عذرخواه پی می آید
براز خانه من ای سیاه بی هجران	شیننده ام که شب آتشگاه پی می آید
قبول عشق نشد هر که تن پرستی کرد	بکارگاه ربان خشکاه پی می آید

همیشه بر سر کوشش می رود و نماز

چو مفلسی که بدرگاه شاه می آید

بگردشش هر که گم و دیده باشد

ز رخت سراز جیب گرد و بدن آرد

بگو ای صبا آن بت شوخ سرکش قدام بکوشش بآید حریفی چه گیرد متع ز فیض صبوحی نه گوهر شناس است در تخته نبهان خور در خم شمشیر صرصر تبارک شود تلخ کام و زبان درد و گیتی	ز احوال ما گاه پرسیده باشد که گوید فلان شخص غلطیده باشد بوقت سحر هر که خسپیده باشد به لعلت کبر هر که سنجیده باشد چو گل یک نفس هر که خندیده باشد بدشنام تو آنکه رنجیده باشد
برآید براوج بلند ی چونما پامی تو سپر هر که مالیده باشد	
یار هر چند میکند پدا میکنم از زش ز نوک شره برق سان پرشتا میکند	عاشق زار میشود شاد آنچه ناید ز عیثه فرهاد دل نه بر جهان بی نیاید

<p> بمکان داری نشان زنی آنچنان محب دوست گردیدم یافت آرام عیش هر جهان یار در بزم آید از ره لطف بنگاه هی گهی مرا ننواخت </p>	<p> هست ابرو چشم او است که برفت آنچیز خواست زیاد هر که از چشم اعتبار افتاد بتوای جان دل مبارکباد داد از جو چشم تو صد داد </p>
<p> ناصر از حال دل چسپرسی هست در بندگی صیما </p>	
<p> اگر بنام بود در شان نمیشد به بزم عشق که آنجاست زبان نمیشد ندیده ایم درین بوستان نمیشد بپن که تیر و می در کان نمیشد </p>	<p> بحسوری که مقیم زمان نمیشد زبان حرف خموشیت همچو شمع مرا گل که بوی وفائی بغد لیب دهد مواقت نبود طبع راست را با کج </p>

توان شناخت ز افعال نیک و شوم	اگر بهار نباشد خزان نمیشد
ز تیغ نازمهم سینه چاک کرد و خوشم	ز کار خوش پشیمان گشتان نمیشد
بهر کجا که بری نقد عجب نر میگیرند	بملک فقر سر او دکان نمیشد
به نیم جان بخم صرف من به پیش غمش	خسرید درد بصد جان گران نمیشد

حدیث عشق پان گن برای ماه صفر
چرا که بهتیر از این داستان نمیشد

شب که در بزم من آنسایه ناز آمده بود	همه اسباب طرب بر سر ساز آمده بود
هر قد جلوه اش از ناز ترقی میکرد	سر عاشق بره عجز و نیاز آمده بود
بردلم پیش از آن کاوش مرگان تو کرد	آنچه بر صید ز سپر نجه باز آمده بود
تا که پوشید به بر جانم زین آن گل	ز غور رشید ز خجالت بگداز آمده بود
کرد پا مال یک جلوه قدش ملک لم	توسن ناز تو خوش و تنگ و ناز آمده بود

<p>شب که در مجلس با بامی ساز آمده بود بنوانا له ام از راه حجاز آمده بود دل ز جور شن به نشیب و بغیر آمده بود گرچه این دل شده از راه دراز آمده بود دل محسود که در بنیاد آمده بود</p>	<p>طرف دوری و عجب دولت بهنگامی بود خار صحرایش کشد دامن دل را از پای رقم از منزل هشی سر راه عدم پرده داران حیریم تو ندانندش اثر بندگیش بود که میکرد بصدق</p>
<p>ناصر از جاده نطفه رده دل بین یاد بطواف حرم بنده نواز آمده بود</p>	
<p>از باغ دل طبعی آسوده نگردد از خون دلم دامنش آلوده نگردد کز خاک شود هر تو فسر سوده نگردد این دل بی پی رخس تو پیوه نگردد</p>	<p>تا سر یکف پای گلی سوده نگردد دلمان مین گرچه گرفته است کف موج هر خسته دلی که بود ربط عشقت آن چپ غلط انداز نگاه تو به برداشت</p>

<p>جد و جدل پهنه از بهر اشکم حیات با ما بسروعه خلائی است همه عمر این بود مدد خط سرکشگی ما قطع سر یک در حله راعی حضرت هیچ وادم سر تسلیم از آن تیغ تسم آن رزق معین جوی فسروده نگردد هر چند که اگر گفت و فرموده نگردد مغر سرم از داغ تو چون دوده نگردد این جاده عشق است که پیوده نگردد تا پای تو از خون من آلوده نگردد</p>	
--	--

تا پشت و کف پا نزنند بر سر دنیا
 ناصربن جهان هیچکس آسوده نگردد

تت بعون تعالی شانه جلد دوم از دیوان نقاب مغفرت مکان ناصربنک شهید
 از اول حرف دال تا آخر در مطبع رکاب سرکار بنندگان اعلیحضرت قدر قدرت
 اقدس جمایون حضوری دام اقبالهم در بلده فرخنده نسیا دجید را باد کن واقع
 حویلی قدیم با هتمام و تصحیح جناب آقای میرزا نصر الله خان ولیا جنگ آباد

التخلص بقدری بتاریخ روز پنجشنبه پنجم شهریور الحرام ۱۳۱۱ کجزار و سه

صد و یک هجری نبوی صلی الله علیه و آله وسلم بقدم کترین بندگان

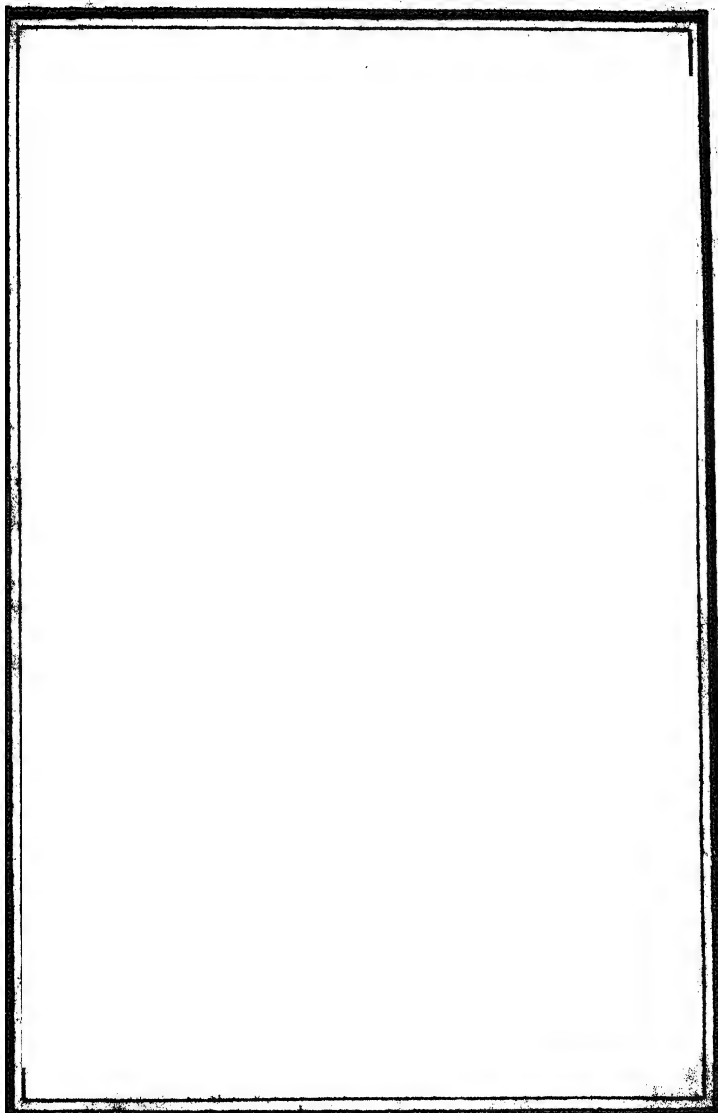
اقل السادات میرزا علی اکبر حمزوی شیرازی

ابن محبت پناه میرزا ابوالقاسم

نویسنده زیور طبع آراسته

گر دید

۵۴۰



آخری درج شدہ تاریخ پر یہ کتاب مستعار
لی گئی تھی مقررہ مدت سے زیادہ رکھنے کی
صورت میں ایک آنہ یہ میہ دیرانہ ایما جائے گا۔

کچھ نیا

جامعہ علمائے ہند
کراچی میں ایک جلسہ منعقد ہوا جس میں
پیشوا نے خطاب کیا اور ان کی تقریر کا خلاصہ
درج ذیل ہے۔

۱۔ اردو زبان کی تعلیم کو فروغ دینا اور
اس میں ترقی لانے کے لیے کوشش کرنا۔
۲۔ ہندوؤں کی تعلیم کو فروغ دینا اور
اس میں ترقی لانے کے لیے کوشش کرنا۔
۳۔ ہندوؤں کی تعلیم کو فروغ دینا اور
اس میں ترقی لانے کے لیے کوشش کرنا۔

پیشوا نے کہا کہ ہندوؤں کی تعلیم کو فروغ دینا
اور اس میں ترقی لانے کے لیے کوشش کرنا
ہماری فلاح کے لیے بہت ضروری ہے۔
اس لیے ہم اس میں کوشش کریں گے۔

پیشوا نے کہا کہ ہندوؤں کی تعلیم کو فروغ دینا
اور اس میں ترقی لانے کے لیے کوشش کرنا
ہماری فلاح کے لیے بہت ضروری ہے۔
اس لیے ہم اس میں کوشش کریں گے۔

